الله
ازهذه تذکره قمر شعراء ذکره
درین زمان مسرت توامان این جریدهٔ روکش بهار چمن موسوم به
صبح گلشن
گلدسته
۱۲۹۵
باهتمام مورد مراحم یزدان مولوی محمد عبدالمجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه
در مطبع فیض منبع شاهجهانی زیور انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست | محمد چشم بر راه ثنا نیست
محمد از تو میخواهم خدا را | الهی از تو حب مصطفی را

شمشیر زبان جوهر بیان ننماید و نشتر قلم رگ معنی نکشاید روزی چند ست که خامه
نقش گذار بیدار بزرگوار امیل سرمهٔ تمنا بوده ست و بر بساط ز شوخ سخن تذکرهٔ شمع انجمن جمال
رخسار آرزو نگر خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد و ذوقی همراه داشتند
گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک
بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف
حالت تذکره نویسی بر نتابد و پا در رکابی گردآوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان
بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند دادگری میخواستند چنین بار
عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمهٔ مختصر بدامان شمع انجمن بست آری از رنگ ازمانی
و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از ابر آذر چون دیدم هنوز وا ماندگان را دست ایزد

دراز بود و امیدوار انرا از غایت شوق آو از بر آو از حالتی بود که مایوسان از گرد
و پیش و مراد دست بر آرزو خمیازه کشان انجمن و باده در سبو نتوانستم که خامه نتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم بهمه بوا ماندگان و اسیدواران
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگار آرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در صدر
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشتهٔ تحقیق تراجم بکر تافته ام در صورتیست که خوش آواز
تر یافته ام و الا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحله
سالی وازدهم فرا پیش نه دستی به تیمار دیگران دارم و نه فکر چارهٔ خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کارپرداز آستانهٔ علیه ولیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشق عظیم آبادی
و دیگر نامهای شاذ و فاذ که نزد مولوی صاحب بودند در پی از تحقیق حال کشودند و طریقهٔ انتخاب
نمودند صبوحی کشان بادهٔ سخن پیش ازین دو پیاله بیاشیدند منت خدا را که پیالهٔ سوین بگردش
آمد و ثلاثهٔ غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بسته آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکرهٔ پیشین میخواهی دانی که آن نسبتی بود یکی همه بران
افزود و یکی باد آورد و یکی کاردی بود یکی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کارد در کار است شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ؛؛

تاریخ

کتاب نوطراز صبح گلشن
بدل اندیشهٔ تاریخ پیچید

زهی خوش نگار تازه مرقوم
ز هاتف یافتم گلزار منظوم
سنه ۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آثار مشهور بملا آثار از موزون طبعان بخاراست آثار عشق از وجنات بنات الشفاهش پیدا و آثارش آشکارا بتقربی که در خدمت عبدالعزیز خان والی بخارا داشت بنظم ضلعه مامور گردید آخر بر دختری دلباخته جبرا بران دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در آنجا گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید

در خمار هوس روی تو گل آب خورد　　غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیز الله آبادی ست مجموعهٔ کمالاتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهای مجامع روشن سوادی ست

بپارسی بسری کرده ایم دل تسلیم　　زنا سلام رسانید پارسائے را

آرام منشی ایشری داس قوم کایتهه در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و بلاغت مشتمل لطائف صنائع و بدائع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا ابیات این قطعهٔ وی که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال سورجمل جاٹ گفته اکتفا مینماید

بفر کوکبهٔ بخشی ممالک هند　　سزد که باج ز خوارزم و زختن گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه　　رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک　　که یاد همت او مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ که علمش　　دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه کشید بتادیب جاٹ ازپئ آن | که ملک رفته ازان مصدر فتن گیرند

بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست | نگین مملکت از دست اهرمن گیرند

بهام اهل همم خان عاقبت محمود چو | که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند

بفکر صائب و رائ درست کاری کرد | که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند

بریده گردن بگوی فتنه ساز نخست | چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند

زجرأتی که بتاراج شهر کرد آن قوم | سزد و هزار چنان سگ بیک رسن گیرند

ستمگران جهان را بدام قهر خدای | ز دود آه ستم دیده پیرزن گیرند

فتاده از دمنت بلرزه سور جمل | که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند

ادای مصرع تاریخ سیکتم آرام | که اهل بزم بانصاف دست من گیرند

شکسته ام سر اهل نفاق و میلوئیم | جواهر و سر سورجمل ازیدن گیرند ۱۱۹۶

آرزو ولی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش شیرین تر از نبات و شهد است

شدیم خاک رهت گر بدرد ما نرسے | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

آزاد حافظ غلام محمد ساکن سوهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسیده حفظ قرآن و کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید و سواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید و بملازمت و رفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و مائتین و الف مرد

ای صرف نثارت گلستان زر گلها | خاشاک سر کوئ تو تاج سر گلها

بلبل نشود بند چمن خاطر آزاد | ما و ره صحرائ تو و منظر گلها

آزاد شیخ امیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت الله بیخبر بسر اوقات می نمود

بخت بدبین که اگر یار ز نامم برسد | قاصد از فرط خموشیش فراموش کند
از تماشای گل و سرو کند قطع نظر | هر که نظارهٔ آن سرو چمن پوش کند

آزاد محمد مقیم از خطهٔ دلپذیر کشمیر است و بشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر برفاقت سید امیرخان ناظم در اکبرآباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین و مائة و الف نقد زندگانی باخت ٥

ما ظلم بر ساغر و بیداد بمینا نکنیم | نکنیم موسم گل توبهٔ بیجا نکنیم

آشوب ملا حسین مازندرانی که بهندوستان رسیده و با ظفرخان ربطی بهم رسانیده ٥

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت | نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود | گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب همدانی سیدی نیک نهاد ست با کمال خوش بیانی ٥

هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن | صحرای محشرست سراپای سینه‌ام

آشوبی نظیری بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخط نستعلیق ید طولی داشتی ٥

ابرست و هوا معتدل از شبنم صبح ست | امروز هوا نیست که تا شب دم صبح ست

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ وزیر الممالک هندوستان و صوبه دار ملک اوده بود فیض آباد را که دار الامارة والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادرست ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و دران شهر عمارات رفیعه و فسیحه لطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه و مچّهی بهون و دولتخانه و غیر ذلک احداث فرمود و در سنه خمسین و مائة و الف در همان تعزیه خانه بسرایهٔ گور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش ست این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هنهنا روح و ریحان و جنات نعیم نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشتاق از وست ٥

کشتهٔ چشم تو هر زخمی که بر اندام داشت | هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابوالمظفر مروج الدین عالی گوہر شاہ عالم بادشاہ ست کہ ہنگام بل زوال سلطنت ہندوستان بعہد ہمین شاہ وارث تخت و کلاہ ست بر خراج دوازدہ لک روپیہ سالانہ قسمت آباد بنگالہ را بقبضۂ اقتدار ارباب فرنگ گذاشتہ از افکار نظم و نسق دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم ہمین بادشاہ برکندہ از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و بانشاء اشعار فارسی توجہی مینمود و قصیدۂ شہر آشوب کہ در شورش و آشوب غلام قادر خان نائب شیطان برشتۂ نظم کشید بیتی چند ازان باید شنید

صرصر حادثہ برخاست پی خواری ما	داد برباد سر و برگ جہانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاہی بودم	برد در شام زوال آہ سیہ کاری ما
چشم از جور فلک کندہ چو شد بہتر شد	تا نہ بینم کہ کند غیر جہانداری ما
وا و افغان بچہ شوکت شاہی برباد	کیست جز ذات خدا کہ کند یاری ما

آفتی مولد و منشاش بلدۂ تون ست و باختیار گوشۂ قناعت از آفات زمانہ محفوظ و مصون ست

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد	بر دامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کم گوش ست ای عزیز	گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین مسمی لال قوم کایتھ ساکن الہ آباد بود در رنگینی و مضمون آفرینی سحر کاری مینمود

مبارکباد مرغان چمن را	خدا سنجان رنگین انجمن را
کہ عید نو بہار آمد طرب جوش	نوی گل کرد دوران کہن را

آقا بیگم دختر مہتر قرای خراسانی بودہ از موزونی و خوش بیانی بہرۂ وافی ربودہ و مہتر قرای را محمد خان ترکمان بعہدۂ مہتری رکابخانۂ خاص مختص نمودہ

زہشیاران عالم ہر کرا دیدم غمی دارد | دلا دیوانہ شو دیوانگی ہم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجہ آقائی ہمدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

رباعی

بی پا و سران دشت خون آشامی — مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشد و اجل کشد بدنامی

ایجی

ایجی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هر گاه ز توسنت برم نام — آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او — جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق — در خواب ندیده روی آرام

ابدال

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف دانی ه
نظر افکنی بهر کس بست نظر نباشد — شده ام اسیر دردی که ازان بتر نباشد

ابراهیم قانونی

ابراهیم قانونی بآهنگ سخن سرائی طبیعت میگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی — آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم میرزا

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفرخان ملازم گردید آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید + رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم تر ست — آری مه من مسافر بحر و بر ست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب — راه دریا بکعبه نزدیکتر ست

ابن حسام

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاورنامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشید و در سنه هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بخاک غلطانید ه

دوشینه بچمن وقت سحر گذری بود — دلتنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد — برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت — هر شاخ دلاویز که او را ثمری بود

نام ابن حسام

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و بعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال سنه سبع و ثلثین و سبعمائة ایجهان گذران را گذاشت این مستزاد وی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت ~

آن کیست که تقریر کند حال گدارا — در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را — جز ناله و آهی
هر چند نیم لائق درگاه سلاطین — نومید نیم هم
کز روی ترحم بنوازند گدا را — گاهی بنگاهی
سامان نه زر و زور بود مایهٔ عاشق — یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رسم است شما را — بس حال تباهی

نام ابن نصوح

ابن نصوح شیرازی در جامعهٔ شعر الفضیلت علم سرفرازی داشت و وه نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردی — بی مونس و یار و بی قرینم کردی
این رتبه مقربان درگاه تو است — آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

نام ابو البرکه

ابو البرکه کشی است کلامش را خاصیت دلکشی زبانها این شعر اوست ~

خشک شد کشتهٔ امید و تباه شد تخم وفا — ز آتش دل تا ورا ابر چشم من باران نماند

از نظر امیر علی شیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بر این مطلع شد این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه

هرچه آید بنزد اهل کمال — بگمان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند — یا نخوانند تا غلط نکنند
گر نهند نقطها بزیر و زبر — عقل را پیر و نقطه نکنند

درجهان بار حدیث من بدنام افتاد — وین حکایت چو زبان در دهن عالم افتاد

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق وشایان ست و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان بود رباعی

در گفتم آن زلف جهانسوز افگند — اندر غمم آن رخ دل افروز افگند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب — آن شب صنما مرا بدین روز افگند

ابوتراب آب و خاکش از جوشقان ست و نشو و نمای او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعهٔ التماس تخلص برای خود نمود صادقی بیگ بجوابش قطعه مشتمل چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن ازان باز باختلال حواسی که از کثرت افیون روداد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست و عشرین والف بتراب لحد خوابید ــه

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد — که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را
خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام — طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست — پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست
دل مجروح ازان خنجر مژگان دارم — گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم

ابوالحسن از سادات شیرازست و از شعرای عهد شاه سلیمان نصفت طرازین دو بیت ازوست ــه

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد — پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بهت من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی — بگل بسیار می مانی مبادا بیوفا باشی

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایة بر بستر وصال آسوده روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی — یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرهٔ عین دیگرم بایستی — تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — در دوست نبیند چه بکار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که باستجازه از والد خود در نشهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش برداشت

روزیکه دیدم او را از دست رفت کارم — هر دم بجان رسید از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش — آخر بعشق بازی بسنگی گرفت کارم

ابوسعید میرزا ابوسعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعتهً جذبهٔ از جذبات الهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود

نقاب زلف برخ افگند چون صبحی که من بینید — مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابو طاهر نامش خواجه عبدالله است و بر دقائق سخنوری بخوبی آگاه است

آنچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد — بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابو علی شیخ ابو علی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بالشیخ الرئیس است حقا که آن یگانه روی
در حکمای اسلام رشک افلاطون وارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل
جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملکی
بلند آوازه ساخته این بگذار او را متهم بکفر و زندقه نمودند و حکام عصر را
بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جا که ملاذی یافت پوشیده از چشم مدعیان
بدان صوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانه آهنگری در اصفهان نگاشته و وی
قبل این شهرت صاحب فتوی بود و غوامض علوم نقلیه ابلا تامل حل مینمود و قرآن شریف
با هر هفت قرارت بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا
سنه سبعین و ثلثمائیه اتفاق افتاد و در سنه چهار صد بیست و پنج از هجرت در همدان جهان
بجان آفرین داد رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل — هر بند گشوده شد مگر بند اجل

ابو الفتح ابن ملا عبد الرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل البشری بود از وطن خود
بمعیت حکیم همام و نور الدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمائیه بعهد اکبری در هندوستان
رخت کشود زمانیکه ببارگاه اکبر بادشاه بار یافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در
تقرب و مسند سلطنت شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل بود و بست و هفتم رمضان

(حاشیه: ابو طاهر — ابو علی — ابو الفتح)

(حاشیه: شیخ الاسلام ابن تیمیه رح و تلمیذ رشیدش حافظ ابن القیم در مؤلفات خود تقریر الحادش باثبات رسانیده اند و رئیس الملاحده خوانده و عبارات زیر از قول و فعلش شاهد این مدعا است ۱۲ السید نواب الحسن)

سنه سبع وتسعین وتسعمائه برکاب پادشاه اثنای نهضت سوی کابل در حسن ابدال جادهٔ آخرت پیموده

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم … که در هوای تو در رهگذار باد صباست

ابوالقاسم استرآبادی از تلامذه میر باقر داماد است بایهٔ فخر اوستاد بود بدرس و تدریس اشتغال می ورزید و بکرات در هندوستان رسید و بوطن برگردید

ما طفل مکتبیم بود گریه درس ما … ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابوالقاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بوزارت عراقین عز امتیاز داشت و همت بر حل و عقد آن ملک بکمال متانت و رصانت میگماشت

عشوهٔ دادی و دلم بربست	لاجرم باد دارم اندر دست	
در تو بستم دل و ندانستم	که دل اندر فراق باید بست	۷

ابوالمعالی در سخن سنجی طبعی متفرس داشت و بمشرقی صطبل شاه عباس ماضی گردن می افراشت

بیمار هجران تا بکی بر بستر مردن فتد … خوش دیر کردی ای اجل در خانه ات شیون فتد

ابوالمعالی شوستری برادر علامهٔ الملک مرعشی شوستری بحلیهٔ علم و فضل آراسته بود و در نظم اشعار دخلی بجا میبود تفسیر سورهٔ اخلاص و رسالهٔ عدالت و انموذج العلم و دیوان اشعار فارسی از وی یادگار مانده و در ملک بنگاله سنه ست و اربعین و الف صوب عالم آخرت رانده است

صحرای فراق سوگناکست … اینجاست که بیشه خود پلنگست

ابوالمفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه بشیرین مقالی سر مفاخرت می افراشت و با خاقانی شروانی مراسلت داشت

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن	اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن
صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان	چون نفس جبرئیل از گلو اهرمن

اثیر ادمانی بعد حسب سلیمان شاه یکی از حکام خلیفه معتصم بالله مشغول بودی و با کمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجد الدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیای
زمان بوده قطعهٔ موزون نموده و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف
قابض ارواح باسوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه از آن داشت قضا مرگ وی اندر تاخیر — که برید اجلش هیچ نیاید تعجیل
لیک در تیه ضلالت چنان گم گشته است — که بصد سال برد ره بسرش عزرائیل

لاله زان رو که زر نمی دارد — در دلش خون فشرده تو بر توست
گل خندان از آن که زر دارد — می نگنجد ز خورمی در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود است اجرش در درجه خدمت نظم
بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود است

بمی کشی ز من آن مه دل خراب گرفت — شراب داد بدست من و کباب گرفت
اهسم چو سرو در چمن روزگار ماند — این مصرعهٔ بلند ز من یادگار ماند

احتشام

احتشام سید میر حیدر بلگرامی اصلش از قصبه ساندی بفاصله چهار کروه از بلگرام است
از سادات ترمذی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد
میر سید محمد خلف سید عبد الجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و مشق نظم پیش نظام الدین احمد
صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده است

ای باد صبح گر گذری از مزار ما — افشاندنی ست بر سر کوئی غبار ما
با برق هم رکاب بسیماب همعنان — از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با تیشهٔ تر و سینهٔ ریشم بگذارید — از بهر خدا با دل خویشم بگذارید
گر قتل کند منع ز قتلم مکنیدش — یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا سقا مشهدی است بر سر مشتاقان سخن نظم لآلی اشعار آبدار احسانش سر رشتهٔ
در خلوتی که بند نقاب تو وا شود — بی اختیار آینه دست دعا شود

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ بهانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپامو من اعمال شهر لکهنؤ ست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت	چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند	آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنه اربع و اربعین و مائتین والف و اینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی مید و و درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فارسی عدیل و نظیر ندارد برای آموزش نا آشنایان بحر سخن قواعدی و نقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اسبوعی بر جادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارتنگ فرهنگ و نگارنامهٔ فرهنگ و آیینهٔ حسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صدیقیه بسیار ست و شاگردانش از نواح لکهنؤ تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و بتعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خود درین ملکه منظوم و منثور دری و پهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشا پردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن من تا عمر هجده سالگیم هرچند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مرتب نگردید آخر برآشفت و بهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنؤ بوطن رسانده و از بیحاصلی استعداد خود هفت ماه بکاهش رنجور ماندم شبی در رویای صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعرض رسانیدم ای حضرت یا امیر هم یا بهرهٔ

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر لبهایم مالیده از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از انزمان قدرتیکه بر نظم و نثر دست بهم داد و الدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در لجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی احسان الله ممتاز نامی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد ازان مجموعهٔ از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هرچند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب نه برآمد باز پس آوردم انتهی این چند مستحسنات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ست

غیر رنگ پا و چشمان شما ۔ کیست تا گردد بمیدان شما
کی رسد دستی بدامان شما ۔ برق آمد گرد جولان شما
برد دل گیسوی پیچان شما ۔ کار یوسف کرد زندان شما

چشم لسبتیم ز خود پردهٔ هجران برخاست ۔ پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست ۔ خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن ۔ دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آورد چو دیوانهٔ عشقت بر هش ۔ الامان از دهن روزن زندان برخاست
ادب عشق نگهداشت چنان بسمل تو ۔ کافرینها ز لب خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که ز جمش بنشست ۔ گر غباری ز ره مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش ۔ که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سرسری مگذر ازین دشت که هر ریگ روان ۔ شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا آر شمیمی ز گریبان کسی ۔ بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن بهوپال شتافت ۔ چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب هجر ز من رو بتو بود ۔ روز بازار دلم در شب گیسوی تو بود
زلف دل برده ز دستم رخ جانان مددی ۔ کفر شبخون زده ای کعبهٔ ایمان مددی

احسن سید احسن الله دہلوی از احفاد سید شاہ عزیز الله مرید و خلیفہ سید شاہ میر لاہوری بودہ در عہد شاہ عالم پادشاہ اقدام بسیاحت فرسودہ ہنگامیکہ در لکھنو سید نواب آصف الدولہ بہادر باعزاز و اکرامش کوشیدہ باوی گرم جوشید و زمانیکہ گذرش بہ فرخ آباد افتاد در آنجا نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ تعظیم و توقیرش دل نہادہ

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست	بکوچہ کہ منم سر صد بیابان ست
بکنہ حسن تو حاشا کجا رسد احسن	بسان آینہ چشم کشادہ حیران ست

احسنی خوانساری بہ پیشہ خیاطی وجوہ معاش اندوختی و بسوزن ذہن ثاقب احسن الثیاب الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختی

بصحرائی دل بیحاصل من گیاہ نامرادی ہم نروید

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوشش بیانی ست

از ہستی خود بسکہ چو پروانہ بتنگم ... در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شہر پٹیالہ ست از کلام درد انگیزش دل و دیدہ دردمندان آشنای آہ و نالہ مثنوی دلبر و شیدا و شاہ و ماہ از وی یادگار و رحلتش بسوی دار القرار در سنہ یازدہ و یکصد و یکہزار ست

ہر جور را ہزار دلیل آوری فرشو و	یارب کہ دلستان کسی نکتہ دان مباد
در صد ہزار بادہ و ساغر نیافتم	کیفیتے کہ در نگہ می فروش بود

رباعی

گر خاک شوم نظر برویم نکند	ور سبزہ شوم گذر بسویم نکند
گر فکر شوم بیاد رود خاطر	ور گل گردم زناز بویم نکند

احسنی میر غلام علی گوالیاری کہ فکرش نکتہ رس و شعرش نیکوست از اساتذہ خان آرزو ست

شانہ را آہستہ زن مشاطہ در گیسوی او ... رشتہ جان من ست ای بیخبر ہر موئی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشید و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس برهنمونی طالع از آنجا بشاهجهان آباد آمده دست بدامان دولت شاهجهان پادشاه زده

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها | بر یکدگر زنند چو مستان پیاله‌ها

احمد احمد خان از تبار امیرپای ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و هم آنجا در سنه عشرین و تسعمائة خاکش بخاک گور آمیخت

مسافری نرسید از عدم کز او پرسم	که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم	که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتری نیست کان برگرد بام یار میگردد	که مرغ روح من آنجا کبوتروار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم	وز آن برگرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم واژگون میگریم	وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز	در قهقهه‌ام ولیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش	تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا	زه کرده ام این کمان خویش میکشمش

احمد میرزا احمد در عشیره دیالمه قزوین از احفاد ملک اشتر است زبانش بصهبای کلام در خمیر و دل او دماغش بباده عشق بلا انگیز مخمر

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را | که از خویشان ترا بیم است و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کانچه معروف بامیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خود کشیده و از وجه معاش

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزید لیکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت باحمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران در گذشت رباعی

آن سه چو برقص دست بالا میکرد	هر دم گرهی از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت چو موجی نازبیا	میرفت و بکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزاده اختر او برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلف ارشد اورنگ زیب عالمگیر است سلطان طبعش را موزونی وزیر و شمشیر مصاریع رخشانش و تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی ز حال عشق گفتار	کنم اختر ز حال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی	بر آمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم	بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت ازین تخت بربست	برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین از ینها گشت منصور	شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
ز بعد او شه فرخ سیر شد	پی تیر قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد	محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید	برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت	که من دیدم ازان کان فتوت
جلوسش را دو سه چون بر آمد	زمانه را مگر دون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار	جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا | رشته از رگ جان بخیه دامان ترا
دل سوی خدا آر که یاری به ازین نیست | در ترک خودی باش که کاری به ازین نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد | بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا هیچ اے اخی مشکل نماند | اگر مشکلکشا مشکلکشا شد

ادائی

ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرده

یاد وصال او دل ما شاد میکند | عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم

ادهم ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود که از نیاکانش در سلطنت شاه اسمعیل ماضی ترخان و خودش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولا به جمال محمد رضا قورچی جان سپید آخر آبه بیم شاهی دل برداشته قدم بر جاده تقوی نهاده

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب | من بیقرار یارم و او بیقرار من

ادهم

ادهم بیگ ولد مراد بیگ قزوینی فن سخن پیرائی موسیقی و نغمه سرائی بر ناظمان و قوالان می چربید دل از وطن برکنده در هند رسید و در ملازمان همایونی منخرط گردید

قضا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را | که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع

ارفع شیخ عماد تبریزی است رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی | شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد

استعداد میرزا ابراهیم اصل آباء کرامش از عرب و مولد خودش اله آباد و منشأ استعدادش دار الخلافه شاهجهان آباد است ابتداء در نظم تلمذ میرزا عبد الغنی قبول کشمیری قبول نموده و بعد ازان زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آموده بیشتر از صحبت میرا خوند یکی از خویشان میرزا عبد الرضا متین اصفهانی خطها ربوده

بنامرادی پروانه دلم داغ است | که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

کمند جذبه بخورشید برد شبنم را　　زخویشتن رفتن عاشق باختیار کسیست

اسد شوستری در معارک شعر وشاعری دلیر و جری است

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران　　شمع علیست سر من که بدنبالش خیالست

اسد فرزند ملا حیدر قصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب محظوظ خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت

دیروز اسد جامه هجران تو زد چاک　　امروز زغم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قسپایست در کمال درویشی او را برترین پایه رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس	شرمنده تا ز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند	از بهر تو بشکستیم ناز همه کس

اسد میرزا اسد اسد شیر بیشه سخنوری و در معرکه نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری

بود رباعی

در عشق تو ناله و فغان مشرب ماست	وز آه دل آتشکده ها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما	دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی است در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بسماعت یکباره صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموما و علم لغت خصوصا بهره وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسه دار الاماره کلکته ملازم بود و پس ترک روزگار نموده در لکهنو نوکری رئیس انجا اختیار نمود

پرخون دلی بسنبل جانان فروختیم	با سنبل این شقایق نعمان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق	بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بوده در شعرا عهد شاه طهماسپ ماضی
از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر ہلاک دیگران — تیغ بر کف از رهی آید و چار من شود

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جربادقان ست از کلامش غیر رباعی کمتر که آشنای
گوش و زبان ست

هر لاله بدشت سرخوش و مدهوشی ست	هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست
در دیده آنکه عقل و هوشی دارد	دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و
سی و دو از جهان رحلت بوده ست

چاره زهی کن دل افسرده را — گرم نگهدار هوا خورده را

بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریشم — همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری از شعرا قائین ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد — نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخر دست بدامان عبدالرحیم خان
خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و ده بکنج لحد آسوده

سبزه بادیهٔ ما تنگ شد منت ابر — چشم گو خشک شود آبله پائی هست

اسیری ولد صحیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی
دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پر ست ز خون بر دلم مزن انگشت — که همچو شیشهٔ مے گریه در گلو دارد

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی ست و در اباً فقر
و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیبی وافی برداشته

اسماعیل
اسمعیل
اسمعیل
اسیری
اسیری
اسیری
اشتیاق

تالیفات کثیرہ کہ از انجملہ تفسیر قرآن ست نگاشتہ و در دار الخلافہ شاہجہان آباد بکوٹلہ فیروز شاہ مسکن داشتہ اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنہ یکہزار و یکصد و پنجاہ ازین دار ناپائدار رفت ع

ہر جائے اگر بود نگارم دل من ہم
گلشن نہ مسکن تو و نہ جای من بود
شیدای یکی بود و ہوائی گہری داشت
این مشہد مقدس مرغ چمن بود

نہ خط شد بر رخ آن مہ نمودار
دلم مضمون حسن عارضی یافت
بجنگ بدر آمد فوج کفار
چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست کہ ہر قدر باشد
خوبتر چیز ہمی نیست بجز محمودے

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرہ کتاب خوانان تعزیہ جناب سید الشہدا سلام اللہ علیہ و علی آبائہ الامجاد ست

دمیکہ یار رخ خویش بے نقاب کند
فلک بہ پردہ شب چشم آفتاب کند

چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشہ محشر
چو بہر عفو جرمت شاہ خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانہ سرائی و مضمون بندی

تا کی گوئی کہ ہر دو عالم
چون تو طمع از جہان بریدی
در ہستی و نیستی کریم ست
دانی کہ ہمہ جہان کریم ست

اشک مولوی بادی علی لکھنوی کہ اصلش از قصبہ بجنور بفاصلہ پنج کروہ از لکھنو ست گنجینہ دلش از نقود علوم عقلیہ و نقلیہ عربیہ و فارسیہ معمور و در زہد و تقوی بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود و بشاعرانہ کلام درد انگیزش دیدہ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنہ یکہزار و دو صد و ہشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شہر لکھنو در گذشت و در قصبہ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شہید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوهر شناس البته می داند — که انشای ابوالفضل ست نادر نامهٔ نامی
ز گردشهای اقلام ست صد با ورطهٔ حیرت — درین دریای بی لنگر فراوان لجهٔ طامی
بحمدالله درین ایام منحل گشت اعضالش — چو گردید از برائی فکر تایید چند احامی
بطبع نو در آمد بهر تاریخش رقم کردم — که حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشهری شاپوری نیشاپوری که در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظهیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کمیابی رسالهٔ شاپوری او شهره و دیوانش سخن شناسان را منظور ست

عقیق را ز لبت آب در دهان آید — خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامه‌اش اصل اصول کاتبان خطاطان زمن و در خوش خطی دستگاهش احسن ست

چو بطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را — که شود بلای جانها بشما سپردم این را

اظهر احمد خان ساکن شاهجهان پور ست از کلامش اظهر که به نشئهٔ موزونی مخمور ست

الهی در دلم انداز عشق بی محابا را — کنم تا سیر چون فرهاد و مجنون کوه و صحرا را

سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلها — بجز رنگین خیالان کس نفهمد معنی ما را
مکن از اهل عالم رشته گر سیر فلک خواهی — کجا پرواز باشد طایران رشته بر پا را
اگر در اصل بوحدت می شوی فارغ ز کثرت شو — که یک سوزن بس ست از رشته وحدت مسیحا را

اظهر میر غلام علی دهلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کرده و در سنه سبعین و مایة و الف بعهد علی وردیخان بهادر مهابت جنگ بعظیم آباد تشریف آورده و از انجا در سنه هشتاد و دو برخت بمرشد آباد برده و همانجا مرده ست

عشق تو گر گداخت ما را — این فتنه کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی / در اول داو باخت ما را

نماند طاقت پرواز سیر بستانم / ستمگران پر و بال مرا چرا بستند

برنگ لاله به فصل بهار سنگدلان / هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند

نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من / بکدام آشنائی ز تو درد سر گرفتم

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد ولی پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا باوی شوخیها کردی مطائبها همه گرا ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل سنی و هم جواب داد که تو محل مستعمل سنی و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین / من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا و همان یاران رنگین آشنائی قهقهه گردید و اظهری خجالت کشید سال انتقالش ازین دار ناپایدار سوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار است

از دشمنان برند شکایت بپیش دوست / چون دوست دشمن است شکایت کجا برم

دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم / دیده داند که باین دیده چه احسان کردم

گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو / بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیار باستی صرف نموده

بیا و لعل تو چشمم ز اشک پر گهر است / گر این نثار ترا لائق است در نظر است

سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی / مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر است

وقتی دوا سے مردم بیمار کردمی / اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز ملا عطا مردیست از هرات وارد است طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات است

با دو عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین		رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت		اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست مضامین کهنه را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت — کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب ده هزار بیت مرتب نموده ست

گر فلک را بمن سر جنگ ست		عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست		بی خیل خیال بادشه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز		یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی بجام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع رنگین کلام ست

گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم		چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک زدید دیدن از تواضی کی توانم شد		ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو بهدکن نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدرآباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جادهٔ خوش بیانی بطریقهٔ احسن رفته ست

امروز میرود بگلستان نگار ما — از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید — دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

افسر صفاهانی از مردم سنجیدهٔ اصفهان ست و بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزز خان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود

نمیخواهم که گردد ناخن من بند در جائی — مگر خاری برارم گاه گاهی از کف پائی

افسر فرزند میر سنجر کاشی بود و عمر عزیز در ملک هند بسر نمود

گرفته تا دل صد چاک راهوس در دست — چو کودکی ست که چسپیده بر قفس در دست
کسیکه پاس مراد دو کون میدارد — برهنه ایست که پوشیده پیش و پس در دست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست و در اکثر علوم و فنون بر ماهرانش افسر رسالاش در فن معما معروف و کلامش بدلکشی موصوف

سیکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود — شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جرباد قانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشته

بنازم بایام کج کار و بار — که نگذاشت یکساعتم بر قرار
رسیده بجائی قزلباشیم — که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهرست — لبم چون لب بحر پر گوهرست
چنان کرده چیزم صلابت مآب — که قیصر نگردد بمن همرکاب
ز منزل چو آیم برون سرگران — ز پیشم گریزند پیر و جوان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفهٔ میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده و در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته

ما به پیغامی ز وصل آن سهی بالا خوشیم		سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش است
صاحب راحت ز آئین مروت فارغ است		سایه نتوان یافت دیوار زپا بنشسته را
چو باده نو بلند افتاده دست انداز یار من		مگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افصح

افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند و امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش مسمی بسید اخیار را بسمرقند آورده با صبیه رضیه خویش کدخدا ساخت و این نسبت را سرمایه فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند با کمال عزوشان صدر آرای دار القضای آن مکان اندا زانجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب و دانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلند خان میر بخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایه سربلندی اندوخت و بدار و غگی هفت چوکی ڈاک سلطانی و خطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح ازهمان بنت نواب سربلند خان بود و بعد سن تمیز با مرشاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبه بیجاپور بهمت مردانه بسر مینمود تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بمجادله و مقاتله انجامید دران معرکه افصح اشجع بعد کشش و کوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده ست		سرو انگشت تحیر بلب جو شده است
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید		دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل

افضل پانی پتی که منعوت بجوش فکرتی و نیکو فطرتی بود در اواسط مائه ثانی عشر جهان اونی را پدرود نمود

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست دور کدام فتنه گرست و زمان کیست

غمت هر دم بدلهای شکسته		بود چون سنگ بر پای شکسته
سرشکم از شکست دل خبر داد		ترا او دمی زنیتای شکسته

فاضل افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که از اکمل اولیای لاهور ست و این افضل در فضلای زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین می‌شمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد ه

نوشتم نامه از فریاد دل بر پا قیامت شد نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

فاضل افگار افگار از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلند ست ه

ای زرد کرده روی به پیوند خویشتن		چون نی مباش اینهمه در بند خویشتن
تلخ ست بسکه کام من از شهد روزگار		خون میخورم چو گل ز شکرخند خویشتن

فاضل افلاکی افلاکی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بوده بپای اندیشهٔ آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده ه

زآب دیدهٔ من سرو ناز پرورده من چنان رسید که افگند سایه بر سر من

فاضل اقدس اقدس عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان ست منشاء و مصحفش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد ه

دران گلشن شمار بید مجنون ❊ زتار زلف لیلی بود افزون ❊

رباعی

از من بجهی نیست سخنهای بلند		گر نسبت قدسی ست بقدسم پیوند
بیصرفه کنم نقد سخن صرف آری		قدر زر میراث بدانند فرزند

فاضل اکبر اکبر از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون از اعجوبه کاربندان رباعی

آنکس که بنفس خود دلیری دارد با خویش همیشه سوز و دردی دارد

گر خاک شود دشمن و بر باد رود غافل نشوی که باز گردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد ست و در مثنوی گوئی یگانه اوستاد و دو مثنوی وی قابل استناد ست

ندامت کنم و دست ارحم کند شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست و طبعش با کمال رنگینی ست

بتمکینی غمش در دل نشسته که گر وصل آید از جا بر نخیزد

اکسیر میرزا عظیما اصفهانی از تلامذه فایض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او بر تبه قبول اساتذه رسیده

جلوه آن سرو قامت دیده ام من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کاتهه لکهنویست دستگاهش بر اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در سلطنت لکهنو بعهده بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سر انجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود با صلاح مولوی احسان اللہ ناطم نظم و نثر سنجیده بطرز اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی دین ملوکهم با وجود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزا جناب سید الشهدا علیه التحیة و الثنا داشت تخمیس هفت بند کاشی پرداخته اینک خامه ام به ثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین		السلام ای ذات پاکت کعبه علم و یقین
السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین		السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و تمکین آفتاب داوودین

ابر نیسان از کفِ جودِ تو گوهر یافته — کوه از فیضِ نگاهت لعلِ احمر یافته
آسمان از مهر مهرت زیبِ دیگر یافته — ای سپهر عظمت از فرِ تو زیور یافته

آفتاب از سایهٔ چترِ تو افسر یافته

نیست اهلِ آسمان را بر درت بی اذن بار — میکند گردون طوافِ روضات لیل و نهار
هر چه ناممکن بود آید ز تو بر روی کار — از غبارِ درگهِ عرش احترامست آشکار

کیمیاگر نسخهٔ گوگرد احمر یافته

الفت لاله اوجاگر چند قوم کایته ماتهر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن وارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تخلص سمرقندی میر سید ولا بخرسیا متخلص گشته من بعد بالفت الفت گزید ؎

در آمد شام غم در سینه حسرت نام مهمانی — ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت میرزا عبد الله از خوش طبعان خراسان و سیاحان هندوستان جنت نشان است ؎

طلب دوباره خوش آینده نیست سائل را — کریم گر همه عمر دوباره می بخشد

الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت الٰه آبادی بود و سیّد ثابت در تاریخ وفاتش که سنه الف و مائة و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت بجهان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ؎

فریاد رسا دمیکه محشر باشد — هر چند که نامه ام سیه تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید — جائیکه در و تند و حیدر باشد

الفتی راجه پیاری لال قوم کایته از موزونان عظیم آباد ست مثنوی نیرنگ الفت و دیوان اشعارش مطبوع طبایع شاد و ناشاد میر منشی بادشاه اکبر شاه ثانی بود و با ارباب کمال نظر الفت و خلق مرعی می نمود ؎

چون غنچه جز سکوت نباشد بیان ما — پیچیده شد زبان سخن در دهان ما

هرگز بشکوه وانکنم لب زاهل بزم چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
اندیشهٔ مآل نباید زما درست در دست دیگریست چو سود و زیان ما
نام و نشان بخلق برآرم اگر مرا سازد نشانهٔ غمزهٔ ابرو کمان ما
در دشت پر بلای جنون نیست الفتی جز موج ریگ اشک روان کاروان ما

القا

القا محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل بود در تاریخ گوئی
مدعی اوستادی است

آمد بهار و نالهٔ ما آتش زبانه شد هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
هستند از فیض سحرگاهی لبالب خوان ما شیر مال صبح چون خورشید بادشدنان ما

رباعی

القا تا کی بشهر بود معتکفی در بند غذا و جامهٔ مختلفی
آتش خور و خنده زن بعشرت چون کبک در کوه نشین بیک دانی الفی

القاصی

القاصی معروف بالقاصی میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل ثانی ست بذهن و ذکا فطری در سخن سنجی و سخن رانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود فوج سلطان روم را بر سر ایران آورده همراهها بپا نمود و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایة جادهٔ آخرت پیمود

رباعی

چون شیر و پلنگ ما شکاریم همه دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کارها برخیزد معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام

الهام میرزا اشرف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن بهندوستان رسیده و بعد گلگشت این گلستان برگردید
است

دل غنچه لب بشکوه وا نکند شیشه تا نشکند صدا نکند
ذوق نسیم گر بیک نفس بود عمر نیست بلکه عمر اینقدر وفا نکند

الهی حکیم صدرالدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی است مغرز بخطاب مسیح الزمان و از اتقیاء عصر و صلحاء دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره بکره آهنگ حجاز فرموده در انشاد نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر است

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار ٭ کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز و مولد و منشاش اصفهان است خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی پرداخته خود را در علم شعر می انگاشت است

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد		رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد
آنکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده		آنقدر ننشین که از پشت غبارم بگذرد

امام امام قلیخان فرمانروای ریاست بخارا بود و بعدل و جود طبعی وجودت طبع قصب السبق از اقران می ربود در رباعی

در عالم اگر سینه فگاریست منم	گر در ره اعتبار خاریست منم	
در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی	بر خاطر تو اگر غباریست منم	

امامی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه زمان متوطن شهر لکهنو است در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیه منظوم برموز نی او دلیل گویند در فکر نظم طبعش رسا بود از زیرکی اوستادش از و خلل در اشعار منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزیده در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندی که در مرثیهٔ اوستاد خود رشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش درینجا ثبت گردیده است

شد چه امروز که چاک است گریبان سحر	شد چه امروز که برخاست ز شش سو دو جهان
شد چه امروز که در باخت فلک صبر و قرار	شد چه امروز که گردست زمین خاک بسر

کرد رحلت بگرامی وز قتیل مسکین ، که محیط ست غم او ز فلک تا بزمین

از بند دیگر

زلیست مشکل شده هر پیر و جوان از این غم	گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق بغم
وای برزندگیم وای بحالم هیهات	که قتیلم رود و من بکشم بار حیات

و از مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل برآورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل استاد	سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش ز حساب ابجد	بهزار و دو صد و سی و سه هجری بشمار ۱۲۳۳

و ابتدای رسالهٔ قافیه بدین طرز کرده

پس از حمد خدا نعت پیمبر	ز بعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پویم	بتوصیل قوافی جمله گویم
امامی اینقدر علم قوافی	برای شعر فهمی هست کافی

امامی

امامی مولد و منشاش بلده خلخال امام شاعران شیرین مقال است رباعی

با خلق خدا سخن بشیرینی کن	اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم	چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی

امامی هروی از شعرای اهل فضل و کمال ست و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سر آمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح میداد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در گریبان میگذراند و برین نهج سخن میراند

	رباعی	
عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا		میگذارد هر کجا خاری است سر در پا مرا
رازی که از و عقل پراشفته شود		با بیخبران کجا توان گفته شود

ادراک کجا بکنه این نکته رسید الماس سخنارکی توان سفته شود

امان امان الله که در موضع قتیان مضاف به نطنز از مطموره عدم با معموره وجود گذاشت و بعد رشد و تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع

روز در فکرم که شب دل هیچو چون خواهد شدن ‏ ‏ شب درین اندیشه‌ام تا روز چون خواهد شدن

مانند پیکان تو در دل میکند زنجیر تم ‏ ‏ زبسکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل است و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل

میگردد بلند از خاک هم باد مزار ما ‏ ‏ که نشنید مبادا بر دل خوبان غبار ما

خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس ‏ ‏ گرد باد هم از عروج و اعتبار ما مپرس

شکر لله نقش پای مه جبینی یافتم ‏ ‏ آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم

در دل من تا خیال زلف او پیچیده است ‏ ‏ کشور هندوستان و ملک چینی یافتم

ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده است ‏ ‏ من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

امانی ملا عبد الله کرمانی است بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب ده هزار بیت موجود است

رباعی

آنرا که همیشه خصمی خویش فن است ‏ ‏ پیوسته قبای عشرتش نیب تن است

آنکس که بالتفات دنیا نازد ‏ ‏ مرد نیست که شوکتش بهپلوی زن است

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد است و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گویی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور بمنصب تاریخ ... از خانه زین بر زمین رسید طائر روحش از قفس قالب پرید

سینه چاک است و جگر ریش و دل افگار مرا ‏ ‏ کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل — کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنای حیرت ست — حیرتش رو داده از جای که جای حیرت ست

امتی ابراهیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورکانی در نظم و نثر مشار الیه بالبنان بود و در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر اوزبکان کاخ جانش را با خاک برابر نمود ه

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست — سرو ننشست ز دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو — در دیده ام بدل نفس واپسین خویش
سر کشیدنها لاله رویان را بود از عاشقان — شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز میر محسن از ملک مدراس ست سنجیده مقال و موزون انفاس در سنه تسعین و مائة والف در گوشه هر قد آرمید این شعر از کلام موزونش بگوش رسید ه

از عدم رنگین کفن گر دیده می آید برون — غنچه بیدار دگر در سینه پیکان ترا

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او محمد خوش بیانی و شیرین کلامی ست ه

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی — مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در همان بلده جهان گذران را گذاشت ه

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا — پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون — ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمه تو که وادی بکوه و دشت — مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر امیر بیگ نطنزی از مجاوران مشهد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری عهد و ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت حاوی و محوی ه

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست — در غمت نگریستم جائی که طوفان برنخاست

پیشت حکایت دل شیدا نمیکنم ؛ دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست از فضلاء نامی و علماء گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس و ستین و مأیه والف در قصبهٔ بلگرام بعرصهٔ شهود شتافته و لبعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کما یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی بر داشت و مسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتاء عدالت صدر دار الامارهٔ کلکته بکمال حزم و امانت و احتیاط و دیانت تا شانزده سال سر انجام داد و بعمر پنجاه و سه سال در سنه یکهزار و دوصد و هفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در مرشدآباد رسیده بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد دهر پیشاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت مصرع وای ویلا امیر حیدر رفت ؛ در شعر و شاعری و علم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخهٔ منتخب الصرف و منتخب النحو یادگار گذشت

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر ؛ از خرام قامتش بر من قیامتها گذشت
وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست ؛ حرف ناگفتن او از ره بیماری اوست
این نگوییم که مرا از قفس آزاد کنید ؛ در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید
بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود ؛ پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود
پریشان میشود هر کس که در کوی تو می آید ؛ بزلف شوخ می نازم که بر روی تو می آید
بمیدان محبت تیغ و خنجر را که می پرسد ؛ که قتل عاشقان از تیغ ابروی تو می آید
چو نرگس چشم خود را او برای مقدمش کردم ؛ شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید
نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود ؛ رفوی چاک دل از تار گیسوی تو می آید
تا اسیر شکن طرهٔ جانان شده ایم ؛ حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه بادشاه خان و نوه نواب قمر الدین خان بهادر و داماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

واکابر دودمان امرای هندوستان و در ردیای شرافت و نجابت بی بهاد بلقد شناسی فرمانروای ملک اود اقامت دارالریاسته لکهنو گزید و مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل بتکمیل رسانید در ترکی و فارسی و لطیفه سنجی و نکته رسی سرآمد اقران بود و بخوش خلقی و صحبت و مروت دلها اسیر بود رساله عروض منظومه اش خوب ست و عنوانش بدین اسلوب

بنام عقل و دانش بخش آدم
بنام قطع ساز محنت و غم

بسیط خاک خوان و افرازوی
موظف اهل دین و کافر از وی

در نزع هم نکرد دمی ترک کوی ما
روزی نشد ز خنجرش آبی بجوی ما

ثابت دو چارم در رهی آن شوخ برق آسا گذشت
زین گذشتن کس چه میداند چها بر ما گذشت

میرسید در گوشم از کویش صدای شیونی
نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت

تو تا برآمدی از خانه حیرت عجبی
ز دوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نه نشست با دل جمع
هر کس که ز کوی یار برخاست

در ره گذرش چنان نشستم
کز هستی من غبار برخاست

بیرحم چه پرسی ز دم نزع امیرست
کان دل شده با نام تو آهی زد و جان داد

دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد
به پرسش هر که آید بر من بیمار می نالد

امیر خسته را دور از تو سرشار جنون دیدم
گهی میخندد و گه گرید و گه زار می نالد

آن بیوفا رسید ببالین من امیر
آندم که کار من ز فراقش بجان رسید

گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست
ناصحا از حال چشم اشکبار ما مپرس

امین احمد قلیخان قمی که بعهد عالمگیری در هند آمده بزمرهٔ ملازمان شاهی منسلک گردید و در سلطنت محمد شاه بادشاه برتبهٔ امارت رسید هنگام ورود نادرشاه در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کارزار شد و در رزمگاه از دست بردمو کلان قضا کارش زار گردید در کار ولی نعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

وچنان از خود رفت که گاهی بغتش پی نبرد وذهنی نکات آشنا وطبعی رسا داشت دیوانی مشتمل بر دو هزار بیت گذاشته

سرفرازیم زپابوس تو ای مایه ناز — سایه سرو قدت کم نشود از سر ما
در کوی عشق یار قراری گرفته ایم — از خویش رفته ایم وکناری گرفته ایم

امین خواجه محمد امین کوسج از عماید واکابر کاشان است دقیقه سنج ونکته رس وسخن سرای وسخندان رباعی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو — دل باز ده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف — گفتا دل خود بجوی وبردار وبرو

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسار است انفاس خوشش هوای باغ وبهار است

از بس خیال آن مژه در دل خلیده است — تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده است

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان است ودر بلده محمد پور ارکات بتوطن عزیمت گماشت ودر سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبه کرناتک بعهده میر منشی سر عزت برافراشت در نظم ونثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت ودیوان شعر یادگار گذاشته

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

ایضا او ستی مخموران باده سخن را صهبای نظمش بوریست سر خوشی است
زبسکه بی ادبی کرد تیشه فرهاد — سر خجالت او تا بحشر در پیش است

ایضا فراهانی اگرچه زادبومش فراهان بود ولکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب — دریاب این فوز را بزودی دریاب
چون خواب بنجف عبادت یزدانست — خود را بنجف رسان وبر پشت بخواب

ایضا کرمانی کاسه گری بود از کرمان نیکو سخن سخنسنج وسخندان است

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست — آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار تست
هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود — مایهٔ آشفتگی با طرهٔ طرار تست

ایمنا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت ربوده

حاصل آزادگی از سرو پرسیدم گفت — ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی

ایمنا یزدی بدقاق معروف بوده و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف است

فلک بهر که ستم میکند بجا دارد — بهوش باش که این گفتگو ادا دارد
عدوی تو از بیم زخم در پشت — بر سر زاده چون سنگ پشت

ایمنی نامش حسن و مشهدی مولدش مسکن بخشش لطیف و لطائفش احسن است

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش — دیگر بروز هجر نیفتاد کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیر خان بهادرست که از احفاد شاه نعمت الله ولی قدس سره بوده و از قرابت با سلاطین صفویه سر بآسمان می سود در عهد عالمگیری تا الیست و دو سال بصوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالت نواب آصفجاه که بر تقربش حسد می برد و حضور نمی خود بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری اله آباد او را مامور نمود و بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مائة والف بار دیگر بادشاه او را از اله آباد بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه تسع و خمسین و مائة والف در صحن دیوان عام سلطانی بآب چاه سیر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته بر بستر خاک آسود امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بوده و در موسیقی و سخن سرائی اوستاد است

مارا هوای گلشن و باغی نمانده است — ای بوی گل برو که دماغی نمانده است
باوج بیکسی ما پر هما نرسد — رسیده ایم بجائی که کس بما نرسد

اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل — دو عالم مزرعهٔ بیحاصلی بود

فریاد که پیراهن دیوانگی من — چون دامن صحرا خطر از چاک ندارد

سرشکم کم نگردد بی چشم بربستن — که نتوان شد رهٔ سیلاب را مانع ز در بستن

پی آسودگی انجام صید لاغر ما را — ز تار عجز باید رشته بر بال و پر بستن

اندرسین پسر کنول رام ولد کنورسین از قوم کایتهان هند بود در قصبهٔ اورنگ آباد از اعمال ضلع علیگڈه مضاف صوبهٔ دهلی از مشیمهٔ عدم ظهور نمود استفادهٔ علم فارسی از شیخ نظام الدین سکندرآبادی کرده و در موزونی طبع و سخن سنجی نام برآورده ابتدائی شکیب تخلص کرد انتها نام خود را بجای تخلص گزید هر چند زمانه کم بین و در عین جوانی عینیش را از نور عاطل نموده مگر قوت حافظه اش چندان افزوده که سائر نظم و نثر خودش بر نوک زبان بوده با حسین قلی خان مولف تذکرهٔ نشتر عشق ربطی داشته و وی دران تذکره اشعار کثیر و ترجمهٔ حالاتش نگاشته

تا بحسن نمکینش نظر افتاده مرا — نمکی تازه بزخم جگر افتاده مرا

خار مژگانش خراشد رگ جان اندر تن — سر و کاری بدم نشتر افتاده مرا

الله الله حسن مهوش خود این ست این — آنکه غارتگر جان و دل و دین ...

صد جلوه در کرشمهٔ آن ماه پاره ست — این ماه نو ز ابروی او یک اشاره ست

بی حجاب از خانه گر آن آفتاب آید برون — شور محشر از دل شیخ و شاب آید برون

تا شدم محو لب و زلف و رخ رعنای او — از کلامم شکر و مشک و گلاب آید برون

انس نامش لال چند و قومش کایته وطنش لکهنؤ ست خلق و وضع و گفتار و رفتارش دلجو وفاتش در سنه شصت و هشت و دو صد و هزار و دیوانی مختصر از وی یادگار است

روح جمشید برد رشک بمی نوشی ما — که لب یار بود مایهٔ مدهوشی ما

جای رحم ست خدا را نتوان کرد دریغ — هست وابستهٔ تیغ تو سبکدوشی ما

سرمه آیینه آورد که در انجمنش	بود منظور کرا حیرت و خاموشی ما
انس این مرگ به از زندگی صد سال ست	باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما
چشم بیمار تو بیمارم کرد	آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
نرسد جان بلب از ضعف مرا	غم عشق تو چنان زارم کرد
ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد	صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
شاید خبر از اثر نالهٔ من نیست	در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی

انسی اسماعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اولا بملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنه یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش — دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند	با آنکه ز ضعف تن سوار نفس اند
پروانه چسان زگرد فانوس رود	مرغان محبت از برون قفس اند

انصاری

انصاری تخلص خواجه عبدالله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقهای عصر و سر حلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ابو ایوب انصاری علیه میپیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش بر فضل و کمال او دال است از انجمله منازل السالکین در علم سلوک شاهد حال چندین هزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرموده در سنه ست و تسعین و ثلثمایه در قندهار از زاویهٔ بطون بالصومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور روا داشته در سنه چهار صد و هشتاد و یک بسیر سفر آخرت قدم برداشت مناجاتش مشهور است و اشعار گهربارش بر السنه مذکور رباعی

ای روی تو ماه عالم آرای همه	وصل تو شب تیره و روز تمنای همه
گر با دگران به ازمنی وای بمن	ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی	آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

رباعی

مست توام از باده و جام آزادم	صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی	ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زادبومش پنجاب مگر اصلش از خراسان است طالب علم لطیف سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسوی خان فطرت نموده در عنفوان شباب اوائل مائه ثانی عشر ازین عالم نقل فرمود

مظهر ظلمت نباشد جز غبار هستیم	نمیکند روی زمین آئینه داری سایه را
حائل خورشید وحدت گشته [illegible]	چون زمین از پیش بردارند [illegible]
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد	حیا از سوختن آئینه دار ناز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان	طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان امجاد و از سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم متخلص بصبا بود و بعد از ان انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر نجیبانه داشت در سنه خمس و تسعین و مائة و الف این خاکدان را گذاشت ۱۱۹۵

بروی کرسی زانوی خود ننشانید [illegible]	ز عرش هم گذرانیدی دماغ [illegible] را
حیا نباید داد چین را بر جبین زاهد که آن	دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما
نمیگوید دلم از ترس آن آئینه قائل را	که غیرت نیست چیدن حرف زبان روی مقابل را

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را — صبح روشن شد زدم و من چراغ خویش را

در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید — از برای عندلیبان این گل دیگر شگفت

نی همین آنشوخ خودبین محو تمثال خودست — دیدهٔ آیینه هم حیران اقبال خودست

چالاکی نگاه تو نازم که سوی من — دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد

خط بدور عارض تو خودنمائی میکند — این مسلمان زاده کافر ماجرائی میکند

نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد — کرا ممکن که از سر رشتهٔ جان دست بردارد

دست بیدادیست مثل خود نمی بیند کسی — سینه هم آیینه در دستش که هشیارش کنم

دست هیچ سر زلف تو شوم شانه مثال — کی فتاده است بهم به ازین سلسله

آنند کنبلی از قوم کاتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ منشیان محمد شاه پادشاه
موضعیست در حوالی اکبرآباد ۱۲
عز و امتیازی حاصل نموده آنند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از
فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه از بدو تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدرش
دست از دامن تعلقات چیده در بندرابن که از معابد عظیمهٔ عبیدهٔ اصنام هندست اقامت
اختیار نمود کتاب رامائن را که از کتب معتبرهٔ هندوانست از زبان سنسکرت بزبان بهاکها
مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته
دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته

ای زخم نصیبان ترا عار ز مرهم — قربان سر تیغ تو یک نیم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد — بستر من برگ گل اخگر گردد

خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب — از غرق شدن ترسد و بستر گردد

انور ملا نور محمد از صائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهورست و در شعرای عهد جهانگیری
و شاهجهانی بصید مضامین برجسته معروف و مشهورست

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود | دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدینخان بهادر شهید گوپاموی فرمانروای ملک کرناتک و مهر انور سپهر نکته رسی و دقیقه یابی بود و دو دیوان فارسی وی که در اول انور و در ثانی دل تخلص برگزیده در ملک مدراس موجود بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر روشناسی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانیها | کرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بسکه لطف سخن از شوخ صفت دل نتوان بردن | بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت

سینه از بسکه وحشت آباد است | طفل اشکم رمیده می آید

گل بیخود و نرگس نگرانست درین باغ | یارب نگران آفت جانست درین باغ

ز آن چاک گریبان گل که سینه الیست | اگر بنالم انگشت تر چنان بلبل

دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خیال تو زلف تیرت بسیار می ترسم

آنیس موهن لال نام و کایتهه از اقوام بود دار السلطنت لکهنو او را وطن و مقام و نیکو لب و لهجه و شیرین کلام بود

نوبهار سرشک گلگون کرد | رشک گلدسته آستین مرا

چاک یکدست کرد دست جنون | جیب و دامان و آستین مرا

در نقاب ار بیند گر ببیند آفتاب | ور نه کی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد است موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد

چون آن بت جفاجو از من خبر ندارد | دانم خدا برحمت بر من نظر ندارد

نقاش در شبیهش نقشی کمر ندیدم | یا تو نظر ندارے یا او کمر ندارد

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروی	خورشید بر رخ او تاب نظر ندارد

ایزدی — ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز ست و در زمرهٔ تلامذهٔ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد هر که و مه	در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وا رهم از زخم زبانهای چو تیغ	بسیار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی — ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین ست در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافته	وز نیش محبت رگ جان کافته
بیهوده شکایتی بهم بافته	گویا غم دوست رایگان یافته

ایمان — ایمان شاه میر که اصلش از بیهقست مرد فهمیده و نجیب و عذب البیان ست

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی ست	هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

ایمان — ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشرب بود با هر نکته ریزی و سحر انگیزی ست

نه بینی روی دل تا روی دل با این و آن بینی	نیابی خویش را تا خویشتن را او میان بینی

ایمان — ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب بیدل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر وحید الزمان مادام الحیات بدرس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین و الف ازین جهان گذران گذاشت سید غلام رسول پروانه بلگرامی تاریخ وفاتش چنین برشتهٔ نظم کشیده قطعه

آن عالم عالی مذاق و نکته رس	بود طبعش در فضائل منجلی
کرد چون آهنگ جنت گفت دل	رفت ایمان با حیا پیش علی

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست

قد موزون او زخویشم برد
سیکنم سیر عالم بالا

در دست زلف یار فتاده ست کار ما
جز اضطراب نیست دگر اختیار ما

تا شیر بخت تیره پس از مرگ هم نرفت
جز دود نیست شعله شمع مزار ما

تا من بمهر تست چه پاره دل
علمم نیست در ستاره دل

تا من جهان فلک و دهر بی وفا دیدم
بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم

دل بیتاب بی اقراری کو
انقدر تاب انتظاری کو

از من بی نشان مجنونا می
کشته عشق را قراری کو

ایوب خلف الرشید خواجه ابو البرکه کشی بوده بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم مینموده

آنکه رستیم چو اندیشه رحم از یادش
شرمی از سابقه بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابو القاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی است و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی است بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس وخمسین وثمانمائه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق و خراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خود سلطان میرزا محمد که فتح و ظفر است برادر را از میان برداشت و بالاستقلال بابر بسلطنت آبائی گذشت بادشاهی بود عالی همت والانهمت جامع اوصاف سلطانی و بکمال داد گستری و رعایا پروری النسان العین عیون انسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین وثمانمائه از این دار غرور بسرای سرور شتافت

گزیده و در مشهد مقدس مدفون گردید ـــ

گفتم بیا چه چاره کنم در غمم تو گفت — اینجا جز آنکه جان اسپارند چاره نیست
رخ تو مطلع صنع اله می بینم — برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خالت عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده کدخدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لوا شد بنده علیخان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمره منشیان شاهی جا یافت و شده شده بعز خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره بر تافت و هنگام هنگامه هرج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مایه و الف از شاهجهان آباد به لکهنو شتافت و بحلقه ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سره در آمده به باسطی متخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت اله آبادی شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکی بعد وفات دیگری اصلاح برداشت رباعی

برهم زن کار گر رقیب بدخوست — صد شکر که خوی یار با من نیکوست
پیوسته ازین مثل دلم خرسند است — دشمن چکند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید — وان لاله عذار نوجوان را آرید
یاد قدم او رسانید مرا — یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم — وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم
کیفیت چشم تو چه سان شرح دهم — این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

باطنی مولانا باطنی بخاری و بروایتی بلخی مردی پاکیزه ظاهر و صاف باطن بوده
شرف زیارت حرمین شریفین حاصل نموده ؎

بسکه داری تنگدل ای غنچه خندان مرا | جان ز دل آمد بتنگ و دل گرفت از جان مرا
میروی جلوه کنان جانب ما می نگری | گر دلت جانب ما نیست چرا می نگری

باقر از مردم درجزین ست شاعر رنگین طبع و متین در ملک هندوستان رسیده و این
گلستان را پسندیده بقیهٔ انفاس مستعار دران گذرانیده ؎

گر شعله طرهٔ تو میسر شود مرا	رگ در بیان فتیلهٔ عنبر شود مرا
در ریختن خون هزدات سخت دلیر ست	آهوی سیه مست ترا پنجهٔ شیر ست
بی نیازیهای عشق و پاک چشمیهای شرم	عاشقان را نیز گاهی بر سر شرم آورد

باقر باقر بیگ از اکابر قوم شاملوست که در رکاب نادرشاه بهندوستان رسیده
باشاه معاودت وطن گردیده و زمانیکه مبتلای عتاب نادرشاهی شده بخوف هتک آبرو
دشنه خود را تشنهٔ خون خود گردانید ؎

دامی گسستیم و قفس را شکستیم	صیاد جفا پیشه چرا بسته پرم را
سر سبز کرد از خاک شهیدان تو برخاست	چون لاله دلسوخته داغ جگری داشت
بردند ز کف قوت گیرائیم افسوس	روزیکه رساند بدامان تو دستم

باقر باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی ست که در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده بپاس نجیب
نجم طالع بمنصب عظیم فائز گردیده و در اواسط مائهٔ حادی عشر راه تحت الارض گورستان
گردید ؎

غالباً در هند زلف او طلسمی بسته اند | هر دل آواره کاینجا رفته باز نگشته است

باقر باقر علیخان [illegible] تا [illegible] ابن ابی الانشا [illegible] آتش
از قصیده بالاتر [illegible] نظم و نثر [illegible] عالی [illegible]

وطویل الیدان ارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز نامی بود سراپای منظوم مسمی بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود در فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مگر از استعجال محصلان اجل مهلت نیافت و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود بروضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل درد ازین واقعه چه غم و غصه که نخورد بلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد ست

شعله زد عشق جسم و جان مرا		شمع سان سوخت استخوان مرا
بتپش سوختم چه پروانه		داد خاکسترم فشان مرا
زتپش آن ماه رو جا کرد در آغوش من امشب		ز حسرت بیقراریهاست فانوس خیالی را

ربائی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت		بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت
اندر دل خستگان چه نشتر که نزد		در سینهٔ بیدلان چه خاری که بکشت

رباعی

بیمار غمم آه بی شفا افتاده ست		در دو من زار بی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن		کار من خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بکمالی اشتغال داشت چو کحل خامهٔ کحل الجواهر روشنائی چشم پر پر وبان الفاظ میکشید و به بیاض جریدهٔ السطور اشعارش هم کافور بر دل معانی بجز شوق میگذاشت

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد		آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد
عمرها کوشید در آبادی ما روزگار		آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود ز پور سخن را بجواهر نکات می آمود ست

خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد   تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

زجذب دوست اربپای من ز نیم ره ماند   خدا ناکرده از طاق دل من گر گفتی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست بابداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی ست

غفلت کج نظران قائع دین باشد   چشم احول چو بخوابست یکی بین باشد

چمن دیگر بکام قمریانست   زعکس سبزه جو سرو روان ست

بر زمین نتوان فگندن هر که را بر پشت عشق   صورت منصور را بر دار می باید کشید

زاهد دل مرده را هر گام گوری کنده است   میکند از سایه اش از بس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا نبار جد امجدش سید کمال الدین ست از ارشاد شاه صفی الدین اردبیلی ادره خورش و لاً در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخر آبوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مائه عاشره بمصیبت مرگ افتاده ست

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی   میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی

حیف صد حیف که برزو دبهم می آید   زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

چون کرم پیله تا زنظر رفت روی دوست   بر خود تنید مردم چشم نظاره را

تابوت کشته تو چو از دور شد بلند   آواز الامان ز لب گور شد بلند

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامدام   همچو نبض خسته بر بال کبوتر می طپد

چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم   ز کار بسته ام صد عقده مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست وظیفه طبعش دقیقه سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود   در میان لاله و گل سرکشی مجنون میشود

باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بود و در شعر و معما سحرکاری مینمود

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند   جلوه امروز را از ناز فردا میکند

ز عشق انجم بدل بهرجان شد سیلی روزگار را نازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود ست و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود رباعی

آن شب که بلا بدین ستم کش بارد از دیده همه شراب بیغش بارد
در گریه ندیده ام بدین بوالعجبی کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شام فراق بیتو ز بس خون گریستم یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد چو وصلش در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما برافگنند بسیار خرقه بر سر بازار بسپرند

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی یعنی صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق پایهٔ تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقه عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نمود و در او اخر بایهٔ جاشر راه آخرت پیوست

تا پریشان نشود کار بسامان نشود شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
باقی مطلب جانب میخانه ام امروز کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوب آباد ست بجلازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان و استعداد بود رباعی

یارب که ز خواب نازبیدارش کن از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بخبرش کن کہ نداند خود را — یا آنکہ ز حال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراء النهری یکہ تاز میدان سخنوریست

نہ آرامی ز دور دوشی امید زیستن دارم — بمرگ خود شدم راضی چہ عمریست اینکہ من دارم

نہ جورش را بود حدی نہ صبرم را بود پایان — چہ جوریست آنکہ او دارد چہ صبریست اینکہ من دارم

چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق بیجولی — نہ دل دارم نہ غم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نہاوندی از مردمان نہاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بوده در احوال وی و آبا و کرامش کتاب اثار رحیمی تالیف نموده در سنہ یکهزار و سی و سہ هجری بعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم و اصحاب کوس و علم معدود بوده

تا و بلبل عرض چاک سینہ میکردیم دوش — تا ز پرورد گلستان تخم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین نز جوهری طبعش گرویست

چون تب غم دگر کند حال من خراب را — بر لب من چہ آید کسی بچکاند آب را

او سخن از کشتن من میکند — من همین خوش کہ سخن میکند

تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش — چاک خواهم زدن از دست تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم هست آوازه کمالات و کراماتش آویزه گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم و در سلک طبقه اولی طبقات اهل الله منظوم در سنہ احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیانا بانشاد اشعار میل می‌نمود

رباعی

ای عشق تو کشتہ عارف عامی را — سودائی تو گم کرده نکونامی را

شوق لب میگون تو آورده برون — از صومعہ بایزید بسطامی را

رباعی	
ما را همه ره بکوی بدنامی باد	از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفؤاد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنه اثنین و ثلثین و ثمانمائه از بطن بطون بمهد ظهور رونق افزود و هنگامیکه گلگشت خیابان عمر سی و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردیده آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات ملکی طاق و در حسن خطوط هفتگانه و نظم فارسی و ترکی شهره آفاق بوده

گدای کوی او شد بایسنغر   گدای کوی جانان بادشاهست

بخشی تبریزی از علوم درسیه بهره وافی بوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده

آزار خاطرم بنهایت رسیده است	بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امید جور از تو ندارم چه جای لطف	نومیدیم ببین بچه غایت رسیده است

بدخشی از سکنهٔ اسکش مضاف بدخشان است شیوا بیان و شکرفشان قطعه

زیر و زبر گر شود عالم	ای بدخشی چه غم که در گذر است
کاین جهان همچو شیشهٔ ساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبر است

بدخشی نامش مولانا حمید و زادبومش قندهار و مکسب علومش سمرقند و همنش رسا و طبعش ارجمند و فکرش بلند و رسالهٔ معمایش دلپسند

خیال خنجرش در دیده بیخواب میگردد   چو آن ماهی که هر سو در میان آب میگردد

بدر چاچی بدر سمار دقیقه سنجی و مهر سپهر نکته پردازیست و بعد رسیدن هند و حضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان اورا مایهٔ سرفرازی خودش در سرزمین هند مشهور و کلامش بر زبانهای زبان دانان مذکور است

این ابروی آن بت هلال رمضان ست
یا غبغب شیرین بت تنگ دهان ست

یا پارهٔ سیم ست که بر ساعد زنگی ست
یا ماهی سیم ست که در آب روان ست

بر خوان فلک در نظر مردم صائم
گه قرص درست و گهی نیمهٔ نان ست

یا حلقهٔ گوش شه اقلیم عراق ست
یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست

پدر راجه گنگا پرشاد بهادر از زمرهٔ کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنو ست آبا و اوپسر فرمانفرمایان ریاست اوده بخدمات جلیله سرفراز بودند و بدین هنگام پدر او نیز بسررشته داری خزانه و جواهرخانه منصوب نمودند و الی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده بعهدهٔ سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر بر می آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردید بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون به پنجاه و سه سال رسیده ــه

خدایا صوت بلبل ده زبان بی بیانم را
چو طوطی نغمه پرور کن بیان بیزبانم را

تا گرم کرد دخت رز آغوش شیشه را
آمد بجوش دیگ هوس زاهد پیشه را

از هجوم داغ بر دل گلستان واریم ما
نی غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما

میکنیم سجده بستی که کشند
هر نفس دعوی خدائیها

از خم طره هاش معاذ الله
من و اندیشهٔ رهائیها

فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست
ساقی قدح باده که ایام شباب ست

زبزم امشب کدامین شمع روشن همی آید
که بوی باده از خاکستر پروانه می آید

بدوش افگنده دام زلفشان صیاد می آید
زمرغان چمن صوت مبارکبادی آید

تیکشان مژده که از کعبه بمیخانه شدم
سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف معنبر نهاده ایم　　　یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار و در مهارت صنائع و بدائع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود　　　این مرغ باصل خویشتن باز شود

بر ساز وجود چار ابریشم طبع　　　از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو شهادست و راز ظفرست　　　شمشیر تو آیینهٔ راز ظفرست

گر خصم تو سیمرغ شود هم نه جهد　　　از زاغ کمان تو که باز ظفرست

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبرآبادیست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الا علی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار قطعهٔ شعر مذیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعر از دیگر بدیعان انگاشته

زلف تا فلک نرنجم که فریب چشم مستت　　　دهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاری ه

خلد را از کف بنهای شرابی میدهم　　　گر بنائی واد آدم من بآبی میدهم

دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم　　　یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

شیشها چیدست بر طاق دلم دست امید　　　گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست و از نی کلک شکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت و از وطن بدکن رسیده در بلدهٔ حیدرآباد ثروت و کامرانی متنی کافی برداشت ه

چشم تو بیدار ساز فتنه مست است　　　زلف تو هندوی آفتاب پرست است

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم　　　تو بیننده هیچکس در خواب یا رب آنچه من دیدم

تا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم   ز شبنم غنچه‌ها را آب حسرت در دهان دیدم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسایش در باریک بینی و نزاکت آفرینی برق ست و لآلی موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق اند بعض اشعارش مولد و منشاء وی ملک بنگاله مینماید از بنجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله را می‌ستاید احدی از تذکره نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بجلی نه نگاشته دیوانش نوشته زاید بر یکصد سال تر دوم موجود ست ابیاتش یکهزار و پانصد و پنجاه محسوب و معدود ست

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه‌ها
برق حیرت شعله افروز زبان خامه‌ها

رنگ پیرای بهار جلوه ات گلزار دل
عطر پرورد گل شوق تو مغز شامه‌ها

نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی
کند مجنون چون نکهت گل پارسائی را

غبار ذره بر آیینهٔ خورشید نشنید
کند برق جبینش محو افشان طلائی را

چو هر دم دیده روشن کرد از برق عذار او
توان گفتن سویدای دل آیینه خالش را

نگاه شوخ او در پردهٔ مژه دیده دیدنها
بیاد نرگستان میدهد ساغر کشیدنها

بهشتم گرچه لیک از مهر لطف سخن سنجی
دم من چون مسیحا زنده میدارد وفاها را

گردید زبس قبله نما ابروی لیلی
چون قیس سجودی سوی نی میکنم امشب

همچو شبنم بر فراز مسند گلهای ماست
آفتاب دولت بیدار چتر آرای ماست

برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست
محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست

چو سرو در چمن هندزان سر افرازم
که ناله‌ام زدم عندلیب شیراز ست

اطلس رنگ گلستان فرش پا انداز اوست
پنبهٔ بوی چمن صرف قبای ناز اوست

نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن سرشت
کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت

برق میگردید دو را و بوقت چرخ رقص
یا بروش نازنینش مقنع در بار بود

آب خضر هم نی روان بخشد اعجاز مسیح
خراب بادهٔ وحدت شدن ذوق گر دارد
ز هندستان هدایت کرده شوق سیر شیرازم
بادهٔ پیمایی آن چشم سیه مستم ساخت
جنونم دامن صحرای محشر بر کمر دارد
کسی سرگرم میگردد ز صهبای خم گردون
سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
بلذات جهان دل بی تامل داده لکن ؛
در گلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کشید
داغ سودا لاله را سودی نکرد ای گلرخان
ندانم آتش شوق که دارد طایر صیدم
تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل
ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد
ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد
ز جوش بیقراریهای شوقش بسکه بیتابم
چو عمر طوطیان باعث نقل مکانم شد
چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام
حشر گلشن کشته پامال جنون جولانیم
بخت سبزم سرخرو دارد علی الرغم رقیب
تیره روزی مشرق خورشید ای سیاهم بود

خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند
بر شکست جام جم همکاسهٔ منصور باید شد
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد
حیرت عشوهٔ او آینهٔ نازم کرد
زمین و آسمان با او چشم زیر و زبر دارد
که همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد
معجز حسنش خطی بر صفحهٔ آتش کشید
نگر ای بیخبر در انگبین شاید مگس باشد
صیقل آیینه از خاکستر بلبل کشید
میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد
سرمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل
قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم
رگ سودای گردون گر گشاید نشتر آهم
بجولان جنون بیخودی سرمشق سیمابم
ز لیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم
کشتهٔ ناز غزال تیغ بر دوش توام
همچو عطر بهار باغ آغوش توام
همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من باندمی
چشمم چو شمع جنونم گرد باد ناله ام
نشئهٔ سرشار من منت کش خمار نیست
درگلستان خیالم بلبل شیراز گفت
ز انگشتی که ریزد نا و کش خون تجلی را
چو بوی گل بپرواز نفس از خویشتن رفتم
بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام
برنگ سرمه پایم سوخت تا برق نگاه او
کند آیینه را غربال مژگان سیاه او
سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد
شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه میجوشد
کفش غیرت فروز عارض حورست پندارے
ز حشر جلوه ببین تزادان قمر سیما
نمیگنجد در و راحت زلیس تنگے سر موئی

بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام
آتشم بر فرق سر شرارم شعلهٔ جواله ام
از خم دل میزند جوش می چلساله ام
محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگاله ام
فروغی در سواد دیدهٔ نگیرے ببینم
خیالی در نگاه دیدهٔ دل ماند و من رفتم
سایهٔ دیوار مهتابی ست در کاشانه ام
ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او
شو و سیماب گردون خاک از برق نگاه او
ز سر جوش می وحدت زدم تا جام سرشارے
بنوک هر مژه اشکم بود منصور بر دارے
سر انگشتش فروغ مشعل طورست پندارے
دل حسرت خیالم بزم فغفورست پندارے
فضای سینهٔ من دیدهٔ مورست پندارے

نادری

میرهان آقا محمد صالح مازندرانی ست که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی بتیغ یکی از همراهان سالکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری مانده بهمان جراحات قالب گذاشت

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت
چه دهی درد سر خویش طبیب
خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم

تا بکی صبر کنم روز قیامت دیرست
دارم احوال تباهے که مپرس
با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

برہمن سربدال بیگ اصلش از گرجستان ست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود
دولت و حشمت او را غلام و مضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام ست

خون ما را تو شکاران بیجا باریختند — همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند
تصحر لاله در محفل چراغم — بهر جائیکه هستم بی تو داغم
شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت — آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در اواسط
مایهٔ عاشر معاشرت بزم نشینان اینجهان گذشت رباعی

تا هم جائیکه گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من سوا که مباد — بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی دهلوی خلف مسور خان که از منصب داران عهد جهانگیری بود مثنوی رتن پدم
بکمال لطافت و خوبی نظم نمود ست

طوطی بزبان سحر گفتار — از حسن پدم بخواند طومار
گفتا پدم ست دخت شاهی — رویش بفروغ همچو ماهی
سرخیل پری رخان سنگل — خورشید ز بهر او مسجل
جادو سخنی بدلفریبی — عاشق منشی بنا شکیبی
چشمش که بدشنه میدهد آب — هر گوشهٔ او دکان قصاب
هر غمزهٔ او بزیر مژگان — چون شیر نهفته در نیستان

بزمی همدانی از شعرای پایه تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال
بلاغت و لطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او مائل و صدر نشینان بزم سخن همه آن
او قائل بوده اند ست

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان — ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

بنشین نفسی تا برخت سیر ببینم ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم

بسحاق اطعمه مخفف ابواسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشهٔ حلاجی داشت واین ابواسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنابراین باطعمه شهرت گرفت و وجهش در دیباچهٔ دیوان خود نگاشته که دوستی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندیدم و بدین لقمات چرب وشیرین براکل لذائذش آوردم وبسحاق بملازمت شاهزادهٔ اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور مانده شیرین مقالی می آراست و در سنه هشتصد و بیست و هفت از سرخوان سرای فانی برخاست

جمال بره بریان و حسن دنبهٔ فربه چنان برد صبر از دل که ترکان خوان یغما را
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار پالوده برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
ز بسکه بورکم اندر ضمیر می آید ز طبع سخنم بوی سیر می آید
ز خوف خون ز دل قلیه میچکد هردم ز رشته‌ها که بیان خمیر می آید
بیار جوشن نان تنک که هر ساعت خیال رشته بدل همچو تیر می آید
هزار پیرهن از نان همی گردد زند بقد و قامت سنبوسه قصیر می آید
خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

ای دل ز مزعفر بطلب چهرهٔ زردی وی سینه ز پالوده طلب با هم دردی
سرگرم کلیچه است بخوان دلبر حلوا ای نان تنک بهر تابه بکوب آهن سردی
کله پزان سحر چو سر دیگ وا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
کس به بالای مزعفر نکند آتش ترش که چنانم بسا زین گرده پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس که شبیه ست بچشم دلبر — گوئی طبق دارد ز سیم پر از زر
در دیدهٔ بسحاق نه زر دارد و نی سیم — شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

بسمل خواجه عبد العزیز گورکھپوری خلف الرشید خواجه ابو الفتح خان جنون بوده و مشق سخن از شیخ محمد افضل الہ آبادی نموده در تصوف و فقر مرتبه رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کرده پا از گوشهٔ وطن بیرون نگذاشت ؎

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی — ازین مشت غبار ناتوان دیگر چه می آید
باید حکایت از لب دریا دلان شنید — گوش حباب جانب دریا کشاده ست

بسمل حاجی محمد تقی دامغانی ست در قطعه گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامهٔ خود از وی نویسانیده اجرت تحریر نداد بسمل این قطعه نوشته نزدش فرستاد

قطعه

ای یادِ سر فلانه بزاز — بگذر دمی از نیابت من
برگو که چو عقد زوجه بستی — منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور او ستاد — بردی زر مانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود — از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید — راضی باشی بشرکت من

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی که از ممتازان عهد نصیر الدین حیدر بادشاه ملک اود ست جامع صفات لاتحصی و لاتعد شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوروی ست دستگاهش در نظم و نثر فارسی قوی ؎

بدستم داده دستی داده در دست عدو دستی — بچاک سینه ها آورده دستی در رفو دستی
به پیشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم — ولی در ناتوانیها کجا پائی و کو دستی

زچاک دل کشاید بخیه و بگریه سے دوزد مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفو دستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر ابا هم از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده بملازمت مبارزخان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامه مبارزت مبارزخان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایة والف برفاقت مبارزان خان والاشان بمصاف رسیده بود در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام عبث شور میکنی
الله اکبر است ز الله اکبرت

شوخی بنخجیر بر هم میزند یک دام را
تا نبود ابتر دل من زلف وا ابترت

از گردش نگاهت شدیم کشته بسمل
گر برسر تو گردم یک غمزه با دیگر

از حیرت ما نبود واقف
آیینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسے که از فرزندان آنحضرت قدم بر سر زمین هند گذاشته توطن گزیده همو ست و در پنجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کمال بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادرشان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هر دو برادر در ریعان شباب هنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبه اوده نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبه اوده مقدم ایشان را مغتنم شمرده باعزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از اخلافش که اریکه آرای ایالت اوده شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای شاهانه نواخت و از جانب والیان ملک اوده همین طریقه سلوک بود با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر قبله ان جناب البشیر بعد رشد قدم بر جادهٔ تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنو و در ریاست رامپور بعهده های جلیله سرفراز ماند اکنون قدر ناشناسی زمانه در لکهنو بعزلت تمام اش نشانده در اکثر علوم

مهارتی دار در نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد و از کلام خودش هرچه برای درج این تذکره فرستاده خامه ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده

شور سودائی من از چاک گریبان برخاست
دست در خدمت من برزده دامان برخاست

اینقدر نالهٔ زارم اثرے پیدا کرد
که بغمخواریم آن فتنهٔ دوران برخاست

تا دل غمزده را ذوق طپیدن ندهم
شوق را در ره تو پای دویدن ندهم

خاطر نازک او تا نزند چین بجبین
شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهم

بر اثر جذبهٔ جان بتپیدن دهیم
هوش سراسیمه را بال پریدن دهیم

بخت ندارد رسا گرچه تمنای دل
نامهٔ پر شوق را پای رسیدن دهیم

منت یاد آوری بار بسر بنهاد
دوش دعا را اگر زور کشیدن دهیم

لذت شهد سپاس بست لب من بشیر
کام ثناسنج را ذوق چشیدن دهیم

دشت وحشت خاکسار را از وطن خواهد شدن
بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن

زهد و رندی در مقام عشق دمساز هم اند
رند با زاهد دریجا همسخن خواهد شدن

دست زن در دامن تعلیم نواب ای بشیر
طبع اوج آهنگ تو دانای فن خواهد شدن

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نطقم صوت معنی پروری
جوهر اول زند دم پیشم از بیجوهری

عرش تازی اولین اندازهٔ طبع من است
کیست تا خواهد زند از کلامم برتری

خازن قدرت بمن داده کلید گنج راز
گوهر اسرار را جز من نباشد جوهری

از سخنهایم تراود معنی عرفان ذات
اعتبارات صفاتی را نباشم مشتری

بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر سیتاپیتی بصیر خبیرست بلطائف و نکات سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید وش من که فدایش گردم
پیوسته چو ذره در هوایش گردم

قصائد ایشان که در مدح پدر والا گهر دام مجده و اهلبیت جناب ممدوح اعنی جناب مستطاب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیه بهوپال دام اقبالها سبقت ورزیده آخر رسائل حضرت والدما مد ظله مطبوع گشته ۱۲ منه

بصیر ۹

پا از سر من دریغ میدارد و من　　　دارم هوس آنکه خاک پایش گردم

بقا از سادات ابرقوه ست ذهنش رسا و طبعش بلطافت پژوه ست

کجا بیتاب عشقست دل بمرغ نامه بربندد　　　بجای آه تا آه بر بال اثر بندد

بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبد الله انصاری قدس سره ست کتاب تاریخ مرآت جهان نما
از مؤلفاتش مرتبه محمد رضا برادر اوست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در
بست و ششم از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیمود

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد　　　گر رسد از عالم بالا مدد
قدرت را سرو خوش بالاست گفتم　　　بیا لا یت که حرف راست گفتم

بقائی از سخن سنجان قهستان ست و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان ست

بدور حسن تو پرسند گر ز مردم راست　　　ز صد هزار نگوید یکی دلم بر جاست
من از ترشح مژگان همین قدر شادم　　　که از فضای دلم هر چه هست مهر گیاست
شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت　　　بلی فغان من این پیر را بجای عصاست
بکشتگان ره عشق بخنبه مگذر　　　که جسم گرچه خموش ست جان شان گویاست

بقائی محمد حسین خلف نا خلف یادگار بیگ حالتی از فضلا شعرا بود بعلت جنون بسفر
پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت

دل ز نازم عبیر رحمت جاوید می سازد　　　بمن از ناز افشاند اگر آن گرد دامان را

بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود ناوک مضامین دلکش او دلهای اهل درد
می ربود

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من　　　ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده است

بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی ست که از وطن هجرت
کرده بکربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شباب در سنه احدی و سبعین و مائتین و الف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود و اکثر معمورات و معطورات هند و دکن را بقدم سیاحت پیمود و اینک در دار الامارهٔ کلکته اقامت دارد و بعشق گل و ریاحین معانی و مضامین رنگین نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میارد هر چه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را مصلح خود نمی انگارد و خود را در زبان عربی و فارسی و ترکی و هندی و علم موسیقی ماهر می شمارد

ساقی بجان پیر خرابات ساغری ... پیش از و میکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من رنج بیکران داری ... نغمه ام بوجد آرد بلبل خوش الحان را
از دم صبح ازل میکده تاراج منست ... زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست
طبع موزون هم هوای سرفرازی میکند ... زانکه با ابروی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبر کن بر هجر گل ای بلبل کوچک ... جفای باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور ... کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بران روی چو آتش داری ... چون سپندیست که بر جسته ز مجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی به پیمانه به پیمانه ... بنه سجادهٔ زهد ریا بر طاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور و چنگ و نی ... نوای خسروانی سر کن و آهنگ شاهانه
ز عشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک ... که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل ... از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتی

بنائی از مردم توین بوده که قریه ایست از اعمال کابل در عهد همایون بادشاه که عزیمت هندوستان بهمیان جان لبست

بی سرو روی تو کار من بیچاره بد است ... وه که بیمار غم عشق ترا کار بد است
ای بنائی تو مکن پیش کسان ناله زار ... زانکه آزردن یاران وفادار بد است

تنهائی تخلص شیخ ... حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بکمال صوری و حسن معنوی

ونکته سنجی وسخن سرائی شهرۀ دیار وامصار بود رباعی

روزیکه طرب بالب وخال تو کنیم ... جان تازه بفر خنده جمال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی تو کنیم ... در گردن امید وصال تو کنیم

بهار

بهار نامش تیکچند وکلامش دلپسند از قوم کاینهان بود وتتبع زبان فارسی بدرجۀ قصوی رسانید وکتاب بهار عجم وجواهر الحروف از دست اوست ارشد تلامذۀ سراج الدین علیخان آرزوست

جانب او دل بحال اضطرابم سے برد ... ذره ام بیطاقتی تا آفتابم سے برد

وچون غیر این یک بیت اشعار دیگر وترجمه اش بسیر نیامد ناچار برهمین یک بیت اکتفا رفت

بهاری

بهاری بباغبانی گلستان سخن از حفظ قم سر کشیده وبه گل ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساسش بهاری تازه دمیده

درختان سرچم در بوستان از بهر آن دارند ... که وصف قامت نازک نهالان درمیان دارند

بهجت

بهجت لاالچهن لال قوم کاینهه صلش از قصبۀ بلگرام ست ذهین وطباع وخوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر وسخن از عوض رای مسرت شاهجهانپوری میگرفت ودر اوائل مائۀ ثالث عشر از دنیا رفت

وفای وعده از آن بیوفا امیدم نیست ... هزار بار مرا گر امید وار کند
زدست بهجت مسکین دگر چه سے آید ... جز اینکه نقد دل وجان نثار یار کند
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم ... همان بهتر که من از بزم او زین جا برخیزم
گر بود صبر رسد در رو بدرمان روزی ... حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت واز حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او ومیرزا صائب مراسلت بود ودرسنۀ هزار ونود و نه جهان گذران را بدرود نمود

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم — ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهرام دلم تا که محبت بین شد — اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد — گل هیچی گشت و بر سرم پرچین شد

ریاضی استرآبادی بهر گونه شعر و سخن دخلی بلیغ و دیگر مشق هجو بسر حد کمال رسانیده بود در هجو خواجهٔ مظفر تبکچی میگوید

شب یلدای وعده ات را چرخ — چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعده تو — صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین سخا و کرم — مرگ یا توبهٔ نصوح دهد

بیان خواجهٔ احسن الله ست برکات معانی و بیان با حسن وجوه آگاه ست

بخون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را — که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را
ز ضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من — پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیرزادهٔ ابوطالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نمایش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در و بای گولکنده دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکرهٔ بی نظیر از وطن اولاً وارد کشمیر گردید و ازانجا او اخر مائهٔ حادی عشر بعزم عود رخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در عین آب خاکش را بر باد فنا داد

شب حنا بست و دل خلقی ز کف امروز برد — خوب دستی آن بت بیدادگر واکرده ست

بیان خاک رهت گردید عمر لیست — بزیر پا نگاهی میتوان کرد
خدنگت بهر غم و اسی گذارد — اگر در سینه ام جا میگذارد
گذشت تیر جانان را بلا کم — که پیکان را بدل وا میگذارد

ازان خار سر راهم نکو بیست — که اینجا مدعی پا سبک گذارد

بیانی بهرام بیگ از خوش فکران خطهٔ دل آویز تبریز ست طبعش بلطافت بیزو زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوه معیشت نمودی و بمشق نظم هم مشغول بودی ؎

کیست از ما تنگتر روزی که دایم رزق ما — آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون
مانند خسروی که سپاه از پیش رود — از تن روان شد نه خواهم چو یار رفت

بیانی قلندر از خوش فکران هرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروهٔ صدارت ماوراء النهر عروج نموده ؎

وفا وعده کردی جفا می نمائی — عجب بیوفائی نمائی
چو بیگانگان مگذر ای نور دیده — که در چشم من آشنائی نمائی

بیتاب محمد افضل احمد آبادی ست که سلسلهٔ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلی الله علیه و آله وسلم می پیوند د جوهری سخن است که عرایس مضامین را بجواهر الفاظ خفی می بندد یکی از نیاکانش از ملک عرب در احمد آباد گجرات رسیده اقامت گرفت و پدرش از احمد آباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خود بوضع درویشانه بسر گذرانید و در سنه خمسین و مائة و الف در بندر سورت بسفر عالم بالا بیتاب گردید ؎

برگشته دیدن تو چه دلها که خون نکرد — این تیر باز گشته کی بر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لاله سدا نند عم خوشگوی متهرائی صاحب تذکرة الشعرا ست اصل و فرع شجرهٔ وجودش را از خاک قصبهٔ لکهنوتی مضاف ضلع سهارنپور من اعمال دهلی نشو و نما ست بعض از اجدادش منسلک زمرهٔ منشیان بادشاهی و خودش بسرکار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانه سپاهی بود تا عهد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت و در سنه یکهزار و یکصد و بیست و نه جامهٔ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود که بی تکلف بندهٔ اهل نجا

ساغر باده شود آینه از دیدن تو ✻ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست و معدود در عداد تلامیذ الرحمان ـه

گر ابروے ترا نشدی ماه نو غلام ✻ ایام هر گزش ننهادی هلال نام

بیخودی سمنانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی ست و از غلبهٔ عشق بر مزاجش بیخودی و بی سر و سامانی خوش شد و در اصفی رباعی

از دیده سرشک آتشین میریزم ✻ پرکالهٔ دل در آستین میریزم
چون یار شود ز دور پیدا از شرم ✻ میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی شیرازی در حضور شاه عباس ماضی منصب شاهنامه خوانی داشت و مثنوی در وزن شاهنامه یادگار گذاشت ـه

چو دیبای نیلوفری گشت زرد ✻ ازین زعفران سای دیرینه گرد
بپوشید دندان انجم سپهر ✻ کزین زعفران خنده ناید بمهر
لباس شهیدان را ز خون شستن عیب باشد ✻ که چون گلبرگ خون از دهن یار بریزد

بیدل ساوجی در شهر هرات بخیاطی کسب وجوه معاش می نمود و از ولع طبیعت بر بتان دلربا اکثر اوقات بجوالی بتخانها می آسود ـه

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم ✻ که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان پدر عبد الرحیم خان خانخانان ست زاد بومش شهر بدخشان وی در صغر سن بعد وفات پدرش که از ملازمان بابر بادشاه بوده ببلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در عمر شانزده سالگی ببارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی بترقی روز افزون رسیده و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجای رسید که مالک تمام اختیار و اقتدار مملکت تمام هندوستان گردید حتی که از غایت سرمستی بادهٔ حکومت از وی بعض بی اندامیها نسبت آقای ولی نعمت ظاهر گشت و باین بهانه بر سرش گذشت آنچه گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد در گذشت از آنچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست شوره بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقایع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیده اش بگوش رسید که درینجا ثبت گردید

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنگه خرید و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجهٔ مقصود نبخشید

من کیستم عنان دل از دست داده	وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته	بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته	گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم ز فلک اندک و بسیار فارغیم	هرگز نگفته ایم کسی باز یاده

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بجوش طبعی و بذله سنجی و مضمون آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب داران شاهی انسلاک داشت آخر الامر لوای ملازمت نواب عبد الصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در مدحش نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله قدس سره بود و خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود

باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا

الفت آموختی دل ما را	سوختی سوختی دل ما را
نسخهٔ حسن بعشاق چه بیرنگی کرد	خال تریاکی و لب حیکش و خط بنگی کرد
رفتم از خویش سوی یار سلامی گفتم	قاصد گریه روان بود بیاسی گفتم
توان بطاعت حق یافت روسپیدی حشر	که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

بیغمی میرنظیری سید عالی نسب والا حسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنه ربیع و تسعین و تسعمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت

یار بهر حرم ست و من بیتاب و مردم بدگمان | بودن اینجا مشکل ست ای بیغمی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر مشهد است مضمون یابی معنی رس بوده و شوق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندے	بی وصل نگار پای در گل ماندے
هر چند تلاش وصل دریا کردی	لکن چون موج سر بساحل ماندے

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار و زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار ست

زنهار محتسب می ناب مرا مریز	خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمے	تکلف برطرف بیرحمی و بسیار بیرحمے

بیکسی شوستری با وجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون بیهج گردیده مرد

بهر کس در سخن مکشا لب جان پرور خود را | سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را با طبعش یگانگی معنوی و صوری ست

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تهٔ سنگے	هر پاره از آن شیشه صدا کرد برنگے
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم	غباری کز تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا صدرا گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جبره بیچون نزوی	از جادهٔ حق بمکر و افسون نزوی
زنهار که همچو دانهای تسبیح	از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نزوی

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش و تلاش دلچسپ مضامین و برجسته معانی در او اشتر با یه جادی شعر از این سرای سخن و عود رخصت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش اثر ویست

درین بهار نشد نوگلی دو چار مرا
که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا

جبین من چو گل یارب برآید بالب شوخ بینش
که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را

تا برآهت نکهت سازم فغان خویش را
چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را

بی تو ما را از سوز گریه چو شمع
آتش از سر بجای آب گذشت

ز درویش خانهٔ آیینه سامانی دگر دارد
پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردم
مردم دیدهٔ ما بی تو زبانی دارد

سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر
روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم

کم بین عربده ای شوخ بسر باید کرد
روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاف اناسی از سادات مشهدی الاصل و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز رح بود و بعد ازان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سپس از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی برداشت

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار
دل از خود رمیدهٔ ما را

خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون
گشته ست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد	همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت
حیرانم از چه رو دل نازک نگدرست	آیینه ات نفس زده دود آه کیست
چشم گهر اشک فشاند بقد وش	گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد
بملمع دلا فریب مخور	سیمتن قلب آهنین دارد
از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه	برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک
گر خاک شوم پای حنابست تو بوسم	ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من	گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم	دست شد گوهر فشان یا ابر یا افکار من
تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان	میشود روشن ازین روغن چراغ عاشقان
خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش	مست افتاده سیاهی بدر میکده
خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی	بدمست ازین می شدی و جام شکستی
بینش بهر دلیکه صفا موج میزند	نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف با پارسی

پرتوی — پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب امراض از نسخهٔ اش رسیدی لآلی مضامین ساقی نامه بمثقب طبع صدا دسفته در روی چه نیکو گفته

زبیداد چرخ مرقع لباس	علم وار دارم بگردن پلاس
همی آن کار با جان بستان کند	که آب روان با گلستان کند

پرویز — پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت پیمود و آخر کار دستگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشارهٔ والد خود آن برادر ناهنجار را بدکن باخود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون

پوربها جامی از شعرا هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوئی سبقت ربوده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت وجیه الدین طاهر و نویدی گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم	در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد	گو باش ستاره ز پروینت کم

پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان سه

ز سوز آتش سودای عشق او لیس از مردن ز خاکم گر گیاهی سر برآرد دود از و خیزد

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست وطنش قصبه ساوه در حوالی قم سه

بتو سیدی گذشت این عیدی رخسار زیبایش ببوسیدیم دستش را نگفتا دیم در پایش

حرف تاء مثناة فوقانیه

تابعی نائی و رای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم	با سینه ریش و چشم پر نم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم	بی یاد تو القصه شبی کم بودم

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب نظم گوئی سبقت ربوده معاصر مولانا وحشی بوده و در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده سه

کار من دور از تو غیر از نالهائی زار نیست	گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیرش کشته	بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

تاجی لاهیجی مردی مستغنی و درویش طبیعت بوده و در تلاش مضامین شاعرانه نیکو رائی و روییت سه

خطش و سپید و عنبر از و کا ہنگار ماند		آخر سیانه من و او این غبار ماند
در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنی ست		بیکار در نیام چرا ذو الفقار ماند

تائب تفرشی فخر انام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت

فلک بندی نہا و ازشش جہت بر ہفت اندامم		که سر از ہر طرف بیرون کنم در حلقه دامم
ہست مروارید گوشت خانه زاد چشم من		طفل بازی گوش گم کرده ست راه خانه را
اہل دنیا از لباس بندگی عریان شدند		این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند
خار و گل این باغ ز یک چشمه خورد آب		در ولیش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابو الحسن از مردم کشمیر بحرفه تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و لبش سخنان موزون و لهای خریداران میربود

جنونم کوس وحشت زد خبر شد کوه و صحرا را		ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را
ز یاران زبانی دشمن جان قدردان باشد		دم آخر که ہمدم جز سکندر بود دارا را
مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو		که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش ہمدلی و ہمزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و پہلوی خودش نشاند بتکرارش امر نمود تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بہمان ذوق از تلخاب مرگ الست گردید

یا رب به نیاز و ناز مستان الست		تائب اگر از جام ہشیاری ست
آن لحظه بخشای که بر ہم سائیم		تا پای بپای و ہمتان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد		تائب بمنش چگونه الفت باشد
یک دور بکام من نگردید فلک		حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود دلپذیر ہندوستان آمده

بعد تجزیه این گلستان بوطن خود عود نمود ؎

دو عالم با فروغ حسن یار ست   مرا با مومن و کافر چه کار ست

تائید خواجه عبد الله که مولد و منشاء ش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و تحصیل علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشارالیه بالبنان و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا بر علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را باتالیقی نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبه بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبه بلیغه آن از وی نویسانید بعد ازان تائید بتائید ایزد یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلویثات دنیا برافشاند و بقیة العمر در گوشه انزوا الشهر عظیم آباد ماند یازدهم رجب سنه الف و مائة و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش که مستفاد از قطعه که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت ؎

قبلهٔ و کعبهٔ دارین جناب تائید   که بر وحش ز خدا باد هزاران برکات
ق
بود اسم متبرک بجهان عبد الله   صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان   یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول   از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

اکنون کلام تائید بشنید ؎

اگر رود بفلک از شراب ما بوئے   سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگویمت بکجا کار اشک و آه رسید   یکی رسید بماهی دگر بماه رسید
دل را ربود از من طفلی کرشمه سازے   سر تا قدم ادائے شوخی تمام نازے

تجرد سید عبد الله لاهوری که علوم رسمیه در بر هانپور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سرهٔ خوانده وازانجا بجذبهٔ ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استسعاد حج و زیارات به بندر سورت مراجعت کرد و بتکمیل بقیهٔ علوم روی ارادت پیش علمای آن شهر آورد

آشفته که ایام بکام ست کدام ست
جز زلف تو جانان که سرش بقدم نیست

تجرد شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی و هم زمان نور العین واقف بود و خودش لاهوری المولد واصولش در ملتانیان معدود واکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و نه در زاویهٔ مرقد خزید

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش
جزای نیست زلیخا که روز بد دیدی

عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش
قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید میر حیدر از موزون طبعان هندوستان ست و از ارشد تلامذهٔ خان آرزو و سراج الدین علیخان اولا در خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید و پس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود و در سنه الف و مائه و خمسین جادهٔ ارتحال پیمود

اینک ز سرمه درس خموشی گرفته ام
جز چشم یار کس نبود همزبان ما

حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد
هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست

خوش عزتی نصیب من ست از جفای یار
هر خانهٔ خدنگ پریخانهٔ من ست

بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلی
در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست

از گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست
همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست

ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم
هر کجا آینه بینید مرا یاد کنید

تجلی محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکته پردازی و بذله سنجی و معنی جوئی و نیکو ادائی

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در مشاعرات با مولانا نظیری
خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک اجابت گفت و در
گجرات بخاک لحد خفت شعر

هر جای خدنگ تو دهد بوسه شادی　　صید تو که آرد بسوی زخم دهن را
تو کشتی بادهٔ و تجلی آه　　آتش انجا بلند شود و دانجبا
چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی　　که روی بسته حریفان زنند قافله ها
دمی در بزم میخواران ز خون خالی نخواهد شد　　اگر ساغر کند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلی　　هر طرف پروانه در طوف است هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنو است فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف
رخت بشهر مدراس کشید و در انجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید
و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائره و سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مامور گردید
در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین والف جهان گذران را گذاشت

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما　　خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
جلوه گاهی سهی قدان محشر فتنه ها شود　　چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
برشتهٔ الفتی جسم خاکیم برپاست　　فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ　　شب است تیره و ره تنگ و چاه در پیش است
تا سر تربت من گر بدلی گاهی چند　　عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود
بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اوده
انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی از جهان بر داشت شعر

این شیوه که نام آشنائی است　　در مذهب ما سر جدائی است

در پرده بزنگ شمع فانوس	کار تو همیشه خودنمائی ست
تحسین ز غمت ہلاک گردید	سن بعد تخلصش فدائی ست
باشد مکان زگرم روی لامکان مرا	در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین عبد العظیم از شعرای دار السلطنت لاہور تلمیذ شاہ فقیر اللہ آفرین ست ذہای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین قابل صد گونه آفرین و تحسین ست

تحسین بہار آن گل خورشید رو ببین تا وا نشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبد الرحمن ست از اولاد قاضی ثناء اللہ پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاہجہان آباد نموده بزہد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسد اللہ خان غالب دہلوی گرفته در سنه اربع و ستین و مائتین و الف بعارضهٔ ذات الصدر از جہان رفته ست

ای نازش چند گوشه نور ات عرب ست	سنجیده تجسم کرده ظهور تو عرب را
فراغ دهر بنیان گرم شد نگینهٔ ما	که سوخت باده ز گرمی در آبگینهٔ ما
ز خشکی رهِ صحرا به تشنگی مردیم	بموج ریگ روان غرق شد سفینهٔ ما
بسودا قوت دستم گرانیست	توانم چاک ز جیب کفن را
بخیه شد چاکِ گریبان گر من بیچاره را	چون توان کردن رفو یارب دلِ صد پاره را
گر خوش و نغزند حوران با لوار زانی همه	با من مجنون رها کن واعظ آن مه پاره را
وحشتی دارد دلم بندم بزلف پر خمش	چاره غیر از بند نبود کودک آواره را
شور قلقل بود تحسین شب درون خانه ات	دوشتی مهمان که امین شاهد میخواره را
سایه در سرگشتگی گم گرد واز دنبال ما	گرد باد از دشت خیزد و به استقبال ما
آنانکه حق جلوهٔ جانانه شناسند	در سنگ حرم آتش بتخانه شناسند
دانند که آوارگیم از پی کار نیست	فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

آنم که حریفم نگه عشوه گران را … تیر ست گر این دشنه مرا هم جگری هست

تحسین نشد از دیر سوی کعبه بهانا … در بند خم زلف برهمن پسری هست

خشک شد دامن تر باده نابی ساقی … داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه هند بوده در نظم ونثر وانواع شعر وشاعری از اقران وامثال قصب السبق ربوده است

شد بوقت شهادتم معلوم … زندگی هم بکار می آید

رباعی

ای بخت بکربلا وطن میخواهم … آغشته بخاک وخون کفن میخواهم

از بهر نثار تربت پاک حسین … یکجان دگر قرض حسن میخواهم

نوری خواهرزاده نرگسی ابهری ست وزبانش تذرو خوش خرام کوهسار شاعری در بدو حال از وطن بملک روم رفت واز حضرت قیصری تمتعی وافی برگرفت بعد از آن در سنه بحضور اکبری رسید ومقبول بادشاه گردید ودر سنه نهصد وهفتاد وپنج از دست دزدان شربت شهادت چشید ودر خانه خود باکبرآباد سر در زیر خاک کشید رساله حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته دران لآلی نظم را چنین سفته

جبینش مطلع نور الهی … شب غم را فروغ صبحگاهی

رخش آیینه گردون دسته عاج … پریرویان بآن آیینه محتاج

بچشمش بینی آن نور دیده … بود چون شبنمی برگل دویده

کفش چون آفتاب آیینه نور … شعاع آفتاب انگشتان حور

ببرج عصمت آن دُر نا سفته … دو ماه نو شده با یکدگر جفت

بلطف از غنچه سوسن زیاده … زبان در کام ولب بر لب نهاده

ونیز جواب ده نامه ابن عماد موزون کرده در وی تشریف صبح آورده است

خاکستر شامم رفت برباد　　　　در پنبهٔ صبح آتش افتاد

ترابی قلندربخش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع والا موزون قامتان ناظم و ناثر باکمال استعداد در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خویش شمرد و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرد ؎

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست　　　　مراست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست ؎

عاشق از جرم محبت امروز　　　　میشود کشته گناهش نگرید

تردی معروف بملا تردی ره ده سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسالک سفر حجاز نمود و قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صله اش محول بر خواهش و طلب وی گردانید ملا زبان بهر اک تنگ کشاد خان فتوت کان هما ندم بوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور مطلبیدی مضائقه نمیکردم ملا ازان زبان تاسف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاورده تاریخ فتح بروچ که مرزایان کرده بودند چنین گفته ؎

اولاد تمر که در شجاعت فرزند	شد فتح بهر کجا که رو آوردند
کردند چو فتح بروچ از روی ستیز	تاریخ شد آنکه فتح بروچ کردند ۹۸۰

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطهٔ بلگرام ست و سنه ستین و مائة و الف مولد آن سید عالیمقام ست

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید	دیده ام رو بقفا اشک فشان می آید
ای صبا از من اگر پیش سیه گوش شر	بر سانی خبر او را که فلان می آید
با شعر شیشه شکسته که دل اندوشیند	گل را امر آن نسبت که با خار نشیند

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قهوچی بانی اشتغال داشت پس بریافت مطالب فصاحت و بلاغت همت گماشت و از وطن بعرصهٔ هند ایلغاری نموده حکیم صدرالدین آلهی را متفقد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت

از اسیران تو دست کینه خواهان کوتهست
در قفس دارند مرغان حرم صیاد را

جز آه کسیم گرد غم از دل نفشاند
جاروب سرا باد بود خاک نشین را

در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت
آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت

درین محیط پرآشوب نیست قطرهٔ آب
که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم
استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد

بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد
چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی است سوای مهارت نظم پردازی و نثر طرازی در علم رمل ید طولی اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هند دو بار قدم برداشته

نگاهش سعی دایم در شکست بیدلان دارد
که از مژگان برگردیده دهن پیکان دارد

جدا نگرد از غمت آنچنانکه در بدنم
بغیر تشنهٔ تیغ تو استخوانم نیست

آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش
پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته است

تسلیم محمد طاهر شیرازی است صافی بوده شیرازه بند نسخهٔ خوش فکری و نکته پردازی

از بس ز آشنائی مردم رمیده ام
وایم تلاش معنی بیگانه میکنیم

از لب نشست گرد یتیمی بگوهرم
مانند سایه در ته دیوار مانده ام

سلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده

غریب کوی تو ام با وطن چه کار مرا
سپرده ام بتو خود را این چه کار مرا

جوایی بدو سینهٔ ما خواه چاک کن
وقف جمال تست دل بیقرار ما

آهی زغمم تو در جگر نیست / آه از دل ما ترا خبر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین ے

بنامش سکه‌ام اول رقم منشور دیوان را / چو تاج شمع زرین سکه‌ام طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد / پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال مهارت فن موسیقی تصنیف نمود و
در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائره ما ز پوست پوشان توئیم / در دائره حلقه بگوشان توئیم
گر بنوازی ز دل خروشان توئیم / ور ننوازی هم از خموشان توئیم

تقطیعا از خوش خیالان شهر قم و تلامذهٔ میرزا صائب بوده تاریخ شمع انجمن تقطیعا بقاف
وطاء مهمله و میم و الف و همزه و یاء در کتابت غلط نموده ے

گداز دبرق آه آتشینم سنگ خارا را / شرر پرواز سازد نالهٔ من ریگ صحرا را

تعیین جلالا کاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود ے

در ره عشقش گر از منزل خبر میداشتم / میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اضلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذهٔ میرزا اسدالله خان
غالب دهلوی و الا نژاد دست بآتش عشق غزلان غزل تفته جگر و بتلاش مضامین برشته
در ساخت خیال گرم تر خیلی پر گوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هر یکی
ازان قریب سیزده هزار ے

رها نه از چنین بند انتهایت خدا ای دل / بدامش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کوچه گردیهای ما را ای که پرسی ما حصل / آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
بد نخفتیم ز خویش نه تنها بردمرا / خواب از شوم زخشم تو شبها بردمرا
چند گوئی که نشان نیست ز خونین کفنان / مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست

دردی که جان بلب آرد دوای ماست
هر رگی که ره بجا بناید شفای ماست

تیغ افتاد از کف قاتل
زندگانی وبال گردن کیست

سید بود و چار سو شیدائم
برق گرم تلاش خرمن کیست

حسرت هلاک بیکسی آنکه بر در ست
با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت

منزل بهم دل فگار من ست
عیش صد فرسخ از دیار من ست

مرگ اسیران را رهائی میدهد
مژده مشکل کشائی میدهد

سالکان تفته جان تنها نه محمل سوختند
راه را در آتش افگندند و منزل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق
بر رخ معشوق دیدند انچه حائل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دمان
طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم
لاالهای تو برنگ شمع محفل سوختند

مشرب ما گیر و بنهد و اتقا آتش فگن
تفته با حق ساختند آنانکه باطل سوختند

ای تماشاگاه این دل روی تو
عالمی در دل تماشا کرده ایم

ما نه تنها دیده پرنم کرده ایم
انچه نتوان کرد آنهم کرده ایم

دار و از خود رفتگیها عالمی
رفته ایم و سیر عالم کرده ایم

آفتاب بخششت آمد بکسوف
گریها بر حال شبنم کرده ایم

ای زخم تو بسمت لب خندان کیستی
ای داغ تو بیست گل بستان کیستی

این مجواهم نسیم باغم ای دلبر شوی
بر چراغ مدعای مدعی صرصر شوی

خوش دم صبح و دعا را نیز اثر اینده مرا
گر چشانی قطره مَی ساقی کوثر شوی

تقیا مورخ خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب مورخ خان و منصب صدارت سر

بآسمان سود و بعد از یکهزار و بست هجری بلبیک اجل زبان کشود سه

من بندهٔ این رسم که در چارسوی عشق ... باهر که نه غارت زده سود انماییند

تقی تقی بیگ اصفهانی ست شهره بخوش فکری و خوش بیانی سه

بر ماه عارضت خط نورسته همچو شب	گر دیده‌ئی گهر آفتاب شد
سپند آتش یاقوت رانی باشد	چه گوهر ست که بر روی یار سوخته ست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مهارت کامل داشت و از خوبی لب و لهجه عام و خاصش عندلیب کاشی میخواند و می نگاشت سه

اگر پیکان تیر او نبودی در دل چاکم ... باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم

تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیه و نقلیه بود در هند رسیده بتقریب میر اکبر سے اعزازی حاصل نمود و از حضور شاهی به نثر نمودن شاهنامه نظم مامور گردید مگر این مدعا بانجام نرسید سه

گر دست نی دهد که بروی ت نظر کنم		باری دهان بیا دلبت پرشکر کنم
باآنکه همچو سبزه بخاکم نشانده		دستی ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلیانی از سادات حسینی و احفاد شیخ اوحد الدین بلیانی قدس سره بود مولدش اصفهان و مدتی ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی اختیار نمود و در سنه خمس و الف در هندوستان قدوم آورد و در عهد جهانگیری و شاهجهانی در اکبرآباد و احمد و گجرات بسر برد در سخن سنجی و نکته طرازی منزلت عالی داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی بعرفات قریب هشتاد هزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کرده عرفان نام نهاد و سرمهٔ سلیمانی در لغت و رساله یعقوب و یوسف و کعبه مدار و مثنویات و قصاید و دیوان باسلوب خوش ترتیب داد و در سنه ثلثین و الف بند قبای اسطقسی کشاد سه

بیتو برمن شب نخست فراق ... چون شب اولین گور گذشت

غلط کردم رخ طاقت سیه باد | که پشت کردم اظهار محبت
تا نخیزم تیرگی بیرفت چشمم شد سفید | این سیاهی از سر داغ من آسان برنخاست
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد | از دیده همین خون جگر بارد و دگر هیچ
شد خنجرش شکسته چو بر پهلوم رسید | آری ز بخت بد بگلو آب بشکند
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک | تا امیدی چو گل از تربت ما میر دمید
بنگاهی فروختیم خود را | چکنیم بیشتر نمی ارزیم
ترا من خود ای بیوفا می شناسم | بهر عیب که هستی ترا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو | که من طالع خویش را می شناسم

تقی میر تقی مروارید کاشی ست وصیکه برزانوی کتابت می نشست و بدست نستعلیق پنجهٔ التعلیق نگاری را نگار می بست حسن خط سیمان رنگ بر روی شکست از وطن خود بهند رسید و بقیهٔ عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سوزیست آشنای دل ماست | هر جا دردیست از برای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کش دو سرای دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را آب شیرین گفتاری آبداری می نمود

در فضای تنگ دل راحت نمیگیرد قرار | گوشهٔ آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
در وجود تجرید بزرگی به نسبت نیست | عیسی بفلک سوده سر بی پای را

تقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی

ز دام اشک چون پروانه فارغ بال میگردم | چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همه‌دان و در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و برپشت مرکب وصل مقصد نشست

آب از دل من خورد نگیش　　　چون تازه نهال بر لب جوی

رباعی

آندم که بدل شعله غم افزون شد　　　دانی ز چه رو سرشک من گلگون شد
پیکان تو بود در دلم خون آلود　　　شد آب ز راه دیده‌ام بیرون شد

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش بتلمیذی آشنا و مزاجش بوحشت مائل در حدود سنه سبع وعشرین ومائة والف از صرصر مرگ جسد خاکی او متلاشی گردید این یک شعر از وی بگوش رسید

بروز عید سر شاه و گدا گم میکند خود را　　　تو از فیض هم‌آغوشی باز و من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان است از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود در سنه خمس وثمانین والف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول و ایصال بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقه تصوف و وحدة الوجود را ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وی میرسیدندی و مراد ارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدوم لطف هند را مشرف ساخت و شاه مسطور و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در رضای شان میگماشت

خاک پای او شدن گر دست من با شد مرا　　　کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری زمان است علم معقول و منقول و انشا و سحر حلال سحرکاری مینمود و در علم رمل علم بود در اوسط مائة ثانی عشر در هر قدر رحمت الهی غنود

ز فیض خاکساری کرده‌ام جا بر سر گردون　　　رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

حلاوت بیشتر با مردم مرطوب بسیار د ... لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
به پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود ... که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تب فرقت مرا در استخوان ست ... چو شمع از جنبش نبضم عیان ست
زبس از فرقتم قالب تهی شد ... اگر آئی در کنارم جای آنست
غیر زلفش که به سجده به پایش تمکین ... هست هیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
هست همه ماه پارهٔ من ... مگر این بود درستارهٔ من
دل در سواد زلفش کردست داغ روشن ... هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادر زادهٔ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش و در مدرسهٔ خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بترانهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنه الف و مائة و اثنین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت ؎

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس ... که نخل عشق بتان را ثمر ز سنگ بود
ز روی هر نظر آیینهٔ دیدار میخواهم ... بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین میر هدایت علی رامپوری ست تمکن موزونی در طبعش بعالم حضوری ؎

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسی ... از زلف خویش گر گرهی وا کند کسی
هستم بلند منزلت از یاد قامتت ... ز انسان که سیر عالم بالا کند کسی
معلوم میشود رخ تابان تو بخط ... چون شمس با زغن که تحشی کند کسی

تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تایید عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیهٔ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنا می ساخت پایان سنه یکهزار و دو صد و سی و دو از بزم فانی دل برداشت و لوا

دو ہزار بیت کہ ابیش یادگار گذاشتہ

آموختہ طاؤس ز تو جلوہ گری را — رفتار تو افگندہ ز پا کبک دری را

دریاب کہ جان برسر لب گرم سفر ہست — بیش از نفسی نیست چراغ سحری را

نقاش ازل مثل رخ او نکشیدہ ست — نسبت نتوان داد باو حور و پری را

تیغش ز سر گذشت تمنا و زندہ ام — شرم آیدم چہ چارہ کنم جان سخت را

ہمچو آئینہ این پریرویان — سخت حیران نمودہ اند مرا

دمی کہ گشت تمنا بلند شمشیرش — ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست

یارم ہوای زلف چلیپا گرفتہ ست — یارب چہ شد مرا و چہ سودا گرفتہ ست

درس فسون ز چشم تو خواندست سامری — تعلیم از لب تو مسیحا گرفتہ ست

امیدوار بوسہ بود دل ز لعل تو — این خون گرفتہ را چہ تمنا گرفتہ ست

نشینم گر دمی در بزم او با ہمدمان گوید — چہ خوش باشد کہ این سودا ازینجا زود برخیزد

غمم چو بیاد گل رویش بسر آمد — ہر مرغ چمن بر سر من نوحہ گر آمد

ہوش می بازد فلک وقت خرام ناز تو — تہمت دزدیدہ دیدن بر من حیران غلط

در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم — ہر زمان چشم سوی عالم بالا دارم

نگہ بگذشت بر لعل لب آن شوخ یاد من — کہ می رقصد ز شادی در بیابان گردباد من

دستم کہ بر نیامدہ گاہے ز آستین — اکنون بفکر چاک گریبان بر آمدہ

ہر جا کہ ماجرای تمنا رسیدہ ست — دود از نہاد گبر و مسلمان بر آمدہ

منم کہ آہ و فغان دارم از برای کسے — درین خیال کہ سایم سری بپای کسے

بجانے عجبی دیدہ ام تمنا را — کسے مباد بدین حال مبتلای کسے

خود را بسان سرو چراغان کنم شبے — تا آید و ز دور تماشا کند کسے

تمنا مولوی محمد عابد علی از نازک خیالان ذوی العلوم قصبۂ سندیلہ بود و در سنہ تسعین اند

مائهٔ ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیهٔ او بنظر رسیده زبانش نشسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیدهٔ اوست که بتیشهٔ قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست رازدان نرگس
بغمزه سحر بیانی و بیزبان نرگس

بیک نگاه زنی راه کاروانی را
که گفته ست بچشم تو همعنان نرگس

ز جلوهٔ تو گلشن بهارے بالد
اسیر دام تماشا بود ازان نرگس

باین جمال اگر رخصت نظاره دهے
شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس

سحرگهی که نگاهے بگلشن اندازی
برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس

بروی حسن حیاپرور تو شد نگران
تهی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس

غرور خسرو لیشان بین که چشم بتابد
بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس

کلاه گوشهٔ قیصر بچشم کم نگرد
بناز پای نهد بر سر کیان نرگس

مسلم است که دارد چمن بهار بهشت
محقق اینکه بود شاه جهان نرگس

ولی دو روزه بود جلوهٔ بهار چمن
مراد دل نه دهد گل نه کام جان نرگس

بدلکشا چمن نعت رو کنم که در او
بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس

تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا
بود ز دیدهٔ حق بین قدسیان نرگس

ز خاک رهگذرش چشم سرمه داری داشت
نزد بهم مژهٔ شوق یکزمان نرگس

در قصیدهٔ دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من
ناله میخیزد برنگ نی ز سرتا پای من

خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت
خانه زاد عشق یعنی طینت والای من

آرمیدن در بیابان خاصیت طبع من است
از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من

عشق را سیل طبیعی با من دیوانه بود
خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکنند — ناله تا کردست جا اندر دل شیدائی من

تیره بختی بین که باد ناله دامن میزنند — آه گر شمعی فروزد در شب یلدائی من

چاشنی گیر حلاوت شد ز حرف جبرئیل — قند چشت میخورد طوطی شکرخائی من

ناز گوهر آفرینی چند ای نیسان که هست — لائق گوهر شدن هر قطره دریائی من

چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین — چیست در بار شحنۂ کلک سخن پیرائی من

صدر آرائی رسالت آنکه منشور قضا — گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرائی من

با شمیم گلشن کویش کند رضوان خطاب — عنبر من مشک من عطر روان آسائی من

جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را — شه نگوید با گدا این جائی تو آن جائی من

ای ز فیض نعت تو بهر سوالان سخن — جبرئیلی میکند طبع معانی زائی من

یافت اندر هر قدم کردی را در سجده — چون برآمد بر درت فکر فلک پیمائی من

یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت — پیکر جوزا بود هر عضو از اعضائی من

یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو — معصیت طاعت شود بیش هنی عنهائی من

تمنا لچهمن لال قوم کایته اصلش از شکوه آباد و مولد و منشأ اش شهر لکهنو ست دیوان و مثنویش که همگی پانزده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست

ای در تو مامن بیچارگان — مرهم ریش غم آوارگان

تقویت خاطر هر ناتوان — تازه کن کام تمنای جان

مطلع خورشید پی شام غم — مقدم نوروز بایام غم

در چمن غنچه جانها نسیم — آب خضر بهر عظام رمیم

ای رخ تو شمع شبستان جان — تازه ببوی تو گلستان جان

از پی افسرده دلان چون بهار — در حق غرق شط غم چون کنار

آیۂ رحمت پی تر دامنان — سرو پی فاخته پیراهنان

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی آگینش دلهای معنی شناسان می ربود

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم / که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا میرزا محمدی ایرانی اصل و کابلی مولد است و از صحبت عبداللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعداد از وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کمر عزیمت دیار شرقیه بر میان همت چست بست و تیز رانده در مرشدآباد بعلی وردیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب در خور سرفرازی یافته همانجا می بود تا آنکه در سنه ستین والف ومائة مرحله آخرت پیمود

چون تمنا را ببزم خویش گریان دید گفت / کین هزار سوای عالم کرد بیرونش کنید
چون قفل ابجدی همه تن عقد بسته بود / جانان مرا بحرف چه بیچیده واشدم

تنها می محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و دُرهای معانی سنجیده بطرز پسندیده می سفت

همره یار چو از باغ بدر می آییم / من و او چون گل رعنا بنظر می آییم
عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی دوست / گر قدم در ره گذارم کاروانی می شود
نیست چون شمشاد از گردن کشی رعنائیم / بسکه بیجا تخم کار افتادگی رعنا شوم
سیر و هم زین شهر اما بسکه روئیم بر قفاست / میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من
مخور فریب کرامات این تهی مغزان / که گر بر آب روند از هواست هیچ حباب
بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکی / هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من میشود

و از مثنوی اوست

برعارض یار چون نظر کرد / از نرمی چهره اش حذر کرد
هر بوسه که برگل رخش داد / لغزیده به پایش افتاد

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد سخندان رنگین مطالب تازه معانی ست ؎

بسکه یکرنگ ست با دلها دل غم پیشه ام
رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب از ان جماعه شعرا ابخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و
مرغوب و بمشاقب افکار ثاقب آنان لآلی مکنون مضامین دقیقه مثقوب ؎

قدم ببحر خطرناک عشق ماندم و آخر
کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از
بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست و این قصبه دران نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال مردم خوش قماش
و نکوکردار و سنجیده مقال را حاوی و جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری
و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میربود و جد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه کمالات
دستگاه و در علم حدیث استاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خودش که نجم ثاقب سماء دین
و دولت ست بر اکثر فواضل خلقی و خُلقی و علوم عقلی و نقلی و موزون طبعی و سلیقهٔ سخن سنجی
احتوا داشت و در صدر دار الامارة کلکته بعلو شان و سمو مکانش احدی از ارباب علم قدم بر
اقضی القضائی نگذاشت پایان عمر از عهدهٔ قضا دست کشیده بر وظیفهٔ بلا شرط خدمت مبلغ سی صد روپیه مشاهره
قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رخت کشیده روانه شد ... سید ... عالم قدس ... الی رحمة
الی ... بود ؎

از پشت فلک برشده در خانهٔ زین باش
بر مائدهٔ اهل دول دست میندار
از جان کنی خویش مکن کار عزیزان
ثاقب بفغان ست ز مصراع نظیری

یا سیر و تماشای جهان خانه نشین باش
از کاسب خود و قانع یک نان جوین باش
در شهرت نام دگران انگشت نگین باش
بی غمزه و خنده زدهم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم — از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام — المنة لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیوپرهان جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده اش دران تذکره مرقوم و مسطور است اکنون که خودش ترجمه مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باستب از معززان مشهور است و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاتم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاهان اوده بعهدهٔ سررشته داری دیوان عام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت و الی الآن در دار الامارة کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازم است و کار و بار دیوانی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزاده صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا هنر علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اوده که نام تاریخی آن دفتر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر ممتاز منظومات بلاغت نشان است

خدایا طوطی شکر شکن گردان زبانم را — بالطف رحمت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را — عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را — چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشتهٔ صحرای ناکامی — براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
از آن شوخ برافگنده برخ زلف دوتا را — بنمود بیک جلوه برخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جا دهم مضمون عالی را — کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

هر رنگ نوبهار آید اگر او بر سر چمند	گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را
تا بکوی گلرخان شد مسکن و ماوای من	همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من
صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او	حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او
ای از رخ پر نور تو محجوب مهر خاوری	وز نکهت گیسوی تو بیقدر رسم عنبری
بتی داریم نادانی عزیز هر دل و جانی	بخوبی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانی
بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشی	جفا کوشی ستم جوشی عدو عهد و پیمانی

وله در صنعت اظهار باقی الضمیر صدیق حسن فلک العظمت

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر	دیدهٔ مملکت و جاه ست ز رویت با نور
ذات مستحسن تو رونق عظام جهان	ظل فضل و کرمت عالم بدل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که در بابی خود گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقال ست چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعراء انجا مطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد ــ ه

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من	بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست	کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب	چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت
ز جوش عشق چون منصور گفتم سر آخر	بلی سر پوش بردار و بجوش پر زور میگردد
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور	خط سبز تو و بیدست بمیدان نمک
گر تو خواهی که شوی محو عدم	صحبت سوکهری بیدا کن ؛
در خلوت تو گر شود محرم بار اندکی	از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

ثانی معروف به ثانی خان بود در عهد همایونی و اکبری اوقات با امارت بسر می نمود ــ ه

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد   بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایه و پایه و دیهیم و اورنگ سلطنت مورو ثی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثنا سفر بشهر ماهان از غلبه هیبت باطنیه سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود و بموزونیت طبع اشعار یکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر توام دو دیده خون میگردد		احوال دلم بی تو زبون میگردد	
ای دوست اگر ترا به بیند ثانی		برگرد سرت ببین که چون میگردد	

ثنائی شیخ هبة الله وطنش خطهٔ دلپذیر کشمیر ست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اوسط مائة ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت ؎

شرم زاثر و زکه یارم بسر بالین گفت   سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

زان حسن مدام شور و غوغا شدنیست		زان زلف دراز فتنه برپا شدنیست	
از قامت او قیامتی در عالم		امروز اگر نگشت فردا شدنیست	

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر گرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالباً بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شده

تا کی بمن آزار و جفا خواهی کرد   با غیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری — جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عزّ و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین و تسعمائة جان شیرین باخت ؎

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار	گر بخار روزه بود آیینه دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن	استخوان پهلو لب تشنگان روزه دار
خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک	زان کمان حلقه آورده ست از بهر گذار
بلکه پیکی بسته زنگوله بر سر زده	سیر و دار روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی — جدائی معروف بمولانا جدائی ست خداداد هردم کجائیست ؎

من خود کجا و دیدن روی نکوی تو ∗ بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی — جذبی از خوش طبعان خوانسار ست در ضیافت خانه جود ت طبع خوان سالار ست ؎

جز درد تو در جهان ندیدیم ∗ یاری که دلی در او توان بست

جرأت — جرأت سید جعفر از شعرای شاهجهان آباد ست و او را با شاه گلشن شیخ سعد الله کمال اتحاد و با انسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد ؎

ریختی خون مگر از شهر فرنگ آمده ∗ تا دهان از صلح زخم بر سر جنگ آمده

جرأت — جرأت ملا ظهر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بشاعر شعرای عالی وقار بنمود هر چند بعرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کرید الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و نمی آسود روزی بعد سیری از طعام صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود

ای کاش که ساغر نگاهش ∗ میساخت درین بهار ما را

امروزی نیست از قدیم ست ناسازی روزگار با ما

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و با انشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهر

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کے آزار دلم بکام دشمن تا کے
زین مرتبه بلند شرست بادا با همچو منی ستیزه کردن تا کے

جعفر از موزون طبعان ساده بود مدام جام باده سخن می پیمود

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد گویا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
فتاده ام بدیاری که خوبرویانش بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبهٔ علم برای استفادهٔ علوم بر درش قدم میگذاشت بر طبق طلب پادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز مانده با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت مدتی در انجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رؤیا امام موسی رضا علیه التحیة و الثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود وا نمود مرحوم در تعبیر این خواب آشنائی تحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رو بانتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسود

از لیستی بخت ارنرسد دست بجائے نومید نیم دامن آن زلف دراز ست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نمود

خواهم که تمام عمر در بر گیرم آن تپ که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم این شعله مگر عادت خوئی تو گرفت ست

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد　　وصال یار باین انتظار سے ارزد

جفائی

جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان مهوش در صد و سنه نهصد و یک بار قیب خود بجنگ پیوست و از کار روش خسته رخت سفر آنجهان لبست ؎

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا ❊　　نه همدمی که ز خاطر برد ملال مرا ❊

جلال

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهر یزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود　　لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد　　تربیت کردن خور از فلک مینائے

بنده را این سه صفت هست ولی می باید　　تربیت از تو که خورشید جهان آرائے

شاه ازین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیه وزارت برداشت ؎

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل　　نظارهٔ کنم آن ساعد نگارین را

ای زلف یار بر رخ او سکنت چراست　　تو کافری بهشت برینت نمیرسد

ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار　　دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش ست

خود چگونه برتواند تافت خون عالمے　　گردنی کز نازکی بار گریبان برنتافت

بستی دل بدستی سنگ دارم　　که من با دل فراوان جنگ دارم

از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش　　هر گاه که نام تو برآید ز زبانم ❊

ای ماه را بابروی تو تشبیه کرده ام　　امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

جلال

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوهٔ اولیای کرام و قدوه

عرفای عظام و منبع انواع علوم ولی مادرزاد بود در صغر سن خوارق عادات از وی ظهور
نمود و والد ماجدش سلطان العلما بهاؤ الدین ولد دختر زاده علاء الدین محمد خوارزمشاه است
و نسب شریفش منتهی بحضرت امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه وارضاه در شهر بلخ سنه
اربع و ستمأیه قدم بعرصه ظهور گذاشت و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای
شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان
برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت است از بای بسمله تا تای تمت حکمت و معرفت مثنوی
شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت است ترجمه کلام الله و کلام الرسول و برای
طالبان طریقه حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایه افکار سخنوران مقبول و ماخذ
خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و
ستمأیه بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمه
حالات مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور است و تخلصهای عدیده آنحضرت
مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور است

تا خوشه من ز گلزار تو ریحان می برم — چون بعالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
امروز آن کسی که مرادی بداد چند — چون رو بتو بدیدمن عذر با کجا است
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار — چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
نوشته است خدا گرد عارض دلدار — خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیدارد — ازان در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم — چو غم بر من فرو ریزی ز لطفت غم خجل باشم
پریزادی مرا دیوانه کردست — مسلمانان که میداند فسونم
من از عالم ترا تنها گزیدم — روا داری که من تنها نشینم

هر که ز خور بپرسدت رخ بنما که همچنین — هر که ز ماه گویدت بام بر آ که همچنین
هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود — عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین
هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما — هر که ز مشک دم زند زلف کشا که همچنین
گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین
هیچکس جان بر نشد از شست او — شست او شاگرد چشم مست او
ای خداوندی یار جفاکارش ده — دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد — دردِ عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
نه من مانم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا باین صورت بر آئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم — وز دیدن تو دو چشم روشن بودم
من میگفتم که چشم بد از تو دور — جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف مسلسلت بلای دل من — وی لعل لبت گره گشای دل من
من دل ندهم بکس برای دل تو — تو دل ندهی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ	گز اول بامداد مست آمدهٔ
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم	زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

رباعی

ای دوست که دل ز بنده برداشتهٔ	نیکو ست که دل ز بنده برداشتهٔ
دشمن چو شنید این بگنجد ز نشاط	در پوست که دل ز بنده برداشتهٔ

نام الف — جلال جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلالتش مرصوص المبانی ست

دلی دارم که غیر از مهرورزیدن نمیداند	کشد هر چند آزار از تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که میرنجد	ز من هر لحظهٔ و تقریب رنجیدن نمیداند

نام الف — جلالی از شعرا جلیل القدر زمانه سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه اش از کلامش هویداست

از یار دور مانده ام و از وطن جدا	کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن	دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگیست جلالی هلاک من	زین سان که یار دارد دم از خویشتن جدا
فراموش تا نسازی انچه گفتی در وسنداترا	برانگشت تو میخواهم که بندم رشتهٔ جانرا

نام م — جلالی از فضلای شاعری شعار بود و در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی مسلم شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد

وعدهٔ وصل تو ای یار بعید افتادست	وه که این وعده چه بسیار بعید افتادست
زاهد ز جام بادهٔ لعل تو مست شد	روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

نام الف — جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش تجلای جلالت الفاظ و معانی ست

شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را	بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس ما را

جهم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعد از ان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکه جام شهادت کشید

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی　　همانا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم بر فروزان مشعلی کامشب　　بیابان بس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او　　هر قطره محیطی من و ماے با او
چشمی و الکن ببین که هر حلقهٔ موج　　چشمی ست نگاه آشنائے با او

جمال سید جمال الدین عالی ست از سادات گازران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان

وصل تو داد وعدهٔ فردا ولے مرا　　از ذوق وعدهٔ عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم را ز چه ناخوش دارے　　چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز　　از دیده و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعی

از [illegible] مشکلات حل میطلبند　　انجا نه ترانه و غزل میطلبند
آواز [illegible] دُکّا آسان ست　　اینها همه صوت مشتعل میطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین محمد اصل و وطنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه [illegible] و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار ابکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود

سر زلفش مرا سوی جنون تا رهنمون گشته … دل دیوانه ام پابستهٔ قید جنون گشته

رباعی

هرگاه گل روی ترا یاد کنم … چون بلبل دل سوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست نداد … باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی و نیکوادائی و خوش طبعی و شیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده و بسیرش سیر شده بولایت برگردیده ست

جز خار غم نرست زگلزار بخت ما … آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست و نسبتش موصول بامیر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بر هندوستان گذشته و کیسهٔ تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادرشاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت و بعد ده سال بعتاب نادری رسید و در سنه ثمان واربعین ومائة والف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردیده

ای برخ چون ماهتابان ای بخط چون مشکناب … ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل … غنچه از لعلت بتنگ و سنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل افیروزه ریزد در بغل … رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز … تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل بغم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم … سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن … بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باشش و مزن … بشهد کاسهٔ سفله زینهار انگشت

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان … چشم جادوی ترا پیوسته در مژگان خدنگ

بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن　　بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

طالب

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سر خط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مأته و الف وقوع یافت هر چند ذکرش نگارست خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار آنجا خاطرم تفصیلی اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الا زکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نفیسه سفته مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب　　میشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

ولہ

نه بهتعلل یار طاقت نه بهجر تاب دارد　　چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد

خبر از جناب داری که ز دوری تو شبها　　نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد

ولہ

ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد　　آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد

ولہ

عزیزان دوستان فکری که پا افتاده است از تو　　بنو خط دلبری نامهربان شوخ سر و کارم

سخن در پرده تا کی هست چه پاد ابا دست گویم　　بقید ستم اسیرم بند بر پایم گرفتارم

زینی

جنتی میرزا زین الدین اصلش از جیره ست و بر انواع سخن دلیر و چیره جنت طبعش از

روائح انوار مضامین متین و اصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش
قریب بیست هزار رباعی

هر چند متاعت همه عصیان جفاست — این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه — مندیش که ناخدای این بحر خداست

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقه صوبه اوده سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبه تهته سربراه نمود و همانجا ازین عالم درگذشت نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبره خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و از ارادت مندان شیخ محمد افضل الهآبادی و مائل بدرویشی و آزادی بوده است

پیر کار تیشه فرهاد از سوزن کند — با مژگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

جنون میرزا رجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبدالغنی قبول که ابتدا آرا تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار از جهان رفت

بی نرگس تو اشک من آلوده بخون شد — این آب تیره صاف بباد ام می شود

جولان میر سید علی مولدش قصبه بنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزی طلبه علوم در عرصه تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد — عشق لب تا اثر بدل سنگ کرده است
یاد می دو آتشه بر طاق می نهد — شد هر دلیکه مست نگاه دو چشم دوست

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن است و قدر شناس و قدر افزای این فن است

عاشق و بدنام گر گشتیم یا رب خوش است — عاشقی بدنام بسیار و ولی کاری خوش است

جوهری قند هار یست در حلیهٔ سخنجوئی معانی رنگین و الفاظ آبدار بسر صنع کاری

من دیوانه هر سنگ جفای آن پری رو را … بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را

خوش آمدی بر وای خورمی بجای دگر … که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آبادست و در جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت تمام داشت

تا آب تیغ یار میسر نمی شود … از گریه های خشک گلو تر نمی شود

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بوده چند بار سیر هندوستان نموده

جهان بچشم تنگظرف شوکتی دارد … شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا شیخ محمد فاضل از سهرند ست جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هند فی بچگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف … که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دیگو یاست

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود … تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود

غم ندارد کشته چشم تو از خورشید حشر … بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود

سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید … آب گردید دلم آینه اینجا وکنید

هلال آسیای بیداری دل مردگان جویا … خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا میرزا داراب بیگ منشا اصولش شهر تبریز ست و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر هر دم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و لعبه غنی کشمیری او ستاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر در مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک بادی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مائة

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن بسائر اقسام نظم دست بدست ارباب ذوق هست روزی جویا و گویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ما هر دو باهم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآورده‌ایم

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا
که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند
کرده‌ام از شوق پنهان در نامه چشم خویش را

ز سرو ناز که در بر کشیده‌ام امشب
بغل بغل گل آغوش چیده‌ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم
باینکه لعل لبت را مکیده‌ام امشب

هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم
تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده است

چشم او بر دل چرا نبود پی خونریز خلق
هر کرا دیدیم در عالم باو دلداده است

آسوده دلی که بیقرارست
آن دیده خنک که شعله بارست

پیراهن جسم نازک او
چه پا از نکهت بهارست

اگر در گریه خودداری کنم چشم خطر دارد
ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد

نگاه او چه خونریزست از پهلوی هر مژگانش
چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد

سر و کار دل دیوانه‌ام افتاد با طفلی
که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بردارد

اسیر ساده دلیهای زاهدم چو پا
غم زمانه نخورد و شراب ناب نخورد

سحاب را چشم تر ما از نظر می افکند
کوه را بار غم ما از کمر می افکند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز
هر شام چراغ خود و پروانهٔ خویشم

شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم
بیتو شبی بخون جگر روز میکنم

بسکه نرم و صاف باشد بستر اعضای او
همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز و صحبت مردم چشم لباس عنکبوت
سیده داز شوق دیدار تو بر تار نگاه

جبینی نامش امیش عبد الرحیم ست در نظم و نثر جبین کشور کشائی ملک سخن رتیم عشق سخن سنجی پیش الاحبابی نموده و محمد علی ماهر را او ستاد خود واجب الانقیاد نموده

کسی که دل ز تو گیرد کجا نگهدارد — من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهمله

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود و به پیشه عطاری وجه معیشت کسب نمود

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب — تا توانی گم شدن زان چون نسیم از در بگذشت

زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد — دانه کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد

زبس بیگانه ام زین آشنایان — غریبم در وطن چون شاخ پیوند

زهرست زهر الحذر از گفتگوی خلق — خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق

ز تنیعش پاکدامانی ز لبس با حسن یکرنگم — نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر بپرد رنگم

حاجب نامش آقا جواد وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اوده دریافته مهر قبولی حاصل نمود و بعد انتقال رشیدان نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و ولات بر کنده سلطنت و دولت درویشی زده لباس را ترک داد و قدم بسیاحت ملک هند شرقاً و غرباً و جنوباً و شمالاً نهاد خدا داند که خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاد انشاء الله خان المنوی در مدح یکی حاجب این دو بیت زبان کشاد

والا مناقبی که بری از معائب ست — آقا جواد المتخلص بحاجب ست

امروز نیچو حینیه سعی وقت ذات اوست — کز کور رنگان همه مجهول غائب ست

و از الهامی موزون حاجب است

تا هیچ نالهٔ دل پا زنجیر میبرد — این تیر را ببین که چه اندر و رو میبرد

ہرگاہ پریشان کنی آن زلف دوتا را	در خاطر خود آر پریشانی ما را
بنمای تو آن چہرہ کہ تا خلق بہ بینند	پنہان نتوان کرد زکس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست	شہباز نگاہ تو کند صید ہما را

حاجی اردبیلی موطن ست وازہ دل ساعی در صفا شعر و سخن بود

دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما — کہ بفتراک خود آویختہ باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود

ما باتو خوردہ ایم می و بیتو می خوریم — خون جگر خوریم اگر بیتو می خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت ہمایون بادشاہ ست و در سخنوری و نکتہ پروری عالی دستگاہ

صد آرزوست در دل تنگم گرہ زدوست — دل نیست در برم گرہ آرزوی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبہ دلش لبیک زنان ست

ای جمع خوبرویان ما بندۂ شمائیم — از دست بیکسیہا شرمندۂ شمائیم

حاجی شاہ عبدالہادی مردی آزاد و درویش نیکو نہاد بود اصلش از ہندوستان ست بزیارت بیت اللہ و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود ہنگام معاودت ازین سفر سعادت در شہر مدراس طرح موطن ریخت و او اخر مائۂ ثانی عشر ہمانجا رشتۂ حیات گسیخت

لالہ سان ہر دو بہم دوختہ خیاط ازل	کسوت ماتمی و پیرہن شادی ما
زند در دشت بیتابی باآہوی سیلی وحشت	نمید انم دل از شوق کہ آتش زیر پا دارد
گرہ کار فنا بود سر ہستی ما	حل این عقدہ بجز ناخن شمشیر کہ کرد
برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جوشم	کہ بر دیگ گداز خویش چون تبخالہ سرپوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست	ز آب آبلۂ پای رہروان سلف تو

حاجی طہرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش بنوا سنج

فائدہ

بیت نظم در جولان سـ

آنانکه دل بغیبت ما شاد میکنند باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواری ست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوارے

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط همیشه سیلی امواج بر کنار زند

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه

بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

در خوابگه جهان من شیدائی چشمی بگشودم از پی بینائے

دیدم که درو نبود بیدار کسے من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف بدار الامارة

لکهنوست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق

و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام و الصلوة

بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای

سید الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم ست بر فضل و کمالش دال و باین نگذر ملقب بحسان الهند

نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت

مولوی محمد حسن احسن بلگرامی شتافته خدایش زنده دارد که بسی مضامین تازه و

نازک در مدینهٔ نعت رشحهٔ خامه اش می بارد سـ

یارب بنور چهره زیبای مصطفا بنمای نور خویش ز سیمای مصطفے

خورشید لطف الٰہیست که آمد برون روز از خط آفتاب تجلائی مصطفا

نسبت پری بسلسله دار د ز زلف یا دیوانه شد ز بسکه بسودای مصطفا

حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن آمد محال عقل چو همتائی مصطفا

کمال محو جمال محمد عربے جمال وقف کمال محمد عربے

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف … بچشم محو خیال محمد عربی
سرشک آن بود لعل بی بها گر بخت … ز دیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عربی … او غلام خدام محمد عربی
چگونه است ز حسام محمد عربی … کفت قضاست نیام محمد عربی
نور نظر جان رخ نیکوی محمد … عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
از طاق دلم شیشهٔ سودای حرم را … افگند هوای خم ابروی محمد

از گران ارزی جنس خوبی او ویش مپرس … حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها
یوسف بزر قلب ده هر که فروشد … با نقد دو عالم سر سودای مدینه
روشن ز گل طور کشیدند و زدندش … در کاکل آه دل شیدای مدینه
حسن آفرین خود است خریدار مصطفی … نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

فاضل

فاضل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدر بی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برده در عشرهٔ رابعه مائه حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم … که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فنا ییم همه … در کشتی عمر ناخدا ییم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم … در گوش زمانه چون صدا ییم همه

حافظ

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن است همشیر زاده و شاگرد مولوی اکرام الدین سهران نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و سید جند در اسطفنا سید جلال الدین بخاری میرود آبا و کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند

اکثری از ایشان بخاک دہلی ہدرشتہ والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبہ جالندھر مضاف صوبۂ لاہور توطن گزید و حافظ ہمانجا متولد گردید ؂

دو پارہ حافظ بیدل دل تسم گردد		اگر ز پردہ بت سہ جبین شود پیدا
نمیدانم چہ لذت داشت یارب آب شمشیرش		کہ چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتۂ نخچیرش
لرزہ می افتد ز ماہی تا بماہ آسمان		نالہ ام چون از دل پر اضطراب آید برون

رباعی

جانان دم نزع دیدنی ہست بیا		احوال دلم شنیدنی ہست بیا
ای دادہ رخ تو آب و رنگی گل را		رنگ رخ ما پریدنی ہست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کربان بود در عہد شاہ عباس ماضی بصنعت حکاکی معاشش میبود از علم و فضل بہرہ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر ہمت میگماشت و در عمر نود سالگی جہان فانی را گذاشت ؂

فروغ ماہ رخت دیدہ را پر آب کند ‏ ‏ کسی ندید کہ مہ کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؂

بدامن بسکہ گل زین چشم خون افشان من باشد ‏ ‏ گلستان بہار عاشقی دامان من باشد

حالے سید عبداللہ اصلش از مدینۂ طیبہ و مولدش عباس آباد اصفہان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدہا الرحمۃ والرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید بود در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب بر خود می بالید ؂

طپید و سینہ ام دل از خیال حلقۂ زلفش ‏ ‏ چو گنجشکی کہ ماری گرد دش در آشیان پیدا

تغافل کردنت را غذر بسیارست میدانم ‏ ‏ ترا با یکجہان عاشق سرو کارست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ نکات علوم متعارفہ را بخوبی شگافتہ بنجیدگی و فہمیدگی از طبع و الاایش بر خود می بالد وجودت و حدت

وست و بازوی ذهن رسایش میالد نظم و نثر عربی و فارسی وارد و بکمال لطافت
می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری و اسد الله خان غالب و نواب
مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هر چند نامش و کلامش در نگارستان سخن
مجملا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بنا بر علیه در اینجا نیز ذکر
حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده است

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما ‌‌ ‌ رود از یاد و ما فسانهٔ ما

در سراب آب خضر میجوئی ‌ ‌ است وابسته در زمانهٔ ما

گوهری کز دو کون بیرون نیست ‌ ‌ می توان یافت در خزانهٔ ما

یار با تست اگر چه بگیرائی هست ‌ ‌ یوسف آخر زود آنجا که زلیخائی هست

من و از می دو سه پیمانه و یار و لب کشت ‌ ‌ نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت

هر کجا دل بخیال تو چمن آراید ‌ ‌ گل و نسرین زنازم آید و طوبی ز بهشت

بود در ظرف مغان آب بقا ‌ ‌ سنت خضر کشیدیم عبث

عشق از خویش بریدن میخواست ‌ ‌ حالی از خلق بریدیم عبث

شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد ‌ ‌ دردی بها ز هزار دوا داشتم چه شد

کارم ز سعی خضر بجائی نمیرسد ‌ ‌ در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد

بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان ‌ ‌ راه از غول ره و چاره ز رهزن پرسند

دلربایند و بما صبر و شکیب آموزند ‌ ‌ جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند

صید نا افگنده محو دست و بازوی خود است ‌ ‌ این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن

در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسی ‌ ‌ در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

رباعی

سر بر صفت از وفا کیائی همه باش ‌ ‌ دلها مخراش در صفائی همه باش

باخلق نیامیختن از خامی تست　　ترک ہمہ گیر و آشنای ہمہ باش

حامدی شوستری در شعرای شاہ عباس ماضی معدود است و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمود ؎

فلک بر جان من بیچہ است آزار جہانی را　　در آخر مبتلای عشق آن نامہربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر　　ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
بسم اللہ اگر خون مرا میریزی　　اینک سر من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاہ طہماسپ ماضی ست و بجواہر مضامین شریفہ و لآلی کلمات لطیفہ طبعش در فیاضی ؎

بقتل داد مرا وعدہ یار و من مردم　　زبیم آنکہ مبادا شود فراموشش
ز دل برشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو　　چسان بینم کہ افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب اللہ از شاگردان محمد رضا سہیلی بود در عنفوان جوانی جادہ عدم پیمود ؎

بہر دو دل ز لعل دو شش مجلس آرائے　　سہی قدے سمن اندام ماہ سیمائے
بیک طرف ز تبسم حیات بخشندہ　　بجانبے زنگہ قتل عام فرمائے

حبیب خواجہ حبیب شیرازی ست حبیب طبعش سخن سرائی و نکتہ پردازی ؎

تا شنیدی کہ مرا میل بجائی دگر ست　　ہر زمان با منت از مہر و فائی دگر ست

حبیب میرزا حبیب اللہ برادر میرزا عبد اللہ عشق بودہ جادہ سخن را بکمال چالاکی طی نمودہ ؎

از جفایت علم نالہ برافراشتہ شد　　آہ انگشت امانی ست کہ برداشتہ شد
ہر ذرہ ام بیادت از بسکہ با صفا شد　　آئینہ ہاے داغم آخر بدن نما شد

نجحت سید ناصر نبیرہ اصفہانی کہ نسبتش بشش واسطہ بحضرت امام رضا علیہ الرضا و الثنا

می پیوندد و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد بعضی او را شوی و
برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته
و برای تحصیل علوم بیونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در صغر سن سالگی حفظ
نموده و کتب سماوی و علوم شرایع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده
و مستحضر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک
ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یمگان از اعمال بدخشان در سنه چهارصد و هشتاد و یک
روی ازین عالم فانی برتافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همه اش حکمت و موعظت
بغنی و درویش

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست	که نی سخن من و تو هردو نقش دیواریم
زروی دنیا از نیاز ماست سخن	ورنه زشت و خشک زرد و لاغرست
به پیکار سخن در پیش دانا	زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی
و نکته گزینی یکه تاز ست

ز کویش میکشیدم خار در پایم شکست اینجا | بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

حسابی از شعرای نطنز من اعمال اصفهان ست و خویش مستوفی الممالک خواجه قاسم خان
در حساب واقفان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی و در کوچه
و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای آنجا مخاطب به دکان
پس کوچه بوده

چندان الم از بیکسی خویش ندارم	غمخوارگی مردم بیدرد هلاکست
ز فریب وعدهٔ امشب نزدیم چشم بهم	که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید	بحسرت رفته در خاک خواری مرده دارم

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس	بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن رفتم
حسابی یار می آید بآیینی که میدانی	ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
بخبر سویم چه آئی ای سرم پامال تو	باش تا جانم برون آید باستقبال تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک	وصیتی که بخواهند خونبها از تو

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود و ناظم قصهٔ کامروپ هم اوست

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آئی	بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشایم
بآیینی عجب بر دست مطرب دادهٔ هوشم	که از حیرت سراپا همچو نی که چشم و گه گوشم

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدانست ماهر علم ادب بیان و معانی میلی بتصوف دارد و از کلامش حسرت اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دیدست نظیر تو صنم	یا آنکه بدل نخورد تیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هزبران گیرند	قربان غزال شیرگیر تو صنم

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنوست در تلامذهٔ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست

نگاه من مگر از گلشن کوی تو می آید	که از هر پردهٔ چشمم چو گل بوی تو می آید
فتد هر جا که شبنم باز گشتش بخورشیدست	دل هر کس که از خود میرود سوی تو می آید
چو نقش پا چه امکانست پامال تو برخیزد	بذوق امتحان ای بیوفا از خاک برگیرش

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشیست و در قصیده گوئی طبعش مصروف خوش تلاشی مضمون تراشی رباعی

یارب شرری بخرمن او نرسد　　دست هوسی بگردن او نرسد

چو شد بمن قبای کوتاه ارزان　　تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب
مرتضی خان بهادر بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان
هر دو در اصل و نژاد نیزه یک نیستان و تیر یک ترکش‌اند والده نواب مصطفی خان دختر نیک
اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان است
اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات
اسپ همت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل
بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو هلکر
پیوست و بافسری جماعه سپاه از عساکرش سربلندی یافته بمدافعه لارد لیک افرنجی که باستیصال
مهاراجه لشکر کشیده بود و کمر دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبه نواب
مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارد لیک افرنجی از حسن خدمت نواب ممدوح خیلی
خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنه پلول علاقه گرگانوه و ضلع
دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح بدین سیورغال قناعت نکرده علاقه جهانگیرآباد
بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه
محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار
و محاصل جهانگیرآباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید. بالجمله نواب
مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی
رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد او. در فارسی
بتخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی بر ابکار افکار ریخته اش شیفته مشهور
زمانیکه سنین عمرش از عشره رابعه درگذشت دست به بیعت شاه عبد الغنی مجددی
نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت جهاد و

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و شش حسرت در دلها گذاشته رخت ازین
حسرتکده بر داشت دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجهٔ اولی ست گذاشت و پسر
دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم
ملازمت جناب رئیسهٔ معظمه دار الاقبال بهوپال برگزیده چند روز ست که ازینجا رخت بدلی
کشید دریغا که بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین والف هجری
نقشبند جهان نقش وجودش از صفحهٔ گیتی محو گردانید هر چند حال و قال حسرتی سنجیده مقال
سواد افروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم
رسیده بخاطر آشفته هر چه ازان برچیده درین مقام ثبت آن احسن دیده

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست | در هر قدمی هست ز صد گشته نشانها

تهدید بر ریا کردی شیخ شهر ما را | امروز ساغری خوردیم آشکارا

در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم | از ما سلام گوئید پیران پارسا را

امشب بکم از قیامت هنگامه ندیدم | فردا اگر ببینم دیدار آشنا را

در دهر جز خرابات جای دگر نیابی | آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را

آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد | کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را

صبا پیام رسان آن نگار رعنا را | که بهر تست اقامت درین جهان ما را

بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت | کسی که دوست ندارد جمال زیبا را

هلاک عشوه و شیوهٔ جمال تو ام | که هم مزاج نمود ست پیر و برنا را

شبیه نرگس مخمور اوست خود ورنه | حجاب و شرم کجا ست بی حیا را

ساقی ز نفرت بقدح ریخت شهد را | مطرب بفسون خواند زبر گوشه اثر را

گر خبری از ملکی هست تو در ره | از قاصد ما باز مجو هیچ خبر را

[illegible] | آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

وی سوخته این سخن بخته بمن گفت　　کز آتش دل خشک کنی دامن تر را

در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم　　پاک از رخ فریاد کنم زنگ اثر را

از بیم فغانهای جگرسوز شب وصل　　صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را

ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی　　کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را

وفای وعدهٔ او از ره مهر و وفا مشمر　　که طبع نازک او برنمی‌تابد تقاضا را

نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا　　نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را

بکنج مسجدم صاحبدلی میگفت با زاری　　بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوا را

بو گو بنفحهٔ گل عندلیب را　　گویا خوشتر از وطن خود غریب را

با حسنش این جنون که تو بینی تحمل است　　تا صبح ملامتی مکن این ناشکیب را

دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس　　رنجور میکند به نگاهی طبیب را

یاد آورد بوجد و جرس آورد برقص　　جان خروش طالع شورش نصیب را

لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد　　چون بوی گل بباغ برد عندلیب را

خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب　　لذت دیگر بود زخم نمک سود را

یک نگاه گرم بهر جانگدازان بس بود　　بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گل ما　　داغیست که بود بر دل ما

کو کشتی می که جمع هستند　　دریانوشان بساحل ما

از اختر تیره دل بجان بود　　شد چشم سیه مقابل ما

خوشتر بود از هزار بوسه　　شمشیر نگهیست قاتل ما

بستند طلسم و مهر وفانی　　از نقش خیال باطل ما

تا دارو می معرفت کشیدیم　　آسان گردید مشکل ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال　　از شام تا سحر گله‌ها کرده ایم ما

دوش در شوق باده مده بیشتر مرا / ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
رات بنفشه گفتم اگر ساقیا مرنج / میگفتمت که باده مده اینقدر مرا
بلبل بگل رسانی و پروانه پیش شمع / گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا
سحر ز بهر دل افروز کرده ام امشب / هزار عشرت نوروز کرده ام امشب

گله از ماندن کوی تو بجاست / که من از جا نتوانم برخاست
از غم زیست بجان آمده ام / یارب آن قاتل بیرحم کجاست
آنکه بیخواب بود چشم من است / وانکه بیدار نشد طالع ماست
آنچه بر گور غریبان آمد / بهر تعظیم قیامت برخاست
من نمی ترسم ازان گردش چشم / گردش چشم سیه روز چه بلاست
گر جفا با نه گذارند بتان / بگذارید که ما نیم و خداست
آرزومند جفا نیست عدو / حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می ترسی از رقیب / طرز نگاه و وسوسه فرما گواه کیست
بی وعده یک نفس مژه بر هم نمی زند / نرگس فریب خورده چشم سیاه کیست
از پی صید تو صد دام بهر جایی هست / جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست
هر سری بو و طلب وعدهٔ واثق فرمود / می شناسد که کرا حد تقاضائی هست
خار را خوار نگیری که گلش در جیب است / قطره را سهل مپندار که دریائی هست
کیست کاین مژده برد معتقدان او را / خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابیم و یار را خبر نیست / بیتابی و ناله را اثر نیست
در خاطر صاف صبح خیزان / نوریست که کمتر از سحر نیست
در انجمنت بسر رسیدیم / در عشق تمیز پا و سر نیست
ما نیم و فغان که در محبت / دستور ترانهٔ دگر نیست

چشم بد دور از جمالش

بطرف پیر خرابات میتوان سپے برد

گمان بد چو بمن برد شرمگین نه نشست

بسوی غیر ز لبس تیز راند توسن را

کدام پرده بهنگامهٔ بهار کشاد

مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت

فگنده ست سپهرم به بند صیادے

برون نرفت زمیخانه حسرتی گاہے

نرخ دل سهل شد و سستیٔ بازاری هست

در نزاع من و او داورے فرماید

هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاہے

پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد

خجلتی بود ز بیخبریٔ خویشم که مپرس

حسرتی روزی آسوده دلان بسیارست

می بینم و طاقت نظر نیست

زهی وهوی که در اهل محفل افتادست

ز صد هزار یکی نقش این چنین ننشست

بدل نشست غباری که بر زمین ننشست

که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین ننشست

ببزم دوست کس افسرده این چنین ننشست

که گاه دام نگسترد و در کمین ننشست

که یک دو ساعت در پیش اهل دین ننشست

این متاعی ست که در دست خریداری هست

گر کسے جانب انصاف نگهداری هست

خبرش نیست که بیتابی و گلزاری هست

ورنه پوشیده بصد جا بت و زناری هست

لله الحمد که از قتل منش عاری هست

این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

یار را دل بود و هم هوس ست

شیوهٔ چند لازم رندیست

نگهے غمزهٔ شکر خندے

برق اندر کمین مشت خس ست

زان یکی ارتباط با کس ست

اندکی التفات از تو بس ست

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریزست

غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع

هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست

تنها همین نه صورت زیبا ازان تست

مرا گناه نباشد می مغان تیزست

بسنج عشق تو نازم که راحت انگیزست

دلش به بند گشاید که آدمے خیزست

زیبائی آیتی ست که نازل بشان تست

اسرار غیب جلوه فروزست اندران
دُر یتیم را چه بهار و بروسے او
رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون
خون گشته به دلی که نجوید رضائی تو
هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب
کو دست دیو و کو کف پر چراغ من
آئی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق
عرش عظیم را نبود تاب اینقدر
شاها بحق صدر نشینان بارگاه
لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
گر بستی قدم رغبت طاعت در دل
حسرتی ظرف کم و شکوه بیجا هیهات
هرچند شغل باده ازین خسته دور بود
دل تا دماغ چشمه نور ست موج زن
چه بیخودند شهیدان عشق کز پی زخم
مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا
نه سالکان طریقش رفیق میجویند
بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند
بصلح حسرتی و یار هر دو را میل ست
آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند
در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

روشندلی که خاطر او را زدان تست
هر نکته که از لب گوهر فشان تست
هرجا حکایت از لب معجز بیان تست
بردار بهر سر که نه بر آستان تست
آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
درج دلم بعزت مهر و نشان تست
آئی که امر و نهی خدا بر زبان تست
بر تو تجلی ست که شایان شان تست
رحمی برین شکسته که در کاروان تست
چون هرچه هست حسرتی آخر از آن تست
مسجدی ام هم بسر کوی مغان می بایست
داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست
تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
ساقی مگر بجام شراب طهور بود
نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند
مراد خویش ازین آستانه میخواهند
نه سائران سبیلش نشانه میخواهند
بجام می زد و عالم کرانه میخواهند
ز شرم واسطه درمیانه میخواهند
آیا چها کنند اگر گفتگو کنند
در ره میخواستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و بادهٔ و ساقی سرفت — از عجبی هوش ربا رطل گرانم دادند
نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب — همه بردند بحیان و بتمنانم دادند
چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه — کارسازان قضا بخت جوانم دادند
دولت این ست که از خویش مرا بگرفتند — نعمت این ست که از دوست نشانم دادند
شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت — آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند
حسرتی از اثر نشهٔ توفیق مپرس — در میخانه زدم کعبه نشانم دادند
در خرابات کسی نیست که رسوا نبود — بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود
وای آن آمدن و آه از آن برگشتن — کاضطرابم بدرت آرزو و دروا نبود
گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید — گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود
حسرتی میروم امروز بشوقیکه مپرس — آه گر یار بخلوتکده تنها نبود
بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست — میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند — که بر تربت کشته قاتل نشیند
نه خود را که از ره برد عالمی را — حکیمی که در فکر باطل نشیند
همه عمر خود را بحسرت فروشد — دران دم که کس از تو غافل نشیند
کنم یاد کسی که از سینه خیزد — دهم داد تیری که در دل نشیند
تو بر دام خود تکیه داری و گرنه — ندیدم که صیاد غافل نشیند
ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد — ببزم تو دیوانه عاقل نشیند
چو راهم کنی فارغ از من نباشی — که آسان رود آنکه مشکل نشیند
فزون از دو دم خسته در خون نغلطد — بگوئید کاسوده قاتل نشیند
کنون حسرتی چون تمام ست کارش — ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسید — چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسید

عمر باشد که بیاد قفسی می نالم
بستان تو هوسناک فرستد پیغام
سیر و دغیر دران کوی برونق چوارم
حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید داشت
هرگز ز پیچ و شنهٔ تو خنجر نیافتم
یکدفعه گر بسجده در پیر مغان زنی
آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
شهید جلوهٔ ناز تو جان نثار انند
چه بودهٔ تو که آزادگان به بند تو اند
خراب حوصلهٔ آن قرابه نوشانم
بکوش و نامهٔ خود را سپید کن زاهد
من و بتی که محبان باوفا باهم
راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
زهرهٔ مصلحته نیز برندے گروند
مستی آلست که بی جام و سبو دست دهد
تو مپندار که این کم نگهی عشوه گری ست
شور افگنی و خوش بسر دار بر آے
شرمندهٔ آنم که بجا داشت ارادت
آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
وعظ در مسجد آدینه همی گفتم دوش
مجلس این گونه بآئین که نیابی مثلش

خبر من برسانید که صبا در رسد
بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
چه تماشاست اگر مرگ لبشاد رسد
که مبادا به در آن ستم ایجاد رسد
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد
آواز فتح باب [illegible] رسد
این برق کی بحجز دل ناشادمان رسد
اسیر حلقهٔ دام تو رم شعار انند
تو کیستی که گدای تو شهریار انند
کسی که باده کشیدند و هوشیار انند
ترا ازان چه که رندان سیاهکار انند
نقاب تا نگشود دست دوستدار انند
گفتگو بید و باد صبا نیز کنند
پیشهٔ زهد گروهی بریا نیز کنند
وجد آلست که بی ساز و نوا نیز کنند
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند
گر دست تراهم دهد آن دانش و آن دید
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید
چون حسرتی آشوب در اوضاع جهان دید
از دو جامی عجب از هر دو هم اندر نیوش
سینه‌ها و لوله انگیز و زبانها خاموش

چین برابرو نه و همبزم عبید و احرار
گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر
گه کسی را به نصیحت که بخور نان حلال
حرف من در همه اصحاب بتاثیر قرین
نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل
زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد
الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود
بر لبم گشت گره حرف ثنای علما ن
بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ؛
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
پای بر سینه زد و برد عنانم از دست
آن یکی گفت که این زاهد ریائی بودست
زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من
این همه جوش ز سهو ست تسامح فرما
طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او
ساغر می آتش سیال بمن بیرستان
گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
بادهٔ هوش فزا در سر و گل پیش نظر
ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست
حسرتی حال درین زاویه جو بنده نه قال
نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ؛

عقده در دل نه و درویش و توانگر خوش
گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش
گه یکی را بملامت که مئی ناب منوش
پند من در دل یاران باجابت همدوش
سخنم را اثر قول سمعنا در گوش
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش
از ستایشگری حور زبان شد خاموش
بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش
رو سوی میکده کردیم من و او همدوش
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش
سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش
تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم مدهوش
داد و آن بچه آسی زلب چشمهٔ نوش
خانقاه تو بگو تا چه دولت راست سروش
نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش
ناگرفته آمدم از نشهٔ طامات بهوش
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش
روی گل دیدم و صد خنده به بلبل کردم

گهی در صحن مسجد گاه در میخانه تنها افتم

ز رخ نقاب کشا خود گشاده میگردد

تا بجا بر سر خویش و بر رخ غیر زدن

حسرتی شعر و غزل من نشناسم آری

بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم

زاهد از شوخی نبود این پیشکش رنجی مبر

گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم

مرا نخندید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من

مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش دامی

گر آئینه خواهی بچمن زار گذر کن ۞

کام دو جهان همت تو در اول گام ست

ای غیر بد ر دیگه نصیب تو مبادا

ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو

بوی چمن که ناز بران میکند صبا

گنجائی ۞ و صد خم می در دو جام چیست

بیرون میا ز خانه که هرگز ندیده ام

بی شمع مهر چیست بکاشانه دیده ام

آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود

جمع ضدین از تو آید حسرتی

دل داده و نداده دل زار چه دانی

اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانی

سر شوریده دارم هر جای ز پا افتم

هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم

دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم

نکم هست گهی بر دل افگار زنم ۞

دست تا بر داشت از من دل از و برداشتم

در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم

گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم

نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من

غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من

ور خواهش باغ ست در آئینه نظر کن

ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن

می میرم ازین غم که نمیری بغم او

عمر خضر حکایت زلف دراز تو ۞

گردیست بر فشاندهٔ دامان ناز تو

ای من خراب نرگس جادو طراز تو

بلبل بران گلیکه بسیار زار آمده

روزیکه یار شمع شب تار آمده

امروز بهر چشم تو در کار آمده

سبحه در دستی بدستی جام مے

در دام نه حال گرفتار چه دانی

بلای آه من از آسمان بگردانی

دو چار شیشه شوی گر بروز عاشورا	به نیم خنده دلش شاد مان بگردانے
بجلوهٔ کوکب هفت اختران سیه سازی	بعشوه اختر بد آسمان بگردانے
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن	سحر گهان چو زگلشن عنان بگردانے

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب	۱	لطف و کرمت عیب مسبب بسبب
نامت بلب و تجلیت در جان باد		آن دم که برون دهم ز دنیا یا رب

رباعی

نی خوش آید مرا مقالات حکیم	نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفے	آشفته نشسته ام با مید نسیم

دیگر

شب شیرهٔ روح از کلامش میریخت	صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می گشت و نه گشتن از ادا میبارید	میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر پیر شدم چه غم شبابم بخشند	ور مخمورم شرابِ نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست	در روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه بروِ نقابی درکش	بر قبح برخ چو آفتابی درکش
وز ستر و عفافت گر به ننگ آمده	با من بچمن بیا شرابی درکش

دیگر

بلبل که ز عشق گل حزین میباشد	با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود در رو که از گلشن هم	گر بنگیم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبای خودم — من کعبه و بتخانه و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکاری نیست — من عاشق و معشوق خودآرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهر یاران رفتم — چندی بدر زنده شعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات — ناچار بکوی می گساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست — نی همچو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوارست — دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید — اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از می — گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بوده در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید — نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را — می بیاید بکیل ماه و خورشید

حسن حسن علی تو ستری ست کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست — از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم بر آید — اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن حسن محمد خان سندی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار شاهزاده مرشد زاده آفاق گذر اوقات مینمود مؤلف نشتر عشق با وی ملاقات داشت

واین اشعار بنامش نگاشت

بیقرارم قرار من این ست — حال زار و نزار من این ست

گر آن بت بهر من از خانه بر آید — صد آه و فغان از دل دیوانه بر آید

شکر بسد کشته‌ام باز گرفتار کسی — عاشق زار کسی طالب دیدار کسی

حسن قاضی حسن قزوینی که متصف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبه داری گجرات بکمال عز و وقار بسر نمود

نه پیشی نه نگه کردنی نه دشنامی — کسی چنین بر جانان خویش خوار مباش

حسن ملا حسن گیلانی عالم مستعد روزگار ست وکتابی در ربط حکمت و تصوف از وی

یادگار — رباعی

نی در طلب سمور و نی اطلس باش — در دیدهٔ امتیاز خار و خس باش

خواهی که سفری برون کنی از منزل — چون جادهٔ پامال کس و ناکس باش

حسن ملا حسن علی یزدی برادر ملک عطار هزال و مصاحب ملا محمد حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم رسمی و نظم اشعار هم اشتغال مینمود و در هندوستان رسیده با ملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد و بعد زمانی رو بوطن خود کشش آورد

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش ست — نی غلط کردم شب وصل از تو بی فردا خوش ست

صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گل ست — بیتو مارا خوش نباشد گر ترا بی ما خوش ست

غم هجران آن سرو قبا پوش — گرفتم چون قبا تنگم در آغوش

چنان با تلخ کامی خو گرفتم — که کردم جان شیرین را فراموش

رباعی

گوشم کر و چشم کور و پایم لنگ ست — این چرخ نامرد سراسر تنگ ست

آزرده تنم گرم کسی شد از تو — این ساز شکسته [illegible]

حسن — حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی ... از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حسن — مولوی محمد حسن علی ماہلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدهلی رسید و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آن زمان دار الامارهٔ سلاطین شرقیه بود رسید و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاینهٔ ذات شریف و استماع مواعظ لطیف از جا رفت و سند معافی چند مواضع از پرگنهٔ ماہل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله سجل کرده به پذیرفتن شاه صاحب منت پذیرفت اولادشان در پرگنهٔ ماہل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن علی در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت الله آبادی نموده و تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب کمال بروفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مائتین و الف بعالم بالا اشتافته

چرا ز مشک ختن می شمیم امشب کوه و صحرا را ... مگر باد صبا واکرد آن زلف چلیپا را

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار من ... که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را

بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون ... یکجا بهم شده ست خزان و بهار را

تا دیده است گل چمن روی یار من ... از پنجهای خار گریبان دریده است

دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد ... من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

چشم تو دوست دارم اگرچه نیم بجاست ... بیمار دوار از چشم بیمار می شنید

حسن نواب بہرام جنگ ثمرۃ الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بہادر نائب ناظم صوبہ بنگالہ ست و حسن خلق و مروت و سخاوت و ہمت و جودت طبیعت را بر ذاتش حوالہ در آغاز جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان و لطف کلامش توان یافت ؎

دامنم جیب جیب دامان ست — کار دیوانگی ابسامان ست
تیغ جفا کشادی بردار تیغ کین ہم — بگذشت انچہ کردی خواہد گذشت اینہم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکتہ سنجش را با علوم و فنون متداولہ آشنائی.

ویاری رباعی

ای باد صبا طرب فزامی آئے — از طوف کدامین کہت پائی آئی
از کوئی کہ برخاستہ راست بگو — ای گرد بچشم آشنامی آئے

حسین قاضی خطہ خوانسار ست و در علوم معقول و منقول سر آمد روزگار از فضلا و شعرا عہد شاہ عباس ماضی بودہ و از تلامذہ میرزا جان شیرازی فیضہا ربودہ رباعی

تیری ز کمانخانہ ابروی تو جست — دل بر تو در وصل تو خیالی ہمی بست
خوش تند ز دل گذشت و میگفت بناز — در پہلوی چون توئی نخواہیم نشست

رباعی

میگفت بعشوہ آن بت مہر گسل — من بوسہ بدل میکنم امروز بدل
ای دل تو ہزار پارہ شو تا گردد — از ہر پارہ ات مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم و ذہن مستقیم داشت بتمنای ہندوستان وطن آبائی گذاشت ؎

شادم ار در غم تو پر ز غبار ست دلم — خط مشکین ترا آئینہ دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان ہندوستان جنت نشان ست و در علوم حکمیہ و ریا

پارسی بیگانهٔ زبان مولد و منشاءش شهر او دست که باجودهیا معروف و عمری بسیاحت هند و دکن مصروف با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته در سنه یکهزار و دو صد و پنج از جهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار است

از طواف حرم و دیر ملول ست دلم — گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما
مصحف رخساره‌اش هر چند ایمان منست — کرده‌ام لکن بیاض گردن او انتخاب
ترا چیند آنکه در لب نوش خند ست — مرا از تلخکامیها گزند ست
چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش — گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش
اگر از تلخ کامیهای ما یادم بیاو آرے — فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش
آز سر بار ست بر تن من ◌ — از بسکه بخویش سرگرانم
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانهٔ — سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانهٔ
در دامنش دستی زدم پای زد و دامن کشید — گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانهٔ
آنکه از جان عزیزت دوست تر دارد منم — وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم توئی
گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود ◌ — زانکه میدانم علاج جان بیمارم توئی

حسین میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهربارش در دُرفشانی ست ه

نقش پای رفتگان پیوسته دارم در نظر — عینک بینائی از سنگ مزارم داده‌اند

حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس در هند رسیده منصب داری پادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی لختی برفاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله بود و به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان از وی بظهور رسید و با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب بطبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بست و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین و الف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسیده

تا شد دلم بآن بت بیگانه آشنا — هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
ای حنائی پنجگان فریاد از دست شما — داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری ست

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد — تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت کرشمه سر کن — گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سرآمد معمائیان ست

فلک بی طالعی چون من ندارد — چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد — علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد — از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست — دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش مشعر معارف و حقائق متداول بین الانام ست از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدرالدین بن شیخ بهاءالدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفتصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات ست و دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات ست

بیگانهٔ عشق بینوائی ست | پیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم | حقا که نشان آشنائی ست
از قصهٔ آب و خاک بگذر | کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشتن آتش طبیعت | در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد | که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور | نمک با تو من سرگشته در شور

قصهٔ شمع از دل پروانه پرس | حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گوی | عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل | جغد را از گوشهٔ ویرانه پرس

رباعی

پیوسته هوا باد در آتش دارد | گو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد هوا خاک درت | چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

رباعی

ای سایه تو عمرو جهت نور نه | رو ماتم خود دار که زین سور نه
اندیشه و عقل آفتابت نرسید | می ساز بدینقدر که زو دور نه

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت در ان دار الخلافه بجلی شهود سر برآورد و مشق سخن از [illegible] متین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث و ستین و مایه و الف بجارهٔ جادهٔ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت	این روز بود ز اول شب در نظر مرا
رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت	وحشت از ما بود گو مجنون بی روزی جا گرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار	تیر صافی که بدر رفت ز دل ما خوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند	عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش	ببین اندکی در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مراد زغم وصلت مردن	بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آینه خود مگر ببوسی لب خود	روئی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه بزم دلکشای تو رسد ای جان نگاه	هم سایه بزلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد وا غیرت رشک	دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست بسعادت و طاعت و تقوی وصلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بخانهٔ تو	حشمتی شام با صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسی	فی لقائنا بستراح نرفت

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان بادشاه بود [illegible]

اورا بحکومت سیوستان سند مامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور رسید
در ماه ربیع الاول برای هزاران کس مائدهٔ انواع اطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر
اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بدست هر یکی میریخت و برای ایصال ثوابش
بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سبهای انگیخت همانجا در سنه یکهزار و یکصد و دوازده
ازین دار فانی روی بر تافته و حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیهٔ فلهم جنات المأوی
نزلا بما کانوا یعملون مادهٔ تاریخ وفاتش یافته

ایکه میگوئی که می آیم نمی آئی چرا | پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

رباعی

در انجمن بهر نخست آمده | زانگونه که شایسته نشست آمده
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود | دیر آمده ولی درست آمده

رباعی

ای آنکه سراپا همه لطف و نمکی | بر برگ گل تازه چکیده نمکی
جز شیر زپستان ملاحت نمکی | پیغمبر خوبانی و اما نه یکی

حفیظ

حفیظ میرزا حفیظ اصفهانی نوادهٔ میر باقر داماد ست قوت حفظ مطالب علمیه طبعش را
خداداد در عهد عالمگیری بتماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز رخت باصفهان
کشید

کی از فنای تن نزاکت کم دو رهی شود | شمع از گداختن همگی نور می شود

حقیر

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل الهآبادی ست در علوم عقلیه و نقلیه زینت
افزای مسند استادی طبعی ثاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیانا
بسخن سنجی توجه میگماشت

ساده رویان نرم ظاهر سخت سنگین باطنند | آب آید در نظر با آهن آیینها

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش است
لیک در منزل هستی خطری در پیش است

هست ز آفات نگهبان خلائق محفوظ
خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خود است

حقی تخلص شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی والادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی بیست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جا گزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره بر لب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه است از نظر گذشته

ز دیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد
بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست

شهید عشق مپندار خفته در خاک ست
که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پرشکن بینید
سنبل افتاده بر سمن بینید

در گرفته از رخش بگل آتش
آتش افتاده در چمن بینید

تن او در درون پیراهن
همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش نگر هر سو تماشا میرود
شهری همه شیدا و او اکنون بصحرا میرود

در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر
سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود

قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت
نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد

حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که دوست
حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم
بهانه درد کنم زار زار میگریم

بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا
بدین بهانه ز هجر نگار میگریم

چنان در غیرتم از تو که گر چشمت ترا بیند
پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر بدور تو شکرستان شود جهان ... ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب به حقی گمان وصل ... یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست بر کف پای مبارکت ... یا خون عاشق است که پامال کرده

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم ... در بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب چه در بیداری ... ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زاده عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله میبود قطعه

تو آن بزرگ نوالی که هر که پرورده ... ز نعمت سبه خوانت بروزگار عطام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت ... بخویشتن بالد هر استخوانش در اندام

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائه واحدی و ثمانین قدم بر جاده مرگ گذاشت

بر سر قبه گردون نهم از نخوت پای ... اگرم پای نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود ... تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی زادبومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول است

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش ... که پندارم ز پا افتاده افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما گوهر این هفت صدف ... ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا و باشد در کار ... این خاتم را نگینی از در نجف

حمیدی اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با سوز و نی قرین بود و کلامش سنجیده و

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم | خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی

حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست کلامش محمود السنهٔ برنا و پیر ست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست | آفتابی ست که برج شرفش دوش نبی ست

حیا

حیا شیورام اکبرآبادی قوم کایتهه بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پایگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر بیدل مینمود و نسخهٔ گلگشت بهار ارم بطرز چار عنصر میرزا بیدل بمستعدی تمام نگاشته و در سنهٔ اربع و اربعین و مایة و الف جامه گذاشته

بیاد چشم تو داریم سر مستیها | رسانده ایم بگردون دماغ مستیها

جز سر مجنون و دست کودکان نشکسته اند | امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

تنها نه همین بر سر مژگان تر آید | از هر بن مویم چو عرق اشک بر آید

در بیابانیکه یاد آریم صحرا از تشنگی | سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

حیاتی

حیاتی قاسم بیگ از عظمای قزلباش ست در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش و قالب از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسپ ماضی از او جلالت می فراشت

آغاز عشق و دل طپد هر دم من ناشاد را | صید از تپیدن بگسلد اگر ز خود صیاد را

چون باد بگذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان | گر آتش افتد در جهان دامن نبیند باد را

چون ناله که درین سینه دل زاری هست | راحت نیست در آن خانه که بیماری هست

دلم از سینه به تنگ است خدایا برهان | هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست | پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست

صبحی عجبی سر زد از ان چاک گریبان | بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت | دل هر کس که دهی رشک چمن خواهی داشت

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت … بی اختیار شکر تو ام بر زبان گذشت

در عاشقی ز هجر بنالم که با دلم … هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

گوش تو شنیده ام که دردی دارد … درد دل من مگر بگوشش تو رسید

رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب … وقت رفتن خویش را اینجا فراموش کرده

رباعی

تپ دور ز جسم ناتوانت بادا … جان و تن من فدای جانت بادا

از بردن نام دشمنان شرمم باد … درد تو نصیب دوستانت بادا

نام حمید

حمید ر[illegible] بیان [illegible] و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه است بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی دار وی بحضور شاه گذرانده عرضه میدهد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم بادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دوا بجسدش می مالند و تیغش میزنند دو پاره شده جانش از تن میرود هماندم حمید بهجو ملک المنجمین زبان میگشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که بیم بسته شمشیر ترا … از روی غضب گرفته در زیر ترا

زانروی که در زر [?] داروداد … دارو و هم و زخم شمشیر ترا

نام حیران

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبد الحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سعدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسله نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبد الحق دهلوی پیوسته و والد حیران باوستادی و اتالیقی میرزا جهاندارشاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

و والد جدش شیخ نور الحق ثانی و خود ش هم بعد وفات اجداد بعهد های قضای پانی پت
و افتای دار الخلافه دهلی اعزاز داشت و جد الجد وی شیخ محب الله محدث شرحی صحیح مسلم
بکمال تهذیب نگاشت و تولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف و مائه و احدی و تسعین ست
و از اسباب معاش وی معافی هزار بیگه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه و اولیه شاعری
دون رتبه اوست الا بموزونی طبع نکته سنج و سخن گوست و زاید بر یکهزار بیت در دیوان
اوست ؎

در دهانم تا که آوردی زبان خویش را — هر زبان می بوسم و لیسم دهان خویش را
که بیار است زلف یار مرا — که پریشان نمود کار مرا
دو زخم کفت سوز تو حیران — مضمحل ساخته شرار مرا
تیر عشقی که خوردی بدل خود حیران — ناله و گریه و افغان تو بی چیزی نیست
در زمانیکه ز بزم آن مه تابان برخاست — شمع را سوخت دل و آه ز یاران برخاست
آدم از بر رخ خوب تو نظر وا میکرد — در بهشت آنچه ندیده ست تماشا میکرد
با این رخ نکو مه تابان کیستی — ای سرو راست گو که ز بستان کیستی

حیرت

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آیینه شاهدان رنگین معانی ؎

مضطرب حالم از آهو روشان عرم شان — من ندانم بچه تدبیر بدام آرم شان
صفحه روی تو چمن ست دو چشمت دو غزال — جنبش زلف تو داده ست ز هر سو رم شان

حیرتی

حیرتی سخنوری بود از خطه قزوین طبعش رنگین و سخنش دلنشین ؎

فلک شامیکه از کوی تو ام آواره میسازد — ز ماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد
بهر من شام عید از گوشه بنمود ابرو را — فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی

حیرتی میر حسن از سادات استرآباد بود در سنه تسع و ثلاثین و ثمانمائه از هر گشن حریفان
راه حسرت حیرت افزود ؎

ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن		توان بهجر تو آسان وداع جان گفتن

حرف خا معجمه

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاه بود در سنه تسعین و ستمائه برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سریر حکومت نشست و در سنه ششصد و نود و چهار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بهلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز و بوم ست در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون بتتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

تا دست من امروز بدوش تو رسید		بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
آب چشمم مگر بگوش تو رسید		در گوش تو دانهای دُرّ می بینیم

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبهٔ کیتهل توطن داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود و جادهٔ شاعری فارسی و اردو می پیمود

خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا　　　از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبهٔ جایس من اعمال دار السلطنت لکهنو ست از دودمان اهل سنت آن قصبه بود مذهب امامیه داشت و خوشخو و نیکو والدهٔ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شهر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد هنگامهٔ غدر هند خادم حسین خان شهر جونپور را مامن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید همانجا در سنه خمس و سبعین

از مائهٔ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت ؎

گیسو به وش انداخته فتنه دو بالا ساخته
آن دشمن جان میرسد یاران دوستداران مژده

مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد
خادم به بستان میرسد یاران گلعذاران مژده

خادم

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت الهٰ آبادی نموده و بعهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مائه والف بزیر خاک آسوده ؎

گر کنند از قفس آزاد مرا
سایکش دوری صیاد مرا

صورتش دید و زشرم آب نشد
حیرت از آینه رو داد مرا

خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود
چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت

آنکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن
هنگامی میرم برایت چون فراموشت کنم

خاری

خاری از مردم تبریز است طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز ؎

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد
محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی
ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم کنی

بیوفائیها نخواهد یافت چندانی خلل
پیش مردم گر بتقریبی گهی یادم کنی

میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی
ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

خاری

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده ؎

بتیغ هجر جدا باد بند بند رقیب
که سنگ تفرقه در میان ما انداخت

زمانه چون تو ستمگاره یاد بست آورد
عجب که یکدل آسوده در جهان ماند

تام لیلی بسر تربت مجنون مبرید
بگذارید که بیچاره قراری گیرد

خاشع

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جا گزین ؎

جلوهٔ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم
آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی دلگشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان این بیت زبان گشاد

دلگشایی یار زندان بلاست ... هر کجا یارست آنجا دلگشاست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی می نمود

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد ... آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی از شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی بعد و دست خاکزمین اشعارش توتیای دیدهٔ مقتبسین است

با آنکه هست مدتش پیش من محال ... شب تا بروز دیدهٔ امید در رهست

بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد ... کو جان که فدای قدم یار کند کس

جان بحسرت میدهم پیش تو تیغ کین بکش ... زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایهٔ سرخوشی نشأهٔ نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را مادهٔ سرشاری انشراح و انبساط

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا ... که در رهِ هجر تو بر باد داد جان مرا

از تو داد ای دریغ ای نوجوان داریم ما ... جان اگر خواهی ز ما منت بجان داریم ما

ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد ... از لب ساغر می نام خدا برخیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس ... خود فروشی خریده ام که مپرس

دور ازان کعبهٔ قبله نما ... آنقدر ها طپیده ام که مپرس

خالص از بوسهٔ لبی چون نی ... بنوای رسیده ام که مپرس

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و در نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین و الف
مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان وفاکیش ندارد سودی ‌‌ سر آن شوخ بگردم که جفاکیش بود

خاموش سخنوری از هندوان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست

فرض کردم همه تقصیر من ست ‌‌ بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امرای والا دستگاه و بالاجاگاه همایون بادشاه در میکه از شیر شاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوما فیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست
و این شعر از وست

منه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون ‌‌ که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از ارکان مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در سر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بر میان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری نا نهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین و الف در گجرات بتعین حکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

یا رب بصفای دل ارباب تمیز … کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام … از راه کرم فرست مهمان عزیز

خانْدوراْنخان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست واز کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقاتله و کارزار با نادرشاه ترددات نمایان از وی بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین و مائة و الف بهمان معرکه از طوفان ابر صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ؎

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما … همچو حباب مفلسیم باد و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید … دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبهٔ وافی از علم و فضل بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدانصوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرماندهٔ ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میکشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ؎

لباس آل ببر کرده شوخ مهوشِ من … بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با بهره خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر میدوخت ؎

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم … عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریز است اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ؎

پیر مغان اگر قدحت پر نمیدهد … بستان و دم مزن که تهی از اشاره نیست
در صحبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را … از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

خسروی از مداحان عبدالله خان اوزبک والی توران و اصلش از ماوراء النهر و

مولدش سمرقندست واز کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین ادا تر از شکر و قندست

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است — میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده است

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی نموده

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را — اگر من مرده باشم یک بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآبادست و با وجود امیت چهار دیوان وی مشتمل بر قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلادست

ز آتش داغ تو ام از سینه دلم باز — چون شمع مرا سوخته ز سر تا بقدم باز

نالهٔ پیش چشم بیمارش مکن — فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات و بعد در هندوستان جنت نشان بوده

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند — نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دین اند

بگیسو جمله چون عنبر ولکن عنبر سارا — بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم وصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه از عالم البطون سر برآرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود اورنگ و دیهیم خسروی ایران را پایهٔ بلند پایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و تسعمائه [illegible] بهشت گردیده و در تاریخ وفاتش این مصرعه شاهجهان کرد جهان سیاه و آن موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

چه بلا خوب بستاده عارض چاه زنخدانش — که یوسف مبتلا گشته ست اسمعیل قربانش

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی / نشستی سالها پیش من و مشق جنون کردی

خالصی شاعریست خوش بیان از شعرا عذب اللسان ایران سه

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد / لکنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد

همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم / که میانه من و او که با قرار گیرد

ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم / چسان خواهد شدن حال لم لی او نمیدانم

خلوص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی از مرحوم مدراس بود و مشق سخن از شاه عبد القادر فخری مینمود و طبعی مستقیم و ذهنی سلیم داشت و در اوائل مائة ثالث عشر بهنگامه مالک جهان پا بعرصه شهادت گذاشت سه

من و صد آه و افغان ولی و صد بوسه بر لعلش / هزاران پیچ و تابم داد این قالیان کشیدنها

نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین بخون من / همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

خواهم همه تن محو سراپای تو باشم / چشمی شوم و وقت تماشای تو باشم

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص نمود و اینها اخلاف سید مظفر اند که از اساطین و ارکین بارگاه ابو الحسن رئیس حیدر آباد دکن بود و سید مسطور با هر دو پسر در سنه یکهزار و نود و سه بزمین بوس عالمگیر بادشاه شتافت و در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت سه

قطره خورشید را حکم چکیدن دهم / تشنه لب عشق را ذوق چشیدن دهم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیاتست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریده و بهندوستان رسیده سه

از پا فگند چون شمع اشکم ز بس دویدن / بر باد داد خاکم در سینه دل تپیدن

یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا / این رشته بگسلد زود از هر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاه ثمرة الفواد امیر تیمور صاحب قران که

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود — دل من هیچ نمیداشت از آن آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه‌ست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا کمتر کی خورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت رباعی

تاکی ز غمش چو شمع گریان باشم	وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار	سر تا بقدم دیده حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است	یکدم بکنار گشته خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانه نواب زیب النساء بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشأت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده

حاجت بگفتگوی ندارد بیان ما	سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست	رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
تخم وطن نبود در دل مسافر عشق	بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بوده

بره پنج نشست گرد غریبی بسی مرا — نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خوری هراتی در بزم سخن از زمره سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند

خلیل — خلیل — خواجو زاده — خوری

کشتم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را
بدین صورت و هم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از پرگنهٔ مانکپور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانصوب بشتافت و رای امر سنگه بتحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخر او در سرکار انگریز به بهوالی نظامت ضلع علی گده کامران و مقضی المرام گشت و در سنه یکهزار و دو صد و بست و پنج ازین جهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخهٔ تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری ازوی یادگارست و اشعار دیوانش تخمیناً پنجهزار رسد

گرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما
سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقهٔ صیاد در خم یار را
صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشانده عشق کافر تا مرا
طاقت برخاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما
نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا
صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از مزار من خیزد
تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذار ای بت مغرور کبریائی را
مکن برای خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست
هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست

آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود
حیران همه تن به رخ او چشم پری بود

نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را
پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد

شنیدم بسملی میگفت امشب با دل سوزان
که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

خوشدل

گوییم چه حالت دل خود بی تو یار من | روز قیامت است شب انتظار من

خوشدل میر محمد قایم کلخ وجودش از آب و گل شاهجهان آباد قایم و اهل همنشینش از شگفته طبعی او تازه جان و خوشدل دایم در سنه ست و ستین و مائة و الف دل بر تلخی مرگ نهاد و از غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آیین زبان میگشاد

دگر از بیکسی خویشتن چه اظهار کنم | سیل هم میکند اغماض ز ویرانهٔ ما
نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا | جگر برشته و داغت کجا کباب کجا
شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده ست | وا خوانده ایم از رخ قاصد جواب را
بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف | مرا نمود ز قرآن و نام گفت و نگفت
زلف بر رخسار او پیچیده است | چون نه پیچد موی آتش دیده است
از گوشهٔ چشمی بمن آن شوخ نظر کرد | تیر کج او از جگرم راست گذر کرد
صدف از صافی گوش تو جگر چاک آید | گهر از خجلت دندان تو نمناک آید
در عدم نیست اگر شور لب میگونت | دل پر از آبله پیوسته چرا تاک آید
نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم | بملک عشق جاگیر اگر آباد میخواهم
خال سیاه نیست برخسار یار من | این مشک دانه ایست که از گل برآمده
بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت | سپندسان از غبارم دشت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ حنا باید ریخت | آب مژه تا روز جزا باید ریخت
رنگینی دست آن پری کشت مرا | بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی

خوشی از خوشفکران عهد خود بود و بسر خوشی بادهٔ سخن جادهٔ خوشی و خورمی می پیمود

نقد جان صرف ره آن گلستان خواهیم کرد | خدمتی گر دست ما آید بجان خواهیم کرد
خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان | هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی

خیالی بخاری از تلامذهٔ عصمة الله بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبداریست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد — یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

خیالی

خیالی منشی خیالی رام لکهنوی شاگرد مولوی احسان الله ممتاز آنامی ست کایتهان
بیت السلطنت لکهنو بحدت ذهن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان سر
برآورده و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجه الکمال و تالیفاتش که زاید از یکصد
و از انجمله شرح اعجاز خسروی بزبان اردو ست بر خوش فکری و خوش خیالی و قوت علمیهٔ او
دال هفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و نه
نقد حیات درباخت غزلی از کلامش براقم نرسیده لهذا این قصیده اش مرقوم گردیده

قصیده

دلم ز پرتو نورست آنچنان پر نور — که لوح سینه بود تابناک همچو بلور
منورست چنان طبع تیره ام که رسد — شعاع روشنی او ز استعاره بطور
ز کلک خامهٔ ثعبان وشم نگاه سواد — بمعجزات عصای کلیم کرده ظهور
بگوش انجم و گردون رسد بلا کم و کاست — شکوه دائره و نقطه اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاه — شده دلم بتمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت — که می سزد به بیاضش سواد دیدهٔ حور
زهی بلند رواقی که چرخ قوس قزح — بفیض سایهٔ محراب او بود مفطور
بعکس شمسهٔ او شمس آسمان محتاج — چو ماهتاب که یابد ز مهر پرتو نور
صفای ریخته اش ریخته بخاک سیاه — بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
به از بهشت برین ست دلکشا و لطیف — کشاده چشم بباید به بینش دل حور

ز شاه هند فریدون گشت زیب ملک فرنگ | که در فرنگ دگر ملک هند شد معمور
بود ز بسکه رخ شاه رشک روی قمر | به از منازل مه نور منزل ست بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے | سکندریست بآیینه دار پیش بامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان | سجود عتبهٔ علیا و فوز عزت فور
شجاعت ست خداداد عزت جدے | شجاع جد جدش فر جدش بود منصور
سخی چنانکه ببخشد سلطنت بیرنج | ز لطف میگذارند با نبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده ست | عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
لبیتشش پاک است باز آنچنان دوزد | که باز دیده بدوز و بدیدن [illegible]
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر | سر و حروف نخستین گرفت بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندی | شو و نتیجهٔ تاریخ سنے فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اود و صفت نور منزل محل شاه موصوف انشا کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی آورده
خیام نامش عمر و مولد و منشائش نیشاپور و رباعیاتش بین الانام متداول و مشهور ست شهرت احتواء او بر علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بودنش از کبراء صوفیه و عظماء حکماء اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دو صد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفهٔ سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بوده و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتابش املا نموده در سنه ثمان عشر و خمسمائه خیام زندگانی از این دار فانی بر کند و بسجدهٔ مغفرت سر بر زمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعی

می میخورم و مخالفان از چپ و راست | گویند مخور باده که دین را عدوست
چون دانستم که می عدو دین است | بالله خورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود | می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست | گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود | آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه پرستیم چه باک | چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور و رو مکن فاش مساز | کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل پرورد اسماعیلیه نهاد از آن این تخلصش اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست | سترِ روش حقیقت اندیش شماست
گفتند بر بندی که چرا مجنونی | گفتار زاتر و کج اقتضا پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل با فتی زبان همه زندگی کشوده

هردم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را | تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را

داتا ملا فخر الدین کشمیری ست و شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و حکم شرکت با فارغا فتی

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین ومائیة والف بوطن اصلی شتافت ه

دو بالا میشود کیفیت صحبت ز موزونان — من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها
بدین بهانه بدامان او رسانم دست — که مست بودم و پنداشتم گریبان است
بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش — کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل بر خیال روی عرقناک بسته ام — خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آن شوخ مدام خشمگین می باشد — وان چهره همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم بدو دست بکارد — شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکهنوی بوطن است مشعلهٔ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت و عمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اود با برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ه

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد — در شور میاور دل شوریدهٔ ما را
با قامتش از بلا که گوید — با غمزه اش از قضا که گوید
افتاد زبان ز کار یا او — حرفی ز زبان ما که گوید

داود

داود میرزا داود از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داودی در نمود ه

از لعل لبت در تب و تاب است دل ما — در آتش یاقوت کباب است دل ما
ز شادی خندهٔ دندان نمائی زد بشمشیرش — چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نسبت ز عریانی تن پروا سی — دارم از خون جگر خلعت سر تا پای

دبیر منشی لچهمی نراین خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کهتری متوطن قصبهٔ
گنجاوه مضاف بصوبهٔ لاهور ست طبع بلند و ذهن ارجمندش را در ابداع شعر نگین و
اختراع نظم نمکین خیلی زور و شور جد و پدرش در دهلی بوکالت امرای عالمگیری
و محمدشاهی عز امتیاز داشت و دبیر هنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادرزادهٔ
مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوهی فوائد تعلم برداشت و در سن دوازده سالگی بشوق
نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو
نزد لاله ٹیکچند بهار میرفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول
اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در هنگامهٔ دُرّانیان و ابدالیان پای ثبات
از شاهجهان آباد لغزید و آوارهٔ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان
و محمد محتشم خان خلف نواب امیرخان افغان گذرانید آخر از ان نواح برخاسته خود را
بملک اود رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد و بعد ازان
روی توجه بسوی جواهرعلیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بهو بیگم صاحبه والدهٔ
نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه
خمس از مأیهٔ ثالث عشر در چارسوی حیات می شتافت ه

گویی ای یار دلستان مرا	که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد	که جدا کرد مهربان مرا
گریه‌اش در گلو گره گردید	هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن	تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه کم‌ظرفیست	فاش کردی غم نهان مرا
بذکر نام شریفت که در دو حالی ستا	بلطف از رو و شمیم سبحهٔ سلیمانی ست
نسیم شگفته گل شاخسار صنع قدیم	که خلق دیده ازو انچه دیده گل ز نسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیده تر | کرده ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل | بلی میگردد از عنبر دهان را بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دار و اندر پیاله مدام | که تا گر دل تابدش رنگ کے

وله رباعے

ای آنکه جهان جسم و تو در وی چو روح | باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست | داری تو ز عظم زورق کشتی نوح

وله رباعے

محکم شده امروز بنای کرسے | از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق | سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوے

بنام آنکه حسن و عشق هر دو | بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن از وفنون رعنائی آموخت | بعشق بیخبر رسوائی آموخت
برد از بحر فیض او اگر نم | گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زانرو | که با اشعار باشد الفت او

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندونژاد بود بطیب خاطر بشرف اسلام مشرف
شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بیشتر مائل بمرثیه گوئی بزبان اردو
افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد غیر میر ببر علی انیس درین فن
نظیر خود نداشت و احیانا در زبان فارسی بمدحت ائمه آهنگ بر میداشت هفت بند
کاشی را در سلک تضمین کشیده و پیوسته در ماه محرم سنه یکهزار و دوصد و نود و دو از کشاکش
این دار المحن آرمیده

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین	السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طاوها و یاسین	السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین

آسمان عز و گلبن آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایه قدر تو طوبی مستفیض	گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از جبین مهر مبین و ز لب مسیحا مستفیض	از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض

وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المؤمنین	کشور ایمان ولایت یا امیر المؤمنین
نیست حد ما ثنایت یا امیر المؤمنین	ای ستوده مر خدایت یا امیر المؤمنین

خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوان تست ای امام دین پناه	بنده خاص خدا و سایه لطف اله
با کمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه	بنده بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه

روز و شب در حلقه اهل ثناخوان شماست

دختر تخلص نی ست شیرین مقال و این بیت بر سخن سنجی وی دال ست

مگو رسوای عشق از مردم دانا کی وارد — که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل از انکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد	محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار	قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش نامش درویش احمد و مرز بومش خوانسارست صدای درویشانه اش بمذاق آزاد منشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد	بیگانه ز جاهل از کجا می ترسد
هر کس که بپادشاه نزدیکترست	البته که بیشتر ز ما می ترسد

دل میر قاسم از سادات ارتمان بود و باپدر دلی مبارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع نموده هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل پر دل با یاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و با آنکه خود ش دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من و رسم دلربایی نکنی	دوری ز تو مرگست جدائی نکنی
ترسم که بمیرم و نبینم دگرت	ای عمر عزیز بیوفائی نکنی

دلیر شمشیر بیان دلیرست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگوست این یک بیت از مثنوی اوست

نازک بدنی اگر جمیدی	از بار دو زلف بر خمیدی

دلیر محمد دلیر از شعرای هند متوطن قصبهٔ چهپیراست سخن سنج زبان فارسی و ارد و دست قصهٔ کامروپ را بنظم قران السعدین و رسالهٔ پنج گنج هم در سلک نظم کشیده است انداز بیانش خیلے سنجیده و برگزیده ہے

الهی وحشت آباد جنونم	نمیدانم چه غفلت دارد این مے
پری در شیشهٔ دهن در فسونم	که ساقی در بر و من طالب وی

دلیر نواب دلیر همت خان بهادر مظفر جنگ خلف سیوم نواب احمد خان بهادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امرای عهد شاه عالم بادشاه ست در نظم و نثر کلام و نظم و نسق مهام عالی جایگاه و والا دستگاه ہے

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد گفت گاهی بتغافل بنگهے گاهے

دوست دوست محمد از موزونان خطه کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر با وے نسبت پیادگان با وزیر در عهد شاهجهان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جواد میدوانید و برفاقت بعض امرای شاهی اوقات میگذرانید ہے

بلاست از تو بما هر زمان جفای دگر جفا که بر دل ما میکنی بلاے دگر

رباعی

ای خوی تجبت نماز جان ز احباب	کردند بگرد ما فلک خم ےیعنے
ابروی تو مسجد جهان را محراب	هر سو ست نماز عارفان زاحزاب

دیرمی شاعری بود از طائفهٔ ذوالقدر جایش در دیر مغان خمخانهٔ نظم بر صدر ہے

مارا بگو رضای تو گر در شکست ماست پروانه ایم و سوختن ما بدست ماست

سیه پوشیده می بینم نگه را درون دیده گویا ماتمی هست

دیرمی دیار و دیرش نامعلوم مگر لطافت طبع از کلامش مفهوم ہے

افسوس که کار مشکل افتاد قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانهٔ عشق بغدادی ست و جز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ؎

قبلهٔ من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی	اگر مرا کس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قربان بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده ؎

درحقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست	مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه انجا مگر بهر قضای حاجتی	خانهٔ اهل دول جائی ضروری بیش نیست

ذره مهر چند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده ؎

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا	بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا نی با بهشت	اندکی در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر	در گذر از دارو هم دارم من آزاری دگر
ذره را دشوار باشد طی نمودن راه عشق	گر بر آید خاری از پا میخلد خاری دگر

ذره میرزا عبد الله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه ست اگر چه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان همت بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی بر داشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آبادماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین ومایة والف
این دار ناپایدار را گذاشت ؎

مرا از بادهٔ وصلش بجز از رنگ می آید ‌ ‌ ‌ ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید
آرایشی بهر خس و خاک از بهار ماند ‌ ‌ ‌ نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند
چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست ‌ ‌ ‌ داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن ست دیوان شعر و سخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین آمروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار تلمذ وی میکند و وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و در اردو از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضیاب بوده ؎

بهر خاکی که چون گریم بهاری میشود پیدا ‌ ‌ ‌ کشایم سینه هرجا لاله زاری میشود پیدا
ز بس در خاک بردم حسرت مرغوله مویان را ‌ ‌ ‌ بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا
بمردن هم نه الستیم هرگز قدر آسایش ‌ ‌ ‌ کز آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا
من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من ‌ ‌ ‌ گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا
گل کرد در ایام بهاران هوس ما ‌ ‌ ‌ هم قافلهٔ باد صبا شد نفس ما
در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست ‌ ‌ ‌ گلدسته توان بست بتار نفس ما
خود میخورم امروز غم خویش بعالم ‌ ‌ ‌ آن کیست غم ما خوردامی ذوق بس ما
نگه فگندی و دود از دل حزین برخاست ‌ ‌ ‌ نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود در رسائل در طب و معما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکہت جوست ے

نسبت روی خود بماه مکن | نسبتی نیست اشتباه مکن

حرف را مہملہ

رابطہ ملک محمد صفاہانی ست بہ تتبع قدما خصوصا شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از صحافان اصفہان خوش نکار و چابکدست ست و شیرازہ مجموعہ سخن را ربط و ضبط بسیت (؟)

حسن تو بخکبر (؟) ترا بیخت جہان را | ابروی تو بر طاق سہ آویخت کمان را

راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفہانی بود در زمان فرخ سیر بادشاہ از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیدہ ملازمت نواب آصف جاہ اختیار نمود و بعد انتقال آصفجاہ بطلب سراج الدولہ حاکم بنگالہ با خواہش ناظم کرناٹک عازم آن نواح گشت و در اثنای راہ بشہر مچھلی بندر بست و ششم ربیع الاول سنہ ثمانین و مائتہ و الف در گذشت نعشش در اورنگ آباد آوردند و در باغ خود ش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رسم مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت ے

میتوان راہ سیل را بستن | چہ علاج ست دیدہ تر را
در ہوایت مدام میگردد | گوی چوگان خود کن این سر را

خدا از چشم بد دارد نگہ جانانہ ما را | صبا دادی بوادی ے بر د افسانہ ما را
نباشد احتیاج ساقی پیمانہ ما را | برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد

چہ گفتہ کہ از و چشم شیشہ گریان ست | چہ کردہ کہ دہان پیالہ خندان ست
کہ آمد ار پی تیغت زآب حیوان ست | شہید ناز ترا دیدم و یقینم شد
جادہ در کوی تو گلدستہ نرگس شدہ ست | چشم حیرت زدگان بسکہ فتادہ ست براہ

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد
یار وقتیکه بسر مے آید

بست نامهربان ما بجاے کہ مهربان گردد
نخل عمرم بثمر می آید

بسکه در پی مضمون آن دهن باشد
بفکر یعنی او تا بصبح حشر باید رفت

تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد
شبے شعری ازان موی کمر گردبیان آید

سر گذشت من و شمع ست یکی در بزمش
چون گرد بشوق پای بوست

بایدم سوخت سراپا و نبایدم دم زد
در کوی تو جا بجا نشستم

بسکه بود هست لاله داغ زمن
خواهد بزم یار اگر جا کند کسے

گشت هر لاله باغ باغ زمن
مانند شمع گریه شبها کند کسے

رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ ماضی بوزارت
اصفهان عزلتش افزوده ست

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش

نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد
و گرنه انچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دو بار در هندوستان
آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاده ست

چند انکه صحن باغ ز برگ خزان پرست
از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بیان و دستش زر پاش و
گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشته و برفاه رعایا و برایا همت می گماشته ست

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواهست
للہ الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا

تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی

راضی اصفهانی بنا بر نقاش شهرت دارد و نقش رنگین سخن خوب می‌نگارد و اولا انور تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یکسان خنده چو گل نامزدم بود درین باغ — چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت
قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید — زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد
در آتشیم مگر زلف خود بروبانیم — شکسته‌ایم مگر تو بچوانانیم
گر وحشیانه از روش خلق میرمم — عذرم بسی بجاست که آدم ندیده‌ام

راغب

راغب نام مبارکش میر مبارک الله خان است خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبه امام حوالی بلخ بود و جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبد الله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بمنادمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازه قدرشناسی نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجه مدار المهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ... شد و با متین والد پا بعرصه وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشته نظم کشیده سواد کلامش سخن شناسان را سویدای دل و مردم دیده

چون گل نرگس نمی‌آید بهم مژگان ما — در تلاش کیست یارب دیده حیران ما
آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما — شور ها دارد کباب آسا دل بریان ما
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او — باز بان لال شد سر در گریبان غنچه را
هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدیم — برنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها
زلفش دارم بسر سودای عشق لاابالی را — رگ برق از تپیدن کرده‌ام بار نهالی را

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار / دستی که بی می است کم از پشت خار نیست

راغب امروز مجال لب کشائیها نماند / من چگویم فکر زلفش سر پیچیدم در کام نخست

کس نکند ز بیکسی وقفه بپهلوی من آه / ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

چسان شهید ترا از طپش امان باشد / تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

حصار عافیت بپسند و قالین چه میجوئی / من از عزلت بنقش بوریای خود زره پوشم

آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار / سالها باید که بیند در طلسم جام جم

با قفیست کار و بار بهار از صبا ز من / بیهوده نیست رستن گل از مزار من

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب / بسان جنبش گهواره شد تپیدن من

در ره جانگداز عشق چو شمع / گرم رفتار باش تا باشی

گشت از مضمون خط روشن مرا / گلرخان دارند حسن عارضی

تمام

رافت میرزا عبدالله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود ه

گر ز جگر بر آورم نالهٔ حشر زای را / پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را

گر نکشم بدست جان اشهب آه را عنان / بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را

با همه دعوی وفا اینهمه ناله و بکا / شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را

نی همین دل ز غم عشق بجان می آید / دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید

ناصحا پند تو بر جاست ولکن چه کنم / از من پیر کجا ترک جوان می آید

رافت امروز دران بزم مگر راه نیافت / که ز حسرت بقفایش نگران می آید

تمام

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابوالقاسم خان انسانی بود خلق شسته محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پیشه بست طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ه

بهوای قد دلجوی تو شد بسکه بلند　　میکشد سرو سر از عالم بالا بالا
بهاری تازهٔ دیدم زخش انگیز رنگ آب　　که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ آب
کنون باند دل صد چاک چاکم تا دم محشر　　ز مژگان درازی خورده ام زخم خدنگ آب

راقم بخناور سنگه قوم کایته متوطن لکهنؤ ست بشیرین گفتاری از همتازان گروه هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگو

ای بشیرینی لبانت تنگ سین و کاف و ری　　آرزو دارم که بخشی یک دو واو و سین و هی
قاف و دال است شاک قد سین و ری و واو　　حسرت افزای مه و خورشید و آذر ری و حی
از رخ و دندان و زلف است هر سه منفعل　　سین و نون و بی و لام و دال و ری و سیم و هی
نرگس شهلا خجل از چشم جادو کار تو　　واله روی دل آرای تو پی و ری و تی
تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب　　کرد بر کلک تو تحسین سین و عین و دال و یی

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده
چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد　　مباد پرده ام از روی کار برخیزد
راهب دیر نشین صنمکدهٔ گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان
چو نخل شمع براگر فیض من بکس نرسد　　برای سوختن آخر بکار می آیم
رباعی معروف بشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر بدین اسم شهرت پذیرفت رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی من ست　　وز مشک ختن کشیده کاین موی من ست
صد نافه بباد داده کاین بوی من ست　　آتش بجهان درزده کاین خوی من ست

رجائی حسن علی خراسانی هروی طبعش مائل بظرافت پسری بود که دکان صرافی بر در خراسانی جدید بدین ملابست مشتهر بخراسانی گردید از فضلا و شعرا بوده و از میرک شاه محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضها ربوده و برای

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و هانجا در سنه خمس و ستین و الف نداء ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده

خورم کسی که دامن یاری گرفته است — وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید — من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل است در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بیعدیل و در سنه اثنین و ستین و الف بمشهد مقدس از دست اوباش ناتراش شهید و قتیل گردید

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش — جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پابوس فدای تو جان دهد — هر آهوی که سبزهٔ خاک نعش چراست
پیراهن دریده ایزد مرا عیان کرد — درویشی و سر گل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد — خون کرد چنان که کس ندانید چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد — چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکھراج بهادر خلف کنور هیرالال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد است متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد است

گر بهجرش دل سودا زده غمناک شود — جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید — در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میگشود

خویشان ز من چو مردم بیگانه می رمند　　آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا — رسا محمد تقی از قوم چغتا ست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبه گوپامؤ اقامت گزیده و در آخر عمر سری بفیض آباد نهاد و همانجا در سنه ثلث و عشرین و مائتین والف نقد حیات بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی و اردو پاکیزه می نگاشت بیت

چشمش ز بسکه کرد سیه روزگار را　　چون سرمه گشت قسمت مردم غبار را

شبی که ناله بیتابیم خروشش کند　　فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند

ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو　　که ز درد طرفه دارم بدل اضطراب بی تو

رستم — رستم در اصل از موضع خرابان من اعمال لبنام ست و در ملازمان شاهزاده عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران والامقام بوده

رحم کن بر حال رستم پیش از ان روزی که او　　از میان گیرد کنارا و از جهان بیرون رود

رستم — رستم نامش رستم علی ست در معرکه مشاعره و مکالمه متصف به پردلی و یلی ست

هرگه بناز تو بچمن خنده میکنی　　گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی — رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانه زیر شده اوست کلامش دلچو و نیکوست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند　　غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا — رضا تخلص رضا پاشا ست که اباش از تبریز بوده در صغر سن از وطن بر آمده در مصر و یمن و مکه معظمه بسر برده و بیا وری طالع از منصور بفر با نفرمای روم او لا نجاکوست آن مرز و بوم و آخرا بایالت حبشه مامور گردیده و در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزیده

رضا — ز بسکه آتش شوق تو مدعا سوز ست　　عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خوانسار ست رنگین افکار و شیرین گفتار ست

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند　　صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

رضا شیخ محمد رضا زاد و بومش ٹھٹھہ بود در بھکر توطن اختیار نمود در علوم عربیہ فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامہ میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیری تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بھکر اصالۃً و نیابۃً سرانجام داده و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہاده

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد　　دشت خاک ما غبار کوچه یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره　　مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

رضا شکر وطنش لاهیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خاری ندارد　　که از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرهیز کمتر کن　　که اینجا منزلت هر کس بمقدار گنه دارد

رضا محمد حسن از اولاد شیخ محمد شجاع دهلوی ست که در عهد محمد شاه بادشاه در حل غوامض مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل بر داشتہ در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمده تا بر زبان ما　　گویید دست کان بدخشان دهان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب آورده ایم ما　　آنچه یکدم برق دارد روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ ما را　　در خانه بس این چراغ ما را
بیننده حسن و جمالت بشری نیست که نیست　　سجده را بر در تو افتاده سری نیست که نیست

رباعی

برخیز رضا که دوستداران رفتند　　از خواب برآر سر که یاران رفتند
تنها و پیاده پا رفتن لازم　　بیدار شو اینها سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیاء صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و برضای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربوده

گریان که ناله میکند وقت گرے	دانی غرضش چیست ازین نوحه گری
یعنی که گری گری شود عمر تو کم	پیمانهٔ عمر پر شود تا نگرے

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانی ست

زبس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم	صدای آب حیوان میکند گر بشکنند رنگم
تار و پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید	آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکترست

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین بوده

رباعی

آنیم که ضعیف و خسته تن سے آییم	جان بسته بتار پیرهن سے آییم
مانند غباری که به پیچد برباد	پیچیده بآه خویشتن سے آییم

رضا میرزا رضا قوشچی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود ست

سرم بعرش رسد گر زمانه بهیسر	بقدر آنچه بجا کم فلک بر دارد
خط سیاه بکیفیت لبت افزود	شراب ابر چو شد نشئه بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود و بعد کسب فضائل علمیه از عظیم آباد برخاسته در شهر مرشد آباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و سته عشر بشهر لکهنو رانده و درهمان سال عود به مرشد آباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خوانده شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت

کشتن چه لازم ست باین قهر و کین مرا ‌‌ ‌ از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی

رضائی کاشی بشکسته سنجی سر برآورد و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا مینمود در سنه ثمانین و تسعمایه از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامه عبدالله خان اوزبک بقتل رسیدنش همان سه

من ره بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند ‌ ‌ من داغ هجران میکنم او گل بدامن میکند

سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید ‌ ‌ وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود

گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل ‌ ‌ گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد

چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد ‌ ‌ غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

بحمام آمدم صبحی و گل رخسارهٔ دیدم ‌ ‌ عرق افشان میان آب آتش پارهٔ دیدم

ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم ‌ ‌ سپند آسا ز جای جستم و فریاد میکردم

رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را ‌ ‌ باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم

هر روز یکقدم ز درت دورتر روم ‌ ‌ شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی

رضائی نوربخشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهای کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی کفن خود ‌ ‌ آراسته از لباس عصیان تن خود

طوقیست بگردنت ردا از لعنت ‌ ‌ گفتم بین انداختم از گردن خود

رضوان

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بجلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از همانجا صوب روضهٔ رضوان خرامید

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم ‌ ‌ آستینی ست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

گه ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد — که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان ست و سرآمد مستعدان زمان بسیر هندوستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بیست و چهار که آه از رضی ازان جهان بست در گذشت

نه هر که چهره بر افروخت از غم آزاد ست — که سرخروئی گل از طپانچهٔ باد ست

در فراق تو خیالیست تن بی جان هم — که چو فانوس بتحریک نفس می گردد

نخواهم زیست چندانی که باز آید به پیش ما — وصیت نامهٔ بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی خراسانی متصف بسا است بیاضی و ماهر دقائق سخن رانی ست

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد — قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد

کامروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد — که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش را بفضائل صوری و معنوی سرشته و او را ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین همه بلالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث و اربعین و ستمائه روازین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست — هم دل بهزار جان خریدار تو هست

اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار — هر کس که در آرزوئی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوائج هر یکی مهیا می گشت اوستاد عصر بود و از مداحان طاج خان والی ماوراء النهر

ماه در مشک نهان کرد که این رخسار ست — شکر از پسته روان کرد که این گفتار ست

سنگ در سینه نهان کرد که این چه دل ست — سرو را کرد خرامنده که این رفتار ست

همیشه چشم من مانده ست اندر تاب روی تو — ازان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قباستان همه عمر ماندهام در بند ... که کی بسان قبا تنگ در کشم بر خویش

رضی سید مرتضی شیرازی از جملهٔ اشتغال رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازی است

هر چه با بیدادهی پیداشتم آن داد بود ... خصمی افلاک با ما سیلی استاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی است

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست ... خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست

در علوم درسی استعدادش کامل بود و باحکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل است

شوری نه چنان گرفت ما را ... کز دست توان گرفت ما را

هر گه بتو عرض حال کردیم ... در حال زبان گرفت ما را

دردو دل ما نمیکنی گوش ... دردو دل ازان گرفت ما را

مگر زان روی بر قع برگرفته ست ... که آتش در همه کشور گرفته ست

ز وصلش دل نیاساید همانا ... خیالش را کسی در بر گرفته ست

رضی را دست و پا گم کرده دیدم ... همانا عاشقی از سر گرفته ست

مگر تا کی بخون آن بت نامهربان بندد ... که با چشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد

نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی ... کسی چون دل بسیرا لا این بوستان بندد

بسکه بسر زدم ز فرقت یار ... دلم از دست رفت و دست از کار

زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دایم ... نمیگردد بتحریری ضمیر ذکرش تا زبان دارم

ز من گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد ... که با بیگانه حرف آشنائی در میان دارم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام ... با ما دادن بر آلود بر لب بام

تا بدانند نور از ظلمت ... تا شناسند کفر از اسلام

قصهٔ خود رضی بیار بگو ... از تو کس چون رسته بر پیغام

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر | چه دشمنی ست که با جان خویشتن دارے

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند | یکبار بیا ببین در آنسر و بلند
گر چشم ز روی او توانی برداشت | من نیز دل از غمش توانم برکند

رباعی

هرچند که عیش و کامرانی داری | محبوب نه و نی جوانی دارے
نی در جگر آهی و نه آبی در چشم | خاکت بر سر چه زندگانی دارے

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن بجال و قالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمهٔ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین رهگذر درینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادرشاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نموده خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زلتی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آوارهٔ خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان درنگرفت ناچار از بنارس بلکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار مستحسن انگاشت و در حیدر آباد رسیده دختر فخر النجبا سید حیدر بغدادی را بحبالهٔ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن
بدار الامارهٔ کلکته رفت و بجوهرشناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه
انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنو شتافت و بحضور
غازی الدین حیدر بادشاه ملک او دقبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج
نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بست و دوم شوال سنهٔ احدی و اربعین از مائهٔ ثالث
عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد سلمه الله شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس
و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم
ربیع الاول سنهٔ یکهزار و دوصد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات
والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای
کسب وجه معاش که نوع انسان را از ان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت
کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال ماموریست در عربی و فارسی
استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش	روی او را دامن برقع فگندن برقع ست
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت	دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود	رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت ؛
تا شکیبم کرد هجر دلبرم	جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت	نار هجر دلبری ساله سوخت

در مدح والدی و ام ظله

چشم کشا و نگر قدرت معبود را	گرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شسته بآب فلک مهرهٔ سیمین نهفت	صبح برآورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز چرخ مائل آرام شد	مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داود را

ح
از تصانیف ایشان
انشای عجیب العجایب
و نفحة الیمن و مناقب
حیدریه و حدیقة الافراح
و منهج البیان الشافی
فی علمی العروض والقوافی
و بحر النفائس و تاج الاقبال
فی تاریخ ملک بهوپال مطلع
غیر ذلک متداول مدارس
هند و مجالس عرب است ۱۲
عبده احمد حسین کاتب
عفا عنه

در نظر اہل دید فلسفی آفتاب — از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمہ از سر گرفت — ہیچ اسیر اجل سایۂ ممدود را
ہر متنفس ز تو جلب کند سود را — ذات تو مرکز بود دائرۂ جود را
ناظم شہ نامہ گر باز رسد در جہان — جود تو ایفا کند وعدۂ محمود را
بر در جاہ تو ای حاتم دوران ما — رتبۂ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست — پیشکشت میکشد گوہر مقصود را
ای مہ چرخ شرف مہر سپہر خلف — چشم که ایفا کنی وعدۂ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاہ تو — تا که بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت میکو لال قوم کایتھہ متوطن دار السلطنت لکھنو ہست با سرخوشی صہبای سخن او نشاءی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود

ہست چندانکہ اجتناب مرا — یار ہر دم دہد شراب مرا
بسکہ در کوہ و دشت میگردم — داد دیوانہ او خطاب مرا
ہمہ شب نالہ و فغان کردم — بر دیک لحظہ ہم نہ خواب مرا
گہ نکردم سوال بوسہ از و — بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی میرزا ابراہیم در تبریز نشو و نما یافتہ و از وطن سوی ہندوستان شتافتہ زمین سخن را پاک رفتہ و در صفت کشمیر گفتہ

چنان لطیف زمینی کہ ہیچو دانۂ دُر — درو چو قطرہ افتد بغلطد از تدبیر

رفیعا نایینی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربیش وسیع بود

در کعبہ اگر بادہ خوری جرم ندارد — اندیشہ مکن صاحب این خانہ بزرگ ست
حصم دایم در عذاب از سادہ لوحیہا ماست — انتقام زشت را آیینہ نیکو میکشد

رفعت

رفعتی

رفیعا

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست و لبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان و این رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در عین شباب رحلت نموده

نسیم لطف تو بی منت چمن هر روز — بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را ز نهیب سنان تو ایزد — چو زلف پرخم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقهٔ او را از معاصرین حنظله و ابو سلیک شمارند و جمعی از شعرا آل سلجوق انکار نند

قطعه

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست — که روز و شب نتوان دید عجب مستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ — خروس را نتوانست دید با افسر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام — چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق واتارام از هنود و عبده اصنام ست طبعش با موزونی توام و لب و لهجه اش با خوش بیانی همدم

نگار من رخ خویش چون نقاب گرفته — فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سوی من نگار مے آید — قرار بخش دل بیقرار مے آید
مگر آن ترک کافر کیش قصد امتحان دارد — که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر در میان دارد
نشانم پرسد از قاصد بوقتی که پیغامم — فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی و بدشمن تو دوستی — ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
این چشم من ستم کشیده — ایزد پی گریه آفریده
با غیر گهی دوست گهی دشمن جانے — بر من عجب است اینکه نه اینی و نه آنے

رفیعی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست و وسعت جهانگشتش در فن معما و تاریخ در تذکرها مذکور و مرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت و از آنجا بجانب دکن عنان عزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسید و بلازم بارگاه اکبری گردید

بستم برحست پردۀ چشم نگران را	تا چشم برو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفای او بمرهم بستم	تا از و چاشنی درد تو بیرون نبود

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب روزگار بمعماری طبعش ارکان ابیات و اشعار حصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس … در گوشۀ فراق غریبانه سوختیم

رهری محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رساست و طبعش بلطائف و نکات آشناست

عارف میان خلق همان با خدا بود	در معدن ست لعل و زخارا جدا بود
گوشۀ ابرو چو پیش از وعده نمائی اوست	گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه‌اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی ست … ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی سیوستانی در عهد طلاج خان فرمانفرمای ماوراء النهر بمعارک نظم میرسید و روحی تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه … زهی حلاوت لب لا اله الا الله

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا ارکین و عمائد سلطنت ایران پرداخت باشارۀ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را زبان بریده ساخت

بروی او نگرستن زمانی نمی آید … من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر برهانپور بود و والدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند والاجاه نقل و حرکت صوب مدراس نمود و همانجا توطن گزید و عارف الدینخان در سن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن و عارف معالم و دقائق این فن گشته و تخلص به رونق و لطافت از سخن دیگران درگذشت بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور بعز اغنیا و بهشت بعد وفات تاج الامرا الباس وارستگی و آزادی و قیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت ۵

سوخت دل شعله جدائیها — گرد گل باغ آشنائیها

تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت — سخت دل خون شد و از چشم پابوسی ریخت

کی بآسانی دهم از دست دامان فراق — بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار — دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

گره شود چو طباشیر اشک در مژه ام — اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی و اردو بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دوصد و نود و هشت مرغ روحش از آکدار عناصر بال افشانده دو دیوان شعر و مثنویات از وی یادگار مانده این غزل از وست که در چهار بحر گفته و دُرها معانی سفته

غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال — شاهد خوبی تو حسن و جمال

طره گیسوی تو مشک ختن — نرگس جادوی تو عین غزال

مظهر جود تو در ابر مطیر — جلوه حسن تو بر اوج کمال

شاهد خوبی تو گشته پدید — نیست برابروی تو هندی خال

نیر حسن تو بر اوج فلک — مدحت روی تو زاهر محال

منفعل از خط تو سبزه خطان — پیش گل و خوش قد تو سرو و نهال

بسته گیسوی تو جان و دلم — میکشم از سوی تو پیچ و ملال

نا

زینت کوی تو از اشک من ست　　چشمۂ دیده به از آب زلال

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبۂ ملانوان مضاف به لکھنو بود و خودش در شہر لکھنو توطن گزیدہ از حضور نواب یمین الدولہ سعادت علیخان بہادر والی ملک اود و بعدۂ امین الدولہ بشائی سرفرازی داشت و خط شکستہ کفایت خانی درست می نگاشت ؏

سپار جان بغم دلبر با نوا ے رونق　　کہ بہر درد دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل از و برداشتن　　ناصحا بیہودہ غوغا میکنے

رہین شیخ برہان علی خان خلف نواب معز الدین خان از شیوخ فاروقی لکھنو و عالی نسبان والا نژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا عاشق تخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین بروزنش رہین اختیار نمود ؏

دید ہر کس کہ آن قد و بالا　　گفت سبحان ربی الاعلے
تا ملک دید آن جمال جمیل　　حاش للہ بخواند و ما ھذا
مقبول اہل قبلہ نگردد بہیچ رو　　جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بہجر خویش شکیبا گرفتہ بارا　　بجا بہ تہمت بیجا گرفتہ بارا
چہ دشمنی ست کہ ای دیدہ وقت جلوۂ دوست　　بگریہ راہ تماشا گرفتہ بارا
تنہا نہ از تو وعدۂ فردا قیامت ست　　امروز دیر روی تو بر ما قیامت ست
حال ما یار بگو ہم وصلے چہ سود　　او را رہین بگفتن من اعتبار نیست
امروز ہر دو از ہر من گو شب آیے　　ممکن نبود بی تو کہ روزم بشب آید
من مردہ ام از دوری جانان بعجب حال　　از حال من او را چہ عجب گر عجب آید
دیدم رہین خستہ بخاک رہ تو دوش　　امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مہر و پر کین ست چشم　　آہ اگر آن عارض و این ست چشم
باظہار غم دوری و عرض حال اشتاقی　　زبان فرسودہ در کام و حکایت ہمچنان باقی

ریاضی

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود و زانوی تلمذ پیش میرزا عبدالغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر با تو یاران رفته نیست چرا — و جادها ست الف سینه بیابان را

با عندلیب صلح کنم یا با باغبان — ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد

آن رخ و لب زخال مستغنی ست — گل و دل را نقطه نمی باید

چند بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب — چو شد ز خضر چراغی بر و کسی لب جو

ریاضی

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از آن شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم رسمیه بوده و در سبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مائة و الف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را — از این اندیشه گلها داغ شد بر سینه قالی را

رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو — شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت

روشن دلیم و خاک نشینی عیار ماست — سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست

ز عشق یار چگویم که حال من چون ست — غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست

ندانم از چه شدی سنگدل که بیمار ست — بجان رسید و نپرسی که حال او چون ست

ریاضی

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضاء لار رسید و تعلق داشت بموزونی فطری احیاناً کدیور طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کشد هلاک مرا — زیر سروی کنید خاک مرا

گر دورم از تو نقش تو ام در نظر بس است — دل پیش تست دولت من این قدر بس است

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون — توسنش باشد که سیل سبزهٔ خاکم کشد

ستاره ایست تو بر گوش آن هلال ابرو — ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار

زار منشی بینڈولال قوم کایتهه متوطن لکهنو ست سرآمد قوم خود در نظم و نثر فارسی اردو شاگردانش دران شهر بسیار اند سوای دیوان و مثنویات اردو و دیوان فارسی و رسایل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنج رقعه و نادر بازار به تتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوی یادگار است

بسم الله ابرو زینت عنوان ما — سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما

ما و یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود — حسن اندر حصه اش افتاد و عشق از آن ما

زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر — لرزد آمرزش ز دود نامهٔ عصیان ما

بر ابرو خال هندو مسند آراست — مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست

ابروی کج نمای تو محراب طاعت است — مژگان دو صف کشیده نماز جماعت است

بخشد سرشک دیده تر رنگ رو مرا — باشد که آب رفته در آید بجو مرا

زار پیر است به آرایش مو کار نماند — هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری

زاری از شیوا بیانان شیراز است نالهای زارش با سوز و گداز است

زآتش عشق نه تنها جگرم می سوزد — بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری

زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد جانش بغارت بردند و سیدان اصفهان گوش بر فریاد و زاریش ننهاده بحال زارش قتل کردند

سبزهٔ گلگون که میگویند مینائی می است — شیشه گویا خلعت سبزی ببالائی می است

بردار میکشند سر عاشقان زار — زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان نمکین بیان ست

بر درت عالمی بفریاد ست — داد از دستت این چه بیداد ست

زائر

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجاب ست — عکس تو در آیینه چو گل در ته آب ست

زجری

زجری از سخنوران پایه تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست و در بندش مضامین و قوهی نگاهش قوی ست

قاصد بهی زگفته خود انفعال بود — تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر که از شاهان اوده بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود و اصلش از بریلی رام پور ست پیشش رای بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اوده عهده میر منشی را انصرام مینمود و توپخانه بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور ست و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین بادشاه دار السلطنت لکهنو و ثمره الخلافه نصیر الدین حیدر بادشاه دومین بخطاب منشی الملوکی مخاطب و ماموره بوده و در زمانه محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سوده و پایان کار در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار هجری اسلام را ملت حقه یافته اختیار نموده و بعد شش سال در ۱۲۷۰ هجری راه آخرت پیموده باکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر و الاقدر

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ
شیرین تاب وتاب آبحیات در ظلمات ست

دارم گلا از چشم خود از یار ندارم	چشمی که بود لائق دیدار ندارم
دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من	لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از مانی
میربود در رباعی

گوئی بجگر خنجر قصاب خورم	بی لعل لبت گر شکر ناب خورم
آب ست که در تشنگی خواب خورم	بی روی تو هر می که بجامم ریزند

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ست

منزل نکرده ایم زمانی در جهان — چون آفتاب بر سر دیوار عالمیم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی
داشت ست

نکیدن اب شاهد و زخم کردن — نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزادانه
میزیست کلامش همچون زنده دلیست ست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابروم را — مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی شیرازی مصقله طبعش زنگ زدای آئینه سخن بود از شعرای بارگاه مظفر الدین
اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود ست

بر روی تو خطی بنگاهیم که تا آن خط — صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم همشیره زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر
پادشاه ست عالمه و شاعره و حافظه کلام الله بود و زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

و در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد است این شعر خودش منقوش و مسطور است

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس است　　سایه از ابر رحمت قبر پوش ما بس است

زین الدین از نکته سنجان استرآباد است شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد است

بدیگران کرم و لطف دمبدم کردی　　مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین سیاقی از فضلاء خداوندان سخن است و به تزئین دست قدرت طبعش ابیات نظم هزین ربائی

	واند طلبش مدار چندین تگ و پو		مشنو سخن عالم فانی و مگو	
	تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو		دنیا چو گل است ساغری بر لب جو	

حرف سین مهمله

سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی است بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده و مثنوی مشتمل بر غزوات سلطانی برشته نظم کشیده است

حلقه بهر تماشای تو بر در زده ایم		ما ز بیداد تو هر دست که بر سر زده ایم
نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما		دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم

ساغری از ساغرکشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی است

با مولانا عبد الرحمن جامی معاصر بود مولانا این قطعه در هجو وی موزون نمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند　ق　هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت　　راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساغری باده سخن چنین می پیماید

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن — آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

نام ساقی

ساقی جزائری خودش در بادیهٔ طلب علم متعطش و بلسان پیمانه بمجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را بساغر الفاظ شسته ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاه اکبر پادشاه ملاقی عز و تمکین بوده

ز جانم گاه گریه آه درد آلود برخیزد — بلی چون آب بر آتش فشانی دود برخیزد

نام ساکت

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایهٔ هزار گونه گویائی بوده در هند رسیده بزمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده برفاقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده

چه نویسم ای جفاجو ز دل خراب بی تو	که نبوده است کارش بجز اضطراب بی تو
تو و جلوه‌ها که هرگز نرسد بیادت از من	من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو
در جلوه‌گاه اهل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعله از خس و خاشاک کرده‌ایم

نام ساکتی

ساکتی گویای است بجوش فکر بی و شیرین مقالی مشهور و تخلص ساکتی از مقوله بر عکس نهند نام زنگی کافور

همدم درین خیال سر آمد که وه چرا — روز وصال چون شب هجران دراز نیست

نام ساکن

ساکن میرزا عنایت الله از میرزایان سنجیده و فهمیدهٔ شاهجهان آباد بوده در سنه یکهزار و یکصد و شصت به لکهنو نقل کرده ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر والی ملک اوده اختیار نمود و بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچیده بترک نوکری گفته مهجورانه در بنارس بسید انجاد است به بیعت شاه نظر علی صانع داد و کلاه چار ترک بر سر نهاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خودش نظر میرزا مظهر جانجانان میگذاشت

سر و گردن ز ذوق تیغ او با تن نمی‌سازد — تنا از شوق بر دوشش چو با من نمی‌سازد

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم — نشینم با گل و از خار خار خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریه در آستین دارم — ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم
ندارم هیچکس سالک بقول حضرت جامی — همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
دست تو از شی بسر ما نمی نهند — هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم
دل چرا دارد هراس از تیغ ابروی کسی — آنچه خواهد شد از و بر جان من خواهد شدن

سالک

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقهٔ نظم از زمرهٔ سخنوران

رباعی

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم — پر بادهٔ حسرت ست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته منزل و من — بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زانروز که شکست دیده ام پای نگاه — در سینه دگر راست نشد قامت آه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت — در دیده نگه خفت چو یوسف در چاه

سالمی

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرس بود و جادهٔ موزونی بچالاکی می پیمود ـ
بروز تشنگی آب روان نبود هوس ما را — دم تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس ما را

سامان

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار بود و کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده و از مائدهٔ صحبت میرزا جانجانان مظهر زله های فیوض ربوده و بماموری در علاقهٔ بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم انجا سر فرو نیاورده آخر کار رکار زار کشید و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ناچرا سامان شهادتش گردید ـ

چو دیدم در کمر دیدند هر دم آن پریرو را — همی گفتند سرو عشق بیجان قامت او را
هرگز مرا دماغ سوال و جواب نیست — ای ستمگر و نکیر بحالم چه محشر ست

که نهصد و پنجاه و شش ست شش هجو گشت و ازین سامی منزلت جز همین یک بیت از نظر نگذشت ؎

سخن کنم همه جا از بوفای او　　که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شمع انجمن همین نقاط مبدل شده بصورت ساقی بر آمده و آن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از تخلص سابق خود که نجیب بود تر آمده این چند اشعارش دلم را خوشتر آمده ؎

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را　　ز رفتن باز میدارد خجالت آبحیوان را
نگاهش ست بر سر ناز ست باز امروز می ترسم　　که برگردانند از قتل من آن برگشته مژگان را

رباعی

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم　　گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آنروز که هرکس از کسی داد زند　　فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایة بزیر زمین آسوده ؎

آبگینه ست خاطر شاعر　　تا درست ست نازنین گهر ست
در شکستی از و حذر میکن　　که بهر پاره ایش نیشتر ست

سائلی

سائلی از خوشخیالان خراسان ست و از جویبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ؎

عجب ست اینکه سازم تا گریبان چاک داما نرا　　که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبان را

سائلی

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما کشیده ؎

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم　　که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت

سبقت نامش سکهراج و قومش کاتهه و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب عمدة الملک اسد خان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آبا و اجداد او ست

وخودش از مستعدان روزگار بود و در علوم ادبیه و حکمیه و حساب و طب و تصوف از
اقران گوی سبقت میربود و بر انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت و نتایج افکار
خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبد القادر بیدل میگذاشت و در سرکار سید حسین علیخان
بهادر کار دیوانی و میر سامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی
دولت سادات بارهه بجماعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گرد هر بهادر
ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه بهم خورد
و تقاضای سپاه بر سرکار راجه آورده و در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و
ثلثین و مائة والف از انجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از انجانب تیری
بجان دوزی سبقت سبقت گزید مقی از ان باقی بود که راجه او را بپای پیل کشید و
جنگنامه حسین علیخان قریب بهفصد اشعار ازوی بر صفحه روزگار یادگار است

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم ها ... بباغ رفتی و شمشاد و سرو و قد برخاست

چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی ... نشسته‌ام که شوم خاک رهگذار کسی

ببزم وصل بتان به که شمع سان سبقت ... کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی

سپاهی خدا دوست نام نبیره خواجه کلان بیگ از کاکانان اندجان است سپاهی معارک
مشاعره و زبان و خامه اش تیغ و سنان در ثلث و سبعین و الثمانیة زمان حیاتش از ین

خالدان رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت ... فریاد که تا چشم گشودی بگذشت

بی چشم و خطت بنفشه و نرگس را ... ایام بهارست و کبودی بگذشت

سپاهی

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری است

بسجده یکدم در فراق دلبر خویش ... بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

ساحر

سحر نامش شیخ عبد المجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی است در نظم و نثر شاگرد

مولوی هادی علی اشک لکهنوی طبعش با جودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلهاست

سفر مردانه طی کردن طریق عشق کامل را	به رنگ سبحه باید هر قدم انداختن دل را
چه شوخیها و گستاخیست یارب خون بسمل را	که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را
ز عصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد	سواد معصیتها طوطیا شد دیده دل را
بود ای سحر بی اندیشه در سیر چمن نرگس	به نیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری اصفهانی از فضلاء شعراء اصلش از زواره اردستان و وجه معیشت پیشه عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او در صوفیتش دال است

اسیر غمزه طفلی شدم که صورت خوبش　　در آب بیند و با آفتاب در جنگ است

سحری اگرچه سحر بیان طهرشتی بوده لکن در نظم بزبان طهرانی سحر کاریها نموده

ز چاره مردمم آن دولتم نصیب نشد　　که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحر شیخ عبدالله از جادو طرازان اکبرآباد است و بخط نستعلیق که از مادر خودش مشق کرده اوستاد آخر عمر جنونی بر دماغش پیچید و در وطن بهمین عارضه طائر روحش از قفس عنصری پرید

دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست	مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس
صبا تا خاک کویش بر ندارد	ز آب دیده تر گردیم و رفتیم

سحری نطنزی نام شاعر ساحر خوانسار است خامه اش در تسخیر قلوب جادو نگار است

هر سینه‌ئی که باشد کسب عشق از من کند　　خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سحر آقا نجی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقه علاقه بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چند　　وی جمع کننده پریشانی چند

از که پرسم خبر آهوی رم کردهٔ خویش — کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپید نهای من ز دز خمه تر تا نفس — ورنه ساز هستی موهوم زیر و بم نداشت
هر و در خانهٔ آیینه صحر اگرد خواهی شد — گل ز گلزار حسن خود نه چیننی زرد خواهی شد
چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد — شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روز که بر پای تو سر گرم نیاز فتم — دم بر خاستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خودش در شهر لاهور شبستان ظهور امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل ابرخ خوب تو میل افتاده ست — جان دیده بامید لبت بکشاده ست
چشم آبزن خاک رت خواهد بود — گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر درد ناکش کردی — از بهر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه چه — آوازه درافتد که هلاکش کردی

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن ست و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی و اردو از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاده دست به بیعت خاندان والا شان چشت داده و در سنه سبع و سبعین و مائة و الف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورده قطعه

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین — که بود روشن ازو محفل سخندانی
نمود چارم شوال حسنِ آدینه — ازین انجمن عمر دامن افشانی

وست از تعلقات دنیاوی افشانده وفاتش در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار
و دیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار ــه

جهانتاب گردی تا نمودی روی انور را ‖ قمر را مشتری را زهره را خورشید تا ور را
شگفته گل که تا چو رخ او شود نشد ‖ گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد لعبد رنگ بر فلک ‖ قوس قزح مشابه ابرو شود نشد

سرشکی کابلی کلام دردانگیزش دل را بدرد می آرد هر که چشم و گوش بران گذارد از
دیده سرشک می بارد ــه

بچون خلق دلیرست از آنکه در محشر ‖ بیک کرشمه به بندد زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش ابا ز دامانش ‖ همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت میر محمد حسین باز ندرانی سرعت طبع و وقادش سریع الانتقال از صورت الفاظ
بدقائق مضامین و نکات معانی ــه

همین اشاره برای عذاب منعم بس ‖ که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری تخلص رای بینی و بیر قوم کایته از اولاد دختری بخشی الممالک راجه الچی بهادر
که در وطن خود شهر لکهنو بعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی
احسان الله ممتاز آشنا بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم فرمان روایان او د
بعد رحلت خال خود بخشی الملک راجه الفت رای الفت به نیابت بخشیگری سرافرازی
پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلے گرفت ــه

نامم بمعنی و سخن امروز سرور یست ‖ مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل دل الٰهی شاه مظفر فر ‖ بفر او فریدون دون ببابه و سکندر در

سُروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین ممنون بوده

سرشکی

سرعت

سروری

سروری

نظم و نثر فارسی دستگاهی عالی حاصل نموده

خدایا درد عشقی ده دل و جان سروری را — بحسن خویش بکشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دونش در عالم ستی — بلطف خویشتن بسپار سامان سروری را

مکن تغافل بیا ز ساقی ز باده پر کن ایاغ ما را
که تشنه کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

نامعلوم

سروری کاشی مؤلف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل مائة حادی عشر بهند رسیده در لاهور رحل قیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمة نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن — کس نا شود مقام عرفان مسکن
چون رشته که ناشود ز رهش تا نهاد — سر بر قدم راست روی چون سوزن

نامعلوم

سروی سرو گلستان سخن سعدی و شمشاد بوستان معنی پروری بود

کاشکی دامن کشان آید بقد رعنای او — تا نه بیند دیدهٔ غیری نشان پای او

نامعلوم

سعد ملا سعد الدین از فضلای سخنوران عهد جهانگیر خان ست و در سنه خمس و العشرین الفیة
انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود — چهره دارد که گل در پیش او رسوا شود
گر ببیند حلقهٔ زنار زلفش را بخواب — شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

نامعلوم

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره مجمع فضائل و کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بود در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماهر و بدرک مضامین تصانیفش عقول متوسطه قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفهٔ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارهم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در محرآباد خواستیه
دمشق در سنه خمسین و ستمایه باعلی علیین رو نهاده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل	بر جملهٔ مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق	ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر نشوی ار زلف نگارم بینی	مومن نشوی ار عذار یارم بینی
در کفر سیاه پرده در ایمان منگر	تا عزت یار و افتقارم بینی

سعدی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصیدهٔ بلیغی از دیگر اقسام
نظم او نوازش پردهٔ سامعه نمود

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری   بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید

سعید امیر سعید از سعدا شعرا قومشه بود نکات نیکو موزون می نمود

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن	خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل دادن بدست دوستان	تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد
نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود در جمیع محامد و صفات بشری و صفات وهبی
و کسبی از امثال و اقران گوی مسابقت میربود از علمای لطیف الطبع مائل بنظم و نثر فارسی
و اردوست و استاد شفیقش در هر فن والد ماجد اوست او در سرکار انگریزی بعهدهٔ جلیله
قضای دائر و سائر مامور بود و بعد از آن بحکم ارباب حل و عقد انگلشیه بی نظم و نسق
ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجا نمود آخر کار به نیت کسب سعادت
جاودانی زاویهٔ خانهٔ خود بطاعت و عبادت گزیده دل از این و آن برداشت و در
اثنین و ستین و ثمانین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

یار ما را چو با عیار سری پیدا شد — درد دل داشتیم و درد سری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق گوید

بنام آنکه عاشق کام ازو یافت — بشغل عشق جان الهام ازو یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل — چمن آوا از آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر راه سر کن — لب از آب حیات نعت تر کن
کمالش را بجز واجب که داند — که ممکن در وحل چون خر بماند
حدیثش در زبان ما نگنجد — بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پیرادسخن را — که رشک خلد سازد انجمن را
چو ماه نو نگینی طاق گردان — دل مردم ببوی مشتاق گردان

سگیما از مریضان عشق موزونان بوده و در شعرا هستند فارس معدود و باختیار نیفتاده ام بغربت و بهر — تپیدن دلم افگنده ست شهر بشهر
سگ لوند تلخک نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرمود وی این بیت فی البدیهه گذارش نموده

سحر آمدم بکوی بشکار رفته بودی — تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی
شیری بآن صلابت و تندی و پردلی — آن گربهٔ علی بود و من سگ علی
ای طبیبان مرض من نه تپ و درد سرست — در عشق ست که عاجز کند افلاطون را

نوبتی عیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بسگی که بر درش بود دوچار گشت از آن سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب ست گفت که بخانهٔ ام بهمین قورچی باشی سود بست

سلامی از نجبهٔ طبعان اصفهان است مضامین برجسته بر روی دست بسته سلامی فواد و جنان آن سنجیده بیان است

هر دم ای دل چه کشی طرهٔ مه سیمائی
تا نیفتی ببلای دل نشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آن کس داند
که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که ز سودای منت سر برود
روز و شب در سر من نیست بجز این سودائی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشته در هرات بکار ابریشم و رنگرزی وجوه معاش قدم ببازار میگذاشته

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم
خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمند تو نشان
تا نه بیند دگری روی بر آن مالیدم

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشته در شهر اصفهان متولد گشته در سنه تسعین و تسعمایه تیغ ستم بر سرش گذشته

مگر بخاک سپرند تازه مجنونی
که ریگ بادیه امروز لیس ایشان است
دوستان آنچه بخضر آب بقائی بخشید
ساقی باز همی روح فزائی بخشید
باز هم یار بمژده دیدار میرسد
دل در تپیدن است مگر یار میرسد

سلطان خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی است و خان مشار الیه بادی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادرشاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انقضای دور نادری سیاحی بطلب محبوبه روانهٔ اصفهان شود مگر بمطلوبه برسید که وی در حبالهٔ ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود با جمله این زن خوبصورت خوش بیان و شیرین زبانی بوده از اشعارش عیان است

من ساقیم و شراب حاضر | ای عاشق تشنه آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلم | هان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ ست | اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبود در دهر | عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته‌ام هیچ مپرس | از حال دل شکسته‌ام هیچ مپرس
اندازه پرسش رفته زیادم عمریست | ای دوست زبان بسته‌ام هیچ مپرس

رباعی

من مستی عهد یار میدانستم | بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند | من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا مینمود ست

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست | چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان مملکت شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی و لیسودای زیان و سود روز و شب آوردی ست

زبیم آنکه شکم سیر خرا نے داشت | ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را | کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلوتی از فصحای اردستان و فضلا و شعرا شیرین زبان ست در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و مجمل الفضائل مخصوص زبانش بسلوتی گویا

سوار ماه مرا چابک نشی دگر باشد | شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

در جستن آن نگار پر کینه و جنگ	عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار	آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گردآورنده این نامه و نگارنده نقش این چامه چکامه نخست
اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمه مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته اند و در
رساله فرع نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله ضبط فرموده اما نگارشی که در خور
این جریده باشد آنست که بنده شرمنده پسر کهتر پدر والاگهر و از هنرهای دانشمندی
بنا بر صغر سن بی بهره میان اولاد منظور انظار دو داد پدر عالیقدر و محسود همزادان الثقات
رئیسه معظمه جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالها است روز چهارشنبه
چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلده بهوپال از الکه
مالوه دکن پا بسفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاده

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم	سستی بود که بر دیده بینا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا	غیرت آلوده بهر سوی نظر وا کردم

از مهد تا عهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حظ ناز و نعم بر داشته و بعد تطهیر
ختنه علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب
آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید پس بآموختن پارسی زبان همت
گماشت و نحی پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد حسن
بلگرامی مولف ارژنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار است
و امیدوار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمار عمر بسال
دوازدهم رسیده سلیقه قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصله خامه فرسائی و شیوا بیانی
معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر
شکرشکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والاجاه و برادر فضیلت دستگاه

وبنا برتادیهٔ حقوق سپاس توجه استاذی که بسرکار این بازی شعر بذل میفرمایند در
فراهمی این گنجینهٔ سخن و آرایش و پیرایش این صحیح گلشن همعنان گردید و ابیاتی چند
کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بیاید برشتهٔ نظم کشید و هرچه خاطر
راکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مسامحه نمود تذکارش درین تذکره پسندیده

برشته گره میفگنم گر نگشایم ٭ بیکار نیم گر روش کار ندانم ٭

هرچند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری برآرم و با سخن
سنجان رو بارو گردم اما بآن امید که اگر امروز هیچ در حساب و کس نپرسم فردا انشاءالله
تعالی ببرکت انظار رحمت بار اساتذه جای برسم تفاؤلا بنگاشتن این چند اشعار ناهموار
دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف
پاره‌ها را بنرخ گوهر آبدار ستانند و بهمت عذرنیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند
بذیل عفو بپوشانند ؎

چشم ترم بغبطهٔ ابر افگند مرا ٭ رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد ٭ کآخر بر دو لعالم صبر افگند مرا
شوقم دو خانه خواسته باشد که از کمر ٭ در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت است ز رخسار آتشین ٭ یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
برمن برای غیر غضبناک میشود ٭ زانسان که [illegible] هنر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر ٭ در وادی فراق بستر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق از میان نبرد ٭ از هند این غزل بقهر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست ٭ دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست ٭ سرمهٔ دیدهٔ حیران غزالان برخاست

چشم بد دور کہ از جلوۂ رخسارۂ تو
آسمان نیز چو آئینۂ حیران برخاست

پیرزن نیز خریداری این دل بنمود
گرچہ صد بار بسوی مصر ز کنعان برخاست

آمد و عشوہ دسا آورد و کرم کرد و نشست
صبر شد عقل شد آرام شد ایمان برخاست

تابش معجزۂ عیسی مریم بنمود
موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست
عقل کل آمدہ بود و ہمہ نادان برخاست

شب قدرست مرا گرچہ خط مشکینت
صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست

نتوان چید گل از خار مغیلان ہرگز
کہ ز ہر آبلہ یک دیدۂ نگران برخاست

میکشان مژدہ کہ علامۂ دوران امروز
بدر میکدہ شد از سر پیمان برخاست

رند میخانہ کہ بد معتقد پیر مغان
مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست

تو و چشمی کہ ز دلہا گذرد نیش نگاہش
من و دزدیدہ نگاہی کہ بمژگان برخاست

پیر سجادہ مگر دید کتاب حسنش
سادہ انداز ترا ز طفل دبستان برخاست

صولت حسن توان دید کہ دلدادہ سلیم
از در خانۂ دلدار ہراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند
دل بریان کباب را ماند

بچہ امید دل توان بستن
زندگانی حباب را ماند

حسن او بحر بیکران باشد
ہستی ما سراب را ماند

تیرہ بختی نگر شب ہجران
طول روز حساب را ماند

چشم بد دور نرگس فتان
ساغر پر شراب را ماند

خال مشکین بصفحۂ گردن
نقطۂ انتخاب را ماند

قسمت حسن یار بیدارست
طالع عشق خواب را ماند

سورۂ زلف و پارۂ عارض
مصحف مستطاب را ماند

نوشداروی لب بجان دہند
ز آنکہ لعل مذاب را ماند

حالت دل میان وصل و فراق — دیدهٔ بیخواب را ماند
طپش صید اندرون قفس — دل پر اضطراب را ماند

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دست نقش انگشتر سلیمانی بست در وطن خود بسکه
پریشانیها کشید بملک هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند — در هند بیتوان روز نفس کشید

سمائی مردی بود سخنور بحسب علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر

با که گویم راز چون محرم نماند — سینه ام با درد چون مرهم نماند
بود باقی در گل شادی نمی — لیکه در ایام ما آن هم نماند

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزای دیدهٔ دیده وران و تفاوت
میان مضامین رفیعه سمائی و معانی دیگران تفاوت میانهٔ زمین و آسمان در فن کحالی
وقتی داشت و در احدی والف جامهٔ هستی گذاشت

زبیباکی دم شمشیر آن بدست می بوسم — اجل را گرد می گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی است سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی است

رباعی

میرفتم و خون دل براهم میریخت — دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
می آمدم و زشوق آن گلشن رو — صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت

علیقلیخان واله بیست بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سنجر از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و
کلامش سند سخنوران است

هزار مطلب ناگفته روا کردند — بالتفات کریمانه ادعا کردند
کشتی بگذار و در زیر فلک تسلیم شو — در قفس گر میپریدن آمدی کجا خواهی شدن

انسان یکی هزار شود از فتادگی　　　هر دانه که خاک نشین گشت خرمن ست

سوادی از روشن سوادان سواد احمدآباد گجرات ست مردی موزون طبع وارسته و آزاد وضع مستغنی بالذات رباعی

آشفته زلف اوست هرجا تابی ست	دیوانهٔ چشم اوست هرجا خوابی ست
زندانی آه ماست هرجا سوزی ست	اخراجی چشم ماست هرجا آبی ست

سویدق سلطان از سخنوران فصیح البیان وطلیق اللسان ست ؎

بچمن اگر درآئی قد سرو پست گردد	ز دو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتی نگارد	نبود یکی مسلمان که نه بت پرست گردد

سهائی از سادات عالی درجات ماوراءالنهر برخاست وسهای ذهن روشنش سپهر سخنوری را بضیای فصاحت و بلاغت آراست نیر سخنش براوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران ؎

بخانه که مه من چو آفتاب درآید　　　بسان ذره دل من باضطراب درآید

سهراب میرزا سهراب بیگ از عشیرهٔ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم وسهراب در عرصهٔ رزم می نمود ؎

ما جای دانه آینه در دام ریختیم　　　تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

سهمی بخاری پسر تیرسازی بود باین رهگذر این تخلص اختیار نمود از عمده سالگی شعر میگفت و گوهر مضمون نیکو می سفت در عهد اکبر بادشاه بهند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکه تیر روی ترکش شهرت گردید ؎

هلال عید نسبت می‌نشتی باطاق ابرویش	اگر بودی هلال دیگری پیوسته پهلویش
هلال نیست که براوج چرخ جا کرده	فلک بکشتن من تیغ بر هوا کرده
پیش صحت چون مهر آزار دل ریش آمدی	من چه بد کرده‌ام که با من اینچنین پیش آمدی

سید موسی حسن از مردم تبریز است و از زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و تقوی ... بسعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمان شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در فقر و سیه وطن گذاشته و کاشان را مامن ساخته و در حسن خط دستگاهی داشته و در سنه ثلث و الف بجسم خاکی مغاک گور را انباشته است

رسید عشق بجائی که کفر اگر نبود	ترا پرستم و گویم خدای من اینست
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد	که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

سید نسیم علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بیدار و بنگی کتب خانه بعز امتیاز داشته

من آن مرغم که آهنگ نوی در هر نفس دارم — صفیری میکشم تا الفت همواری از قفس دارم

سید مخاطب بصلابت خان سورتی از امرای عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم بهادر بخشی دوم سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود و زمانی برفاقت نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیر الامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید و در فن شعر و شاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبد الغنی قبول کشمیری میگرفت در سنه سبع و ثلاثین و مائة و الف ازین عالم رفت

ز دست هجر او پیچیده داغی	برنگ لاله دارم التهابی
در موسم بهار چی لاله گون بباغ	از بهر داغ سید دل خسته مرهم است
مرا ز حلقه بگوشان آن کمان ابرو	کسی که کرد جدا خانه‌اش خراب شود
ای آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی	برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

سید میر بهادر علی نام نژاد و بیش جهیر او بود و در فرخ آباد صفیر سخن می نمود

مکن آزرده دل ظالم چو من آزرده جانی را	نه تنها ناله آزرده دل هم جهانی را
دهد یک رشته شیرازه جمعیت بصد اجزا	بچشم کم مبین تا میتوانی ناتوانی را

زبس که سرِ هوای عالم ایجاد بود او را   ز دود و آه برپا کرد سیه آسمانی را

سیدی نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبد الله یافعی قدس سره و از اعیلین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و عبادات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف کرمان سنه سبع عشر و ثمانمایه بعالم قدس رسانده

رباعی

آن شاه که او قاسم نار ست و جنان	در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان
ملک دو جهان بخانگی آن ولیست	این را بستان گرفت و آن را بسنان

سیرابی اکبرآبادی از شعرای عهد اکبر بادشاه ست و گل ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی دستگاه

آزاده تا نوا نداز قید تن برآید   از پوست گر نباشد از پیرهن برآید

سیری محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر رنگینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم برداشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس ز اهل جهان خاطرم گریزان ست	بخانه که سری میکشم گریبان ست
کرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا	سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو شبها فتاده ام	چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری طهرانی در خویشان ملا محمد قمی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلی سیر گوست کلامش لطیف و نیکوست

رقیب تا خبر دی بوادی وصالش   بجای پا همه جا سر نهاده می آیم

سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

پوشید و حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در پی کاوش میدوید و در سنه ثمان و خمسین و ستمائه سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا بزیر زمین آرمید رباعی

هر شب مثال پاسبان کویت
میگردم گرد آستان کویت
باشد که بر آید ای صنم روز حساب
نامم ز جریدهٔ سگان کویت

رباعی

خواهم که ز کوی عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رخی بمن در گذرد
برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه است ممدوح شیخ ناصر علی علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی متعطل و خانه نشینی رفت و گذشت باز در سنه ست و ثمانین و الف مشمول عواطف سلطانی گردید و بمنصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هند مهارتی تامه داشت رسالهٔ راگ درپن و نقش هندی بکمال تحقیق نگاشته و سنه خمس و تسعین و الف بست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان است سه

یار احوال دل از من پرسید
غنچهٔ لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در هجرانش گفته

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

سیفی سیف مصارع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدو نیم آرد که مشکل و ثنا طلب سرشکی عاشقانه ی باده

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا
زیاده میشود آخر ز اضطراب مرا

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را   چو تو دیگری نماند تو بدیگری نمانی

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رساله عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا و ماوراءالنهر است و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر

در دو بلای عشق را مرگ بود نهایتش   سر نکشیم ازین بلا کشته شویم عاقبتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتی   نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سهیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم بالی میزنیم   بهر یکبار ازان که آنهم در دهان دیگریست

حرف شین معجمه

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از جویبار طبعش شادابی گلزار کلام ست

نمیگردد بگرد مطلب دنیا دل دانا   که شمع کشته را بر سر نگردد هیچ پروانه
بهر سو میکشتی دران ره از سر شوق   چه بوسها که نه دیکانه نقش پا کردم

شائق نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم کماهی بوسیله جمیله شهید بملازمت سرکار آصفیه حیدرآباد عز امتیاز داشت و همانجا در عشره سابعه از مائه ثالث عشر مبتلای مرضی صعب شده از شفا چشم بسته جانش از تدبیر جسم دست بر داشته

زلبس دربا و زلف او پریشان موی گشتم   برای جستجویش روز و شب هر جا بسو گشتم
بچندین رنگ کام دل بگردید از لبش حاصل   هی گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نی یابم سراغش گرچه بر رشته نبیا سے   صبا گشتم غبار راه گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده ام از دیدنش هرگز — هم از حرص نگه گشتم هم از شوق نگه گشتم
زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شادی — دم خنجر شدم خونابه گردیدم نگه گشتم

شاکر طهرانی از فصحا شعرا بود وطن اصلی خیر باد گفته توطن اصفهان اختیار نموده همین جا بزیر زمین آسوده

هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم — گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست — این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار — محروم بود آنکه لب شبها صبور بود

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات دستیار طولانی سعیش در مدارکه کلام مشکور و نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور است

روشن چراغ دیده ام از خون دل کند — دارم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل ریشم گر حق نمک دارد — من هم بحال او حق نظرے دارم

شاغل شاغل اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن است

آرزوی قامت نازک نهالی کرده ام — گر بکام دل بر آمد خوش خیالے کرده ام

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت انتساب ملکه ملکی ملکات ولیه ولایت صفات قدوهٔ خواتین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و بسالت واسطه العقد نبالت و جلالت جناب والاخطاب سمو الالقاب مخاطب به شمس الاوره اعلای ستارهٔ هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه فرمانروای مستقل ریاست بهوپال ادام الله ظلالها علی مفارق العشائر والاقبال واداومها بالعز و الاجلال و الاقبال جواد یکه خزانهٔ فاطم بیت المال ارباب غربت و احتیاج گردیده

وقف سر بہنگان و اصحاب تاج و تسد در القائل فیہا وہو السید الفاضل والادیب الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجدہ ۵

داوری دورش نگلزار ریاست نوبہار
سروری سروش بہ بستان ایالت نونہال

کہنہ مضمونی ست حاتم از کتاب جود او
معن و یحیی مبتذل چاکر ز دیوان نوال

کار و کشت قحط از باران دستش آبی ست
نیست در دور کف دست فراخش تنگسال

طبع او یکسان شمار د بخشش در وحصی
ہمتش یک شیوہ داند بذل دینار و سفال

ہست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او
ہیبتش باشد ہلاک و مرگ خصم بدسگال

سطوت او لرزہ انداز تن روئین تنان
صولت او در صف ہیجا نساز د جال

لمعات برق فکر شریف شاہجہانی چنانکہ روشن گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف جہانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن ست دریجا مہر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان فکر جلیل را تکہ چاک گریبان صبح گلشن مینایم و بجبہہ سائی خامہ بلاغت شمامہ گوئے سعادت دارین میربایم بی شائبہ تکلف ذات حمیدہ صفات آن مجمع حسنات در استکمال فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبہ تصلف وجود فیض آمود آن محامد و فوود در احتواء خصائل مختصہ سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار آنیجا است کہ ہرگاہ بتاریخ ذی قعدہ سنہ ثلث و تسعین و مائتین والف از ہجرت برای شرکت جلسہ قیصری کہ پانزدہم ماہ مذکور منعقد گشت بحوالی دہلی رونق افزو وند در لبساط اتبا ز امتثال اتراب قصب السبق ربود ند حصول تمغہ تمغہ وداد و نشان نشان اتحاد با ملکہ معظمہ انگلنڈ و قیصر ہند کہ نواب گورنر جنرل بہادر ولیسرای کشور ہند بدست خاص خود از جانب ملکہ معظمہ رسانیدہ چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصر کہ بدایتش از زبان مبارک شاہجہانی بودہ بطریق تہنیت تا بر تی بحضور ملکہ معظمہ قیصر ہند حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال ہر چند این منقبت بعضی گرا نیز حاصل

و دران بکرمت برخی از ولاة اخرهم شامل لکن جز حضور عالیه دران مجمع از ز؟ و سا که
بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب ویسرای محتشم در وقتیکه در رونق مقدم شرف امضا
پذیرفته و کیست که بنسائم نوید و باز دید و تهادی خاتون ویسرای معظم غنچهٔ خاطرش شگفته
علاوه اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکهٔ معظمه قیصر هند خطاب مستطاب
کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلا مساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده
و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین و الف در بار دقیقه شعار از عظمای فرنگ و
ارکین با نام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سرمایهٔ تفاخر نقش ترقی‌خواهان بر کرسی
مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانهٔ رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست و هواخواهان
خیر اندیش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان
بدکیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند باجمله شرح مکارم صفات و
معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه میخواهد ناچار در مقام بهمین قدر
اقتصار می باید

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت | چو شخص مشک طلبکار در ختن میرفت
فدای طالع خویشم که شب در انجمنش | کرسست بود دم و از نسیم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب | اگرچه شیخ حرم بود در یمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه می‌لرزید | در آن زمان که بکف تیشه کوهکن میرفت
بیاد شاهجهان یاد حالت دل خویش | که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چون کمال هنر عشق معلم آموخت | قیس از مکتب لیلی ز دبستان میرفت
هر چیز هم و نگاه بهر چه بار شود کم | باشد که رفته رفته ترا روبرو کنم
این حیثیت و خیر ساغر که ظرف تنگ ماست | سستی اگر کنم بشکوه سبو کنم
مرغوب طبع تفرقه خوب و زشت نیست | من بعد بد نمایم و دانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بستری من بهجر تو	سوی فلک چه بینیم و تا چار نگه کنم
بیدل مباش شاهجهان این محبت است	صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاپور از عزیزان گیلان است و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران ۵

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند — دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند

کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه‌ام — ناله ترکش بسته می‌تازد برون از سینه‌ام

شاه منصور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود و اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنه ستمایة از جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت ۵

روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من	ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من
شب سیه‌تر یا دلت یا حال من یا خال تو	شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو	قامت تو راست‌تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی‌تر یا شعرهای نغز من	هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من
مهر و مه رخشنده‌تر یا رای من یا روی تو	آسمان گردنده‌تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه	غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

شاه ملا شاه محمد والا ابجردی که تذکرهٔ شعرای عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده ۵

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست	از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زحمت و واماندگی امروز در منزل است	زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میر قمی از شعرای پیشین است و در دیوان سخن سنجی سر صدرنشین ۵

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده‌ام — وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده‌ام

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزادهٔ خواجه علی مؤید خاتم ملوک سربدالیه بود در موزونی
طبع و جمعیت اوصاف حمیده از اماثل گوی سبقت میربود و در خوشنویسی و مصوری و
موسیقی علم یکتائی می افراشت اولا بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بر املاک
موروثی سربدالیه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعد از آن بابر میرزا
در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازش
شاهانه اش مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان
گشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنهٔ سبع و خمسین و ثمانمائه تاج شاهی
زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش
دفن نمودند

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس		که تکیه داد بعصا و انگاه از زمین برخاست
دلم رفتست و آهی ماند برجا		ازین آتش بجز دودی نماندست
تو ای رفیق که آسوده قدم بردار		که آب دیده مرا پای در گلست هنوز

رباعی

شادم که ز من بردل کس باری نیست		کس از من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند		با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکهٔ سخندانی و نکته رانیست

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه   که شاهراه نجاتست بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر
سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه گاه
قدم بعرصهٔ نظم میگذاشت

رباعی

پر شاه و گدا است حکم و فرمان او را		در دست اجل که نیست درمان او را
خوردند امروز حیف گرمان او را		شاهی که بحکم دوش کرمان می خورد

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجاتش در حق مریضان سیف قاطع بوده بسیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و بجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کافی ربوده

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من ست | یا مگر بر روی آتش رشتهٔ جان من ست

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس جری ست رباعی

چون سوختهٔ خرمن بگذشت		برمن بت دلفریب پرفن بگذشت
بگذشت بمن و چه که برمن بگذشت		شوریده سر و زلف پریشان در دست

شراری استرآبادی ست از آه شرر بارش خرمن جمعیت در بربادی

ندارم بیش ازین طاقت بیمهری جانان | خدایا برمن آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران ست و کلامش را چون ذات و صفاتش شرف بر دیگران رباعی

خورشید بود جمال نور از رویت		ای آنکه زمانه ایست شور از رویت
گشتیم ز محنت چو موی دور از رویت		روی تو درین دو روز کمتر دیدم

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشخیالان آمل بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایهٔ جمعیتی حاصل نمود و در قصبهٔ سوهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسود

شمع را شعله به بزم تو ز حیرانیها		چون سر انگشت حنا بسته بجا می ماند
مژگان بهر دو دست گرفتن پیاله را		سرشار بود بسکه ز می جام چشم یار

دور چشمت صف برگشته مژگان سیاه　　دامن خیمه لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش و خراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشه طبیعت بعالی دستگاهی با وصول آسان

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید　　آنچنان کز لب خندان گل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبدالصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق برتر عبدالصمد خان بهر دو جانب یک دانه خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانه خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشته بار یک انداختی و بر یک دانه برنج تصویر سوار سلیح و سلاح و جلو دارش بنوعی کشیدی که هر یکی بخوبی محسوس گردیدی

رباعی

عشقی دارم که دین و ایمان منست　　دردی دارم که بیر سامان منست

اگر عشق جدا شود ز من می میر　　گوید که شریف جانا ز من جان منست

شریف میر شریف معروف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز

غرض از باده گر مستی ست چشم یار هم دارد　　گر از گل رنگ مطلوب ست آن خسار هم دارد

نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد　　اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل درخشان

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست　　ز قامت تو بعالم قیامتے برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانه عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست

بسکه سیل غمت از دیده دمادم گذرد　　روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد

لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم　　بسکه خون دلم از دیده پرنم گذرد

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم   جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و بدین وجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد ؎

ای برادر گر عروس خوبت آبستن شده ست   اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس
بر تو دست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه   ماکیان چون بیکس باشد خایه گیرد بی خروس

شعله نامش اغورپورخان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود هرگاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورپورخان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحله آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود ؎

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند   نشئه این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک پاشش شکرخند و بانش زخم دل   باز در خمیازه همچون پسته خندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم   ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شوری کاشانی از تلامذه محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شور شش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت ؎

بیاد زلف تو در شب دیده ام خواب   که صد ساله آشفته گشت تعبیرش
صد بار گر بجرم گشت بی گناه   هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شعوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعة جذبه حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعه جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بود مضامین رنگین را بقید الفاظ شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارد

غبغب آن دلبر ابرو هلال   عکس هلالی ست در آب زلال
ذکر چو خورشید گرفت ارتفاع   ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ست
پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت   یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت هنر طبع رسائیش نبات النقاه او مطلوب طالبان ست

در مشق دوستی پی مجنون گرفته ایم   شاگرد رفته را به استاد می بریم

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ست

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن   خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو بافسردگی خویش بساز   چون باد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حمید نام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش بایدش یافت

رباعی

ترسابچه ایست آتش افروز کنشت   کآتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کشان بروی آتشکده اش   رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ست

رباعی

گر در دو گنبد پای فلک سیماست   سر نیست درین عرصه کهم برپاست
چون از سر و خشمت بجان آمده اند   آماده تظلم گرفته در پاست

شمسی از شهر همدان بوده روز و شب از عشق ماهرویان سرگردان در سنهٔ خمس و عشرین و ثمانمائه بخسوف مرگ منخسف گشت شهید کوفتی است تاریخ وفاتش بر زبان بود که گذشت

غم امشب مجلس افروز دلم بود — بلا بالانشین محفلم بود
دل لیلی تپیدن کرد آغاز — چو غم در خاطر مجنون گذشتی

شوخی از رنگین خیالان خطهٔ یزد بوده و بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میبرده

مدام این آرزو دارم که برگرد سرت گردم — بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الٰهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از کمین بطون بشهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می‌نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمرهٔ منشیان شاهزاده تیموریه میرزا انتظام داخل گشت و در اواسط مائه ثالث عشر درگذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین پیدا شد

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را — بخوناب جگر چون دل کشیدم لوح دیوان را
اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب — تا لب گوهر فشانت یاد می‌آید مرا
بسکه دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را — میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را
ترسم که بآن لبان جان بخش — دعوی نکنی مسیحی را
عشق تو آه اشک مرا در شرر گرفت — آهم چه آتش است که در خشک و تر گرفت
اشکم از دیده بخوناب جگر می‌آید — این جگر گوشه بخون تشنه مگر می‌آید
سرگذشتی ست که پایان نپذیرد بسخن — بر سرم آنچه که از دیدهٔ تر می‌آید
گل از گلشن گریبان چاک در کوی تو می‌آید — بنازم سبزهٔ خط را که بر روی تو می‌آید

از صبح رخت می‌طلبم روی بهی را	تا زیب تن لطف شبیر توان کرد
امشب بخیال رخ تو شاد نشستم	در گوشهٔ عزلت به پرهیز نشستم
بعشق چشم بیمار تو زهیا میروم جانان	دمد نرگس بجای سبزه از خاک مزارین
خندان که جلوه کرد دگر یا نهم اینچنین	سوزان که برگذشت که برپا نهم اینچنین
گردد دیوانه دلم زلف گرهگیر کسی	سر سوداست مرا با زنجیر کسی
شوق عمریست که چون لف شدیم خانه بدوش	تا بوسم زادب خاک کف پای کسی
بر درت شوق تو چون نقش کف پا بنشست	با امیدیکه تو از خانه بدر می‌آئی
گر بقتل من بود پیچیده هم فرمان کسی	منتم بر جان و جانم باد قربان کسی

شوق محمد انعام الدین خان خلف مولوی محمد محی الدین خان ذوق از رؤسای قصبهٔ کاکوریست بطبع سلیم و ذهن مستقیم مجمع فضائل معنوی و صوری شوق هرگونه علم و فن در دل دارد و از فیض پدر بزرگوارش بر کشت تمنای او می‌بارد

نقش روی تو مصور همه دلخواه کشید	قصد بالای تو چون کرد ز دل آه کشید
برد لم تیر نگاه تو ره شوق کشود	گرنه بیتابی من رخنه درین کار کشد

شوق منشی دولت رای نبیرهٔ راجه بهولاناته قوم کایته متوطن بیت الریاست لکهنو بود و در زمرهٔ منشیان بیت الانشاء شاه اوده [illegible] نظم اردو و فارسی از خال خودش منشی بینی لال زار اصلاح میگرفت [illegible] واجد علی شاه خاتم رؤسای اوده قصیدهٔ بلیغه گفته گوهر صنعت عکس و سجع در وی سفته بدین ذریعه مورد تفضلات سلطانی شده در زمرهٔ تلامذهٔ واجدی داخل گردید واجد علی [illegible] بکتاب شاهی در دار الامارة کلکته رسید و اهل و عیال خود را آنجا طلبید و در عشرهٔ سابعه مائهٔ ثالث عشر

از جهان با نجهان کوچید

ای حسن فروغ از حسن تو جهان را	داغ تو چراغ سینهٔ دل پیر و جوان را

برصورت معنی بگشا چشم دل من
ای روشنی نطق بوصف تو زبان را

شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا
بسیار بدست دلش این گنج نهان را

ای نثار صورت نام تو نقد جان ما
گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما

شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک
کشت ما تا سبز سازد رحمت دهقان ما

ساز با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست
قائم النار ببین قطرهٔ سیماب اینجاست

سیل جان بسته عقب آن بحر جمال
دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست

ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست
هر تیغ ز بیش سپر انداخته برخاست

وحشت بره دم آه دران دشت که یکدم
قیس آمد و بنشست و جگر باخته برخاست

با دیدهٔ گریان بهوای رخ او شوق
بنشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده بیا و بیمار اکردهٔ
ای اجل کار مسیحا کردهٔ

حیرت آیینهٔ دل پیش تو
من چگویم خود تماشا کردهٔ

نقد جان دادی بهای بوسهٔ
شوق امشب طرفه سودا کردهٔ

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانید بعد ازان از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بجرم آستان بوس همایون بادشاه سوی هندوستان رانده هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اواسط مائهٔ عاشره بود مرحلهٔ آخرت پیمود

درد اکه فراق ناتوان ساخت مرا
بر بستر ناتوانی انداخت مرا

ازضعف چنان شدم که شبهای فراق
صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارابجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود

زناز گرچه سخن با من آن صنم نکند
بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قد تو آسوده‌ام   خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیر است شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر می‌نمود حتی که در سنه ثلث و ستین و تسعمایه همانجا در مقبرهٔ خواجه عبدالله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی داری   گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد   خود را برسان تو نیز جانی داری

شوکتی میرزا ابو القاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهیبت و شوکت قدم میگذاشت

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن   چو خواهم از ستمش عرض، اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین سماوجی در نجوم سماء نظم گستری شهابی بود ثاقب فضائل علمی را حافظ و مراقب در سخاگوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنه اثنین و اربعین و تسعمایه از همین جا بملک عدم شتافت

میر اخوند مورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشته چو خون گریان   [illegible] ز غلط خود چو کشته خون گرید
آری چه عجب که اینچنین دل تربیت   از تیغ که بر کشته خود خون گرید

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علمای عظام و فضلای کرام هندوستان بوده و کتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج است بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی با عظمت آنکه با سید اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رسالهٔ در تفضیل عالم بر سید جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم در رویا دید [illegible]

رائحهٔ تفحصی برین تالیف استشمام نموده و بار ضا رسید اجمل مامور گردید همیشه از خواب برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سید اجمل رسید و در استرضای او باقصی الغایه کوشید و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائة از عالم درگذشت و بشهر جونپور مدفون گشت در شعر و سخن سلیقه نیکو داشت این قطعهٔ لطیفه بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت قطعه

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پر باد گشت لائق بی آب کردن است
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد	ریزد همه منی و تکبر که در من است

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روسای شهر لکهنو و امرای والاشان ست و شهرهٔ خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان و زمانیان شاگردی او میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار و این قطعهٔ تاریخ وفات استاد از وی یادگار

بود یکتا دری بحر کمال	چکنم شرح از صفات قتیل
اهل معنی فسته بحبان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل نمود سر بسر در هند	شاعران از غم ممات قتیل
چه عجب گر کنند در جنت	حور و غلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده ز جهل	شبهه نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت وفات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

۱۲ ۳۳

شهیر تخلص حافظ محمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر رامپور افغانان ست و مولد شهیر نرسنگپور کنده یلی و تاریخ ولادتش نور چشم راحت جان والد شهیر مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود آخر کار باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در جهند و اژهٔ کلان توطن نموده درا

نواح همت باشتر از پنداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهبازش از عنا
موزونی طبع در سن تمیز او استادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا
اسدالله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن سخن گوئی
و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگار است و میل خاطرش از تغزل بسوی
قصیده و تاریخ بسیار است مدت هشت سال درین دارالاقبال متمسک اذیال جناب
رئیسهٔ معظمهٔ بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان
کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسهٔ معظمه
در ترقی روزافزون است و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم یکسب انواع
فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی
در مدح جناب ممدوحهٔ محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت
موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته دیگری در جشن خطاب
تاج هند که در صلهٔ آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع
متنزهان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

در دو کیشم راه درمان میزنم — سینهٔ ریشم بر نمکدان میزنم
نو جنونستم و ناخن در جگرست — خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس — بوسه بر دیوار گلستان میزنم
یک دو گل چیدن تنگ ظرفی بود — بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر دزدی تخت تاراج نشست — مهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست و رهوار خیال — هر کجا گوئید جولان میزنم
در قماش افسون سحر افسانه ایست — بر لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق
گرچه دشوار است آسان میزنم

تا محال افتد خیال شعر من
رخنه در دیوار امکان میزنم

باده‌ها خوردند و محفل بر شکست
دُردِ می بر یاد رندان میزنم

هر نفس بوی ز مصر آید مرا
خنده‌ها بر پیر کنعان میزنم

اندک اندک دل بآتش خو گرفت
فال اقبال حسینان میزنم

پشت پای میزنم اسباب را
دست رد بر روی سامان میزنم

ای جنون دوشی بهار آمد بهار
پای در راهِ بیابان میزنم

من بقربان تو آئین نغمه
کز نشاطِ عید قربان میزنم

عیش جم با بزم کیخسرو خوش است
رای در کارش بستان میزنم

گفت مجنون تا برون آید بعید
پاک شادنگ شبستان بزندان میزنم

گلشن بهوپال دید و عید گفت
خیمه چون فصل بهاران میزنم

کوس دولت بانوی بهوپال را
می نشینم روی ایوان میزنم

دادگر شاهِ جهان بیگم کزو
من صلای عام احسان میزنم

بر در او بنده بودن خوشتر است
غلطگی بر تخت خاقان میزنم

عظمتش گوید پی هم پنجگی
پنجه در مهر درخشان میزنم

سربلندی بین نجد هست پیشتر
سر بر فعت گاه کیوان میزنم

با زبان حال میگوید سخاش
کان بحر و بحر بر کان میزنم

گفت سرهنگش که من در هر نبرد
بهم بمعسکرگاه دستان میزنم

گفت تیغش گردن آنکس که او
سرگرفت از خط فرمان میزنم

بر درش نوشابه میگوید من
گپ بخدمتگار و دربان میزنم

هر در دریا دستگاهش دید و گفت
چنگ در دامان نیسان میزنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش بگر من در آورم / خواهم که سدره را به نشیمن در آورم

بازارگان فکرم و محمل کش خیال / یعنی اگر هنر ببرم فن در آورم

آن سیر خرمنم که بیاز از امتحان / یک جو طلب کنند و صد من در آورم

جان را بسوی طور محبت دهم رحیل / دل شعله جوی وادی ایمن در آورم

ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ / کفری دگر به پیش برهمن در آورم

این نغمهٔ لطیف و درین سخت تر زمین / داؤد وار موم ز آهن در آورم

گر رو ز طبع هیچ مقرر برون دهد / گر شب ز فکر دخل معین در آورم

ور حق مریم این همه تهمت برای چیست / من هم عروس فکر سترون در آورم

عرفی چراغ داشت ولی خانهٔ سخن / بر تافتم فتیله و روغن در آورم

گر منکر کمال منست از شکوه مدح / بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم

شاه جهان که بر نمط عدل و داد او / صد دعوی بزرگ ببرهن در آورم

گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم / بر بسته دست و طوق بگردن در آورم

اسفندیار را بنوشتند چاکرش / منشور سرفرازی بهمن در آورم

بازیست گر به پیش غضب پروران او / سهراب را به رزم تهمتن در آورم

گو بیتجا عقش ز صف بندگان تو / گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم

اقبال گو به پیش سخاوت بده بخش / دریا کشم به پیش تو معدن در آورم

چون از مسلمات بود حفظ عدل او / بگرفته دست برق بخرمن در آورم

دانی که آستان رفیعش مراد بود / لفظی اگر بصورت مامن در آورم

خاقان من بگفت که در سلک خادمش / گر مصلحت شناخته زن در آورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم
با هیچ داوری مگر از طرفه مرد بیست
اینم قصیده نیست بزم ثنای او
گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
فرو ردی از صلابت وی در دو هد خبر
از بادشاه اختر هندش خطاب بود
یعنی برای حضرت ممدوح تاج هست
این یک نوا تهنیت دوستان بس است
خوش طالعم که سطر به پیش نهم شهیر
ای بی نیاز از آن که بمیدان شهمت است
چشمی بمنزل تو که پیش خدای لست
شد چاک چاک پیرهن عدل سنجرے
خواهد فلک بر شوه که در بندگان تو
در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو
گر برق و باد بینم و چشمی برم بکار
اسکندری که دولت عالم بکوے تو
دولت غلام تست سزد گر باختصار
در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو
راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
شام سیه بمین و بسیار هم گرفته ست
امروز میرسد بمن آن بخششی ترا

از مدح او کتاب مدون در آورم
گر روی دوستی سوی دشمن در آورم
قافل بهند و گل سوی گلشن در آورم
افلاک را چو مور به روزن در آورم
اردی دگر بصولت بهمن در آورم
اینک حسن گذاشته احسن در آورم
فرخنده تر خطاب ز لندن در آورم
صد دو دمان خصم بشیون در آورم
قانون قصیدهٔ و غزل از فن در آورم
دارا کشم شما بر هم اسکندر در آورم
این جاه را بپایهٔ اروون در آورم
از همت تو رشتهٔ و سوزن در آورم
مریخ را بخنجر و جوشن در آورم
افلاک را بکار فلاخن در آورم
اندر نظر از آن تو توسن در آورم
نوشابه وار سرکن و برکن در آورم
در شرح حال جاه تو ایضاً در آورم
چون چرخ در جهان بکشم تن در آورم
محفوظ چون ز غارت رهزن در آورم
روزی ز فیض مدح تو روشن در آورم
کافلاک را بصورت دامن در آورم

خواهم ازان تیول که بخشی بهر خوان
سلوا برای خویش کنم من در آورم

مطلب یکیست عجز ستایش دو صورتست
سوسن زبان بر آورد و من در آورم

بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح
من باشم و هزار نوا زن در آورم

از دست رشک خصم نیرزد بگو فتن
یارب دلش ز سینه بهاون در آورم

بدخواه را برسم کهن یادگار هست
بر پشت خر بگو چه و برزن در آورم

در تهنیت خطاب قیصری نظم نموده

زهی بهار که گلها شود دیبا بانی
چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی

فدای دیده وری کو ازین بهار بشست
ز گرد باد فنا شد سپهر بستانی

همین نه ابر نزد بید بافت بر سر خاک
بلاست سخت پی خاکسار عریانی

ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون
اگر تو گرد ز دامان خود بیفشانی

برای اشک نوشتند اندرین ایام
بسبز کردن کشت مراد بارانی

نی قلم که نهادم یکی و ریشه دواند
دگر بدست نبرد آشتم بآسانی

وداع سردی شهرستان کنیم شهیر
ز دهر رخت برون میکشد زمستانی

بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور
که ریشها بدود طرف جبین پیشانی

چه مدح مدح جهانداوری که می نازد
بفیض نسبت او اینچنین جهانبانی

چه مدح مدح شهنشاه آنکه مدحش
ز کهنگی بپسندد قبای خاقانی

فروغ کوکب و کشور باکه تحفه کند
برای دیدهٔ خورشید و ماه حیرانی

شگفت نیست سر خوان نعمتش همه روز
گر آفتاب برآید بکاسه گردانی

برای مطبخ امید او پذیرفتند
فلک تنوری و خورشید خوانسامانی

ز نقطه‌ای که بحرف ثنای طالع اوست
بآفتاب رسد مایهٔ درخشانی

از دست ناصر دل اهل علم شوکت جاه — از دست حاصل جنس هنر فراوانی
بدفتری که ز نام شهنشهان سازند — ز نام نامیش آید طراز عنوانی
برای علم ز ذاتش طراز دانشها — برای جهل صفاتش خطای نادانی
بگاه عرض حشم حشمت بکار آرد — بگاه عرض حشم حشمت سلیمانی
خطاب قیصر هند از فروتنی بگرفت — وگرنه قیصرش آید برای دربانی
ثنا گرش چو نظیری شدن شکیبا نیست — گرا کبری نتوان کرد خانخانانی
شهنشهیست بدان منزلت که نوابش — دهد بهر که بخواهد سریر سلطانی
جناب لارڈ لٹن آنکه در حمایت او — توی تر آمده بنیاد سعد لیت الی
بعهد فرخ این مهربان دریا دل — بعهد شوکت این قهرمان لا ثانی
هزار خرمی جمعیت آورند به پیش — بقدر موی نتوان یافتن پریشانی
بلند مرتبه دانش پناه کافلاطون — بود به پیشگهش طفلک دبستانی
امیر شاه نشان داور سپهر جناب — نشان دهند ز ایوان او بکیوانی
زهی گورنر جنرل که از سخاوت دست — توان ربود اگر کام دل بآسانی
ضمان عیش ابد ناشر شهنشه هند — شهنشهی که از خلق رستی آسانی
بجشن قیصریش در حضور نوابش — بدیلی که بود تکیه گاه سلطانی
سران مملکت هند آمدند بطیع — چه مهربانی فرخنده وجه مهمانی
خهی سپاه وزهی آن سپاه سالارش — که او بنفس چو کند ملک را نگهبانی
سپهبدیست که از بیم تیغ او بهرام — بهمسری نظر آید چو چشم قربانی
شهنشها اشکی آمد بدیده ها جست — صدا و کردار شهر مه صفاهانی
تباه پیکر خلق تو صورت از زنگ — خراب صورت لطف تو میکند بانی
که ساحه مهر تو صرف جان بخشی — بگاه معرکه قهر تو در سرافشانی

قبای شاهی بالای کجکلاهان را — کند چو حکم تو شایستهٔ گریبانی

چه لعل مدح تو بیرون زهم بکوهستان — که کوهسار کند دعوی بدخشانی

بمدح تو ز کلکم چنان گهر افشاند — که ابر نیز تفاعل کند به نیسانی

منم که پیش کلام بلیغ من بقدر — سواد انوری و هم بیاض خاقانی

منم که چون شب خورشید پوش الفاظم — کند معانی رخشنده را شبستانی

پدر ز هند و من از هند چون ز هند — نه اصفهانی نه تبریزی و خراسانی

بر آستانهٔ شاه جهان اختر هند — ز هفت سال فزون رفت در سخندانی

دلم ز لطف عمیمت بیکران امید — کند به تهنیت قیصری ثناخوانی

اگرچه من نرسیدم بدین قصیدهٔ نغز — به پیش بارگهت بیکشم بدامانی

منم که در صلهٔ مدح و تهنیت خواهم — وظیفهٔ کرم و مهر خوان ترخانی

شهنشها سر عنوان عرضداشت تا سینه — سزد که نقش مراد شهیر بنشانی

شهنشهی بتو فرخنده باد وار زنده — برای مدح طراز تو بینش ارزانی

عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است — موفقی ز تو ثابت بنص قرآنی

بقاست تا بخدا و فناست تا بجهان — همیشه باد بکام تو باقی و فانی

ز دهر عمر بسر آید تو آنقدر باشی — ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نور الدین جهانگیر بادشاه و داماد نورجهان بیگم بود بعد ستنقار شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را بسلطنت برداشته با شهریار بمقابله و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشارهٔ شاهجهانی رو بصحرای عدم نهاد موزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ میل خود چنین گفت ع

زنرگس گلاب ار چه نتوان کشید — کشیدند از نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من — بگو کور شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میر حسین رمال اصفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بحدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگرفت و عمرش در مشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردید

گر مثل ریخته باشد نشاط — دست و دلی کو که فراهم کنند
من بیدل ز هر کس قصه زان سیمبر پرسم — چو گوید خویش اشاغل کنم باز دگر پرسم
چه شد ای پاسبان بگذار گر بیطاقتی مزدم — روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طرازد و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من — قامت تعظیم آید در بسم الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من — شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من
گر نویسم نعت شاه ذو المنن از صدق دل — پایهٔ عالی گزیند همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام بصیقل طبعش صفا تزئین سه
تا برگرفت ماه من از رخ نقاب را — شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعراء برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش اتش خوارزم شاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بد اندیش بحضور سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده به تیغ از میان برداشت شاه برین ماجرا پی برده صابر را

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بود
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخت

یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود		زصد هزار محمد که در وجود آید
یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود		اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد
یکی کلیم نگردد یکی عصا نشود		جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست

صابر خواجه بهاءالدین سمرقندی ست طبعش بصرف شیرین گفتاری و نازک بندی

چون من ز غمت کسی دل ناشاد ندارد   دارم غم و درد یک کسی یاد ندارد

صاحب رام از کایتهان لکهنو ست سخن بسنج فارسی وارد و در تاریخگوئی ملکه داشت و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک او در علم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف بشهر لکهنو مدفون ست میگوید قطعه

ماتم دل خاص و عام بگرفت		چون رفت شه زمن ز دنیا
حیدر به نجف مقام بگرفت ۱۲۴۳		از روی بکا و آه گفتم

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته

بهر آن سرفراز محفل دین   جام رحمت ز فیض لم یزلی ست
گفت هاتف بسال تاریخش   بجنان جای سرفراز علی ست ۱۲۴۲

و سال بنای چاه ظفر الدوله معظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ مهی فوظ خزانه شاه اود که از آثار مشهورهٔ شهر لکهنو ست چنین بر آورده قطعه

تاریخ بنای چه او گشت نمایان		از فتح علیخان که درین نام مبارک
بر جاست که تاریخ چه او فتح علیخان ۱۲۴۹		از عالم غیب آمده آواز بگوشم

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگا و بود خوش طبعان زمانه ز باین

لقبش ملقب ساختند که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نمود

بان آن کسان که ره بطریق تو میروند	ایشان خرند و خر روش گاوش آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو	کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

وخاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند	زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار	کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود و مضامین صدق مشحون موزون نموده

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید	حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الائمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی سعد و دست و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان ست و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولا از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بعاطفت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور مسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه آنجا گشت و بعد معاودت ازین سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر و جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد و پایان عمر رخت بسمرقند کشیده و پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاده

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا	هر طرف چون شاخ گل مائل نمیخواهم ترا
تا که بر دور رخت از خط شبرنگ حیرتست	گر ز آهی زدهم این آینه را زنگ حیرتست
صحبت دوست چو آیینه در مقابل ماست	هر چه در سینه پیداست آنچه در دل ماست

صادق

صادق

جز در بت جامی دل آواره را منزل نشد — از در بت گفتم شوم آواره اما دل نشد

سهی سروی که پروردم درون چشم خونبارش — بچشم خویش می بینم کنون با هر خس و خارش

دردِ عشقی کز تو تنها در دل و جان داشتم — شد عیان از چهره ام هر چند پنهان داشتم

دل گم شد و ندیدم کس نشان با و — در خنده است لعل تو دارم گمان با و

همچو خورشید از سفر ای ماه پیدا آمدے — خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدے

صادق میرزا صادق اردو بادی که در خوش فکری علم است و صبح صادق بیان و در شعر کالنار علی العلم از وطن در بلاد دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاه بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و هنگام تسلط اکبر بادشاه بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید **رباعی**

شوخیکه بسادگی از و کردم صبر — اکنون خطش از غبار دارد سر جبر

از خطش اگر فزون بسوزم عجب — سوزنده تر است آفتاب از تر ابر

صادقی سید جعفر نام داشت از معتقدان مهدویت سید محمد بود و طبیعت بافکار تازه می گماشت ؎

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد — تشنه را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادقی هراتی الاصل قندهاری مولد در فن نظم والا دستگاه و از مداحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه است ؎

دل مجروح را پروای تن نیست — شهید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خبوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی ست در اواسط مائه تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی ؎

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند — گر هم بگرفت تا دمم سرد کند

زین بیش ندره خود حکایت نکنم — ترسم که زدرد من دلت درد کند

صافی از ناظمان صاف گوست که بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشته اند

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذاشته

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید ... خانه تاریک ست و من بیمار بیرونم برید

صافی میر صافی بابی بخنوری ست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فتره از بکان ندای ارجعی شنود

شهی که از اثر عدل او ست تیغ اجل ... برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال

کسی نماند که از پشتی حمایت او ... بتیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم بطبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ نگون میگریم ... گاه از الم سوز درون میگریم

القصه در آتش جدائی چو کباب ... می نالم و می سوزم و خون میگریم

صالح کاشی از زمره صلحاست و مذاقش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود

نشنود هیچکسی نام جدا ای یارب ... این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طبیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقریب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود میرزا صالح در هندوستان بکارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت

سیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین و الف جامه گذاشت

موج اشکم چون لعل بگشاد چون گفت لب ... چون نخود تنها چه ام از اندیشه گردون گفت لب

چاند هندش احمد رزم حریفان ... تا نبری سر تیغ تیز کرده را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بود و امیر علیشیر او را لبیا ستوده

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است | افتم بپای خود که بکویت رسیده است
هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را | کو دامنت گرفته بسویم کشیده است
خلق گویند بران باش که سویش نروی | من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد
هر زمانم قامتش در نالهٔ زار آورد | ثمرهم این نخل بلا دیوانگی بار آورد
تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم ز هوش | وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد
نه تنها از پی قتلم کمر بسته است شمشیرش | که در ترکش برای کشتنم پر میزند تیرش
ای شده خاک رهت چشم بلا پرور من | چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من
رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم | که نمائی رخ خود را بملامتگر من
چون بمیرم ز غمت تا ابد خواهد ماند | آتش عشق نهان در ته خاکستر من

صباحی در تذکره ها بی نام و نسب است و این مطلع ازوست

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود | ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد | که تنهائی لب افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی به لکهنو آمد و از انجا به بنارس رفت و در سنهٔ ثمانین و مائة و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد | سر هر آنکه چو تا به تیغ بر دارد
میان مگو که گمان نداری در میان کمر | خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صافی در صنعت نظم و صنائع و بدائع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسب ماضی بمعارک شعر اگردن همی افراشت

زمہ تابہا سے ہمہ نور اوست ٭ مہ و مہر را روشنائی از وست

در مدح نواب کلب علیخان بہادر

شہے کز فروغ نظر ہای مہر ٭ کند ذرہ را درۃ التاج مہر
کفش بحر فیض ست و مشت او ٭ بود موج بخشش ہر انگشت او
کفش بحر جود و خطوطش چو موج ٭ رگ ابر ز انگشت او یافت اوج

در صفت نغمہ و رقص

سرایندگان رہ خسروی ٭ بخسرو نمودند صد پہلوی
بریشم نوازان رہ گوی شب ٭ بشادی کشیدند بانگ طرب
زنان نوا پیشہ و نغمہ زن ٭ بخنیاگری رونق انجمن

ترنم سرایان جادو نگار ٭ بلای جہان آفت روزگار
بآرایش نغمۂ توبہ سوز ٭ چو شہناز گشتند مجلس فروز

ضمنا فتح علیخان از نکتہ سنجان تازہ خیال طہران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صبای انفاس روح افزایش در اجسام از بار الفاظ جان معانی تازہ میدمید و نسیم دمہای دلکشایش انوار مضامین را بنکات رنگین آب و رنگی بی اندازہ می بخشید از مدح گستران فتح علی شاہ قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از ان شاہ رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خطا بگرد رخ روشنت سر غوغا دارد ٭ جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

ولہ من القصیدہ

ترک فلک دست زن از رہ شادی بکوس
کامد دا ایران خدای سوی ری از رزم روس

ملک ستان ترک فتح علی خان ترک
کاو دا اسکندرش سجده چو اسکندر روس

برق دم خطیش جان عدو را شرار
گرد سم خنگیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از ملازمان شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه ست سواد و بیاض روزگار بنگاه سیاهی سویدا و سپیدهٔ صبح لیکن شیرین و خاطر خواه او آخر بایتہ حادی عشر صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسیده

چو از طوفان اشک بارو سیلاب در دریا
معلم افگند او راق اصطرلاب در دریا

سر زلفش درازی سایه افگندست در چشم
بانداز که صیاد افگند قلاب در دریا

نگاه فتنه دوران مدد از آسمان جستن
بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا

سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن
با بروبین که جا بر چشم دارد از خمیدنها

چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
که گوش همنشینان بست آواز طپیدنها

چو رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی
کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

نام صبحی
صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پرور است در هند آمده در ظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گر بخدمت شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعلهٔ تا سوز نیست
شادی گیتی غم ست نزد من آری

آنکه دل را نکند داغ کدام ست اینجا
لاله و گل خار باشد آبله پا را

نام صبری
صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اول راهب تخلص کرد و بعد ازان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهرهٔ عزت و امتیاز برافروخت و تقی اوحدی از صحبتش بایه انبساط و انشراح می اندوخته

حاصلم درد دلست از دل بیحاصل خویش
بکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن ست و سرخوشان صهبای این فن

چه غم گر چند روزی از غم هجران جفا دیدیم ... که آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدیم

صبوحی صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و بحج و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بروشنی سیرت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنهٔ ثلث و سبعین و تسعمائه ازین جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشت

تا زگر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست ... چون نیاز منت از خانه برون می آرد

حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم ... گر هر اذر و دلی هست اثر خواهد کرد

ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم ... دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی ... کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید

خیالات در نظر آورده میگویم خیال ست این ... وصالت را تمنا میکنم اما خیال ست این

کبوتر نامه ام برد و نشد معلوم حال او ... مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او

فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم ... که هرگز چشم او بر من نیفتاد دست بیداری

صبوحی صبوحی حسین خوانساری که اولاً قدم بر جادهٔ درویشی نهاد آخر متحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بمحتالهٔ دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و هفت مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت در یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید

چه شهری ز وسعت برون از گمان ... نگین دان فیروزهٔ آسمان

مشک با کافور گشت از گردش چرخ دو رنگ ... گندم آوردیم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوحی صبوری محمد هاشم خوانساری نیست از بیصبری دل محزون در دمند ز ناله و زار

صفحهٔ روی بتان را خط تحشی میکند ... معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند

دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل ... ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه داشت چند رسائل لطیفه در این فن نگاشته است

پابند بوی مهر صبوری سگان او / جویند بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت است و با الفاظ سلیس معنی رنگین را ارتباط و قربت است

بجانم آتش افتد چون روم در چمن بی او / نماید هر گل آتش پاره در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری است بمصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا به هند گشاده بملازمت خان زمان خان متنعم برخوردار و در قتل خان زمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برد

میانش دل مردمان می برد / دل مردمان از میان می برد

در بر قبای آل و بکف جام لاله گون / خون در درون غنچه باین رنگ میکند

سپردم جان من صبر دل از داغ هجر آتش / چه در دست اینکه غیر از جان سپردن [illegible]

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گجرات از ملک پنجاب است راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادرزاده مولانا محمد [illegible] بود و بیعت در سلسله قادریه بر دست حاجی عبدالرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشایخ سلسله قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مائه و الف در مجلس صدق جا گزیده است

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش / گر ز هم شد ز اشک شور من چاه زنخدانش

من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویش / تپید نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش

ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی / از میانش گشت [illegible] قیامت مطلعی

پس از مردن نگین وار بود کافی لحد کندن / که تا نذارد زیادی لعل لبت من بجز نامی

چو مینا پنبه گوشم شراب آلود میگردد ۔۔۔ دهد تا قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے

صدر صدر دیوان شیوا بیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست ؎

هرگز دل یاران بنغمے شاد نکردے ۔۔۔ کشتی دگران را و مرا یاد نکردے

صدر سید صدر جهان از رؤسای قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامؤ سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اوده است و سید کمال ترمذی که مزار پر انوارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد است از اجداد این صدر انجمن است سید مصدر الذکر مدثر بدثار علم و فضل و متردی برداء صلاح و تقوی و در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگے یکهزار و چهل حدیث از وی سند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبد الغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبد القدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتاء تمام ممالک سرفراز گردیده و در سنه تسعین و تسعمائة همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعد عود بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دو هزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه باستحقاق اوستادیش بمنصب چهار هزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بجد و معاش مستحقان داده بود که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که او را که عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرموده سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بیست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه و سته ضروریهٔ او اختلال بین ظاهر نگردیده در سنه سبع و عشرین و الف از صدارت جهان سپهری اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمورهٔ خود ویش بقصبهٔ پهانے زیر زمین آرمیده ؎

منکه رند و عاشقم دستم چه میگوئی مرا ۔۔۔ هر چه میگوئی بگو هستم چه میگوئی مرا

طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون ۔۔۔ از زبان خلق وارستم چه میگوئی مرا

تا کی ای زاهد بپند کرتوبه تشویشم دهی ۔۔۔ توبه صد ره کرده بشکستم چه میگوئی مرا

شکری زان لعل شیرین چون نصیب من نشد   دست بر سر میزنم وا یم زحسرت چون ذباب

صفدر میرزا صدر الدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه
می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب
حلی وحلل لطافت ونزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان
باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این حسب
دیوان میرزا سلیمان را بامر سلطان زمان بخاعت وزارت نواختند وبعد انقراض این
عهد در مشاجرتی که بعض رؤسای عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و
با جد مادری میرزا که ریاست شهر یزد داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا
در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسرکار ابدالیان مدتی
بفراغ بال آسود و در دور بخشی الملک ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد
رسید و از تخالف مذهب با خان وارکانش صحبت بر ار نگردید ناچار در سنه ثمانین ومائتین و
والف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر همانجا بکجدار و مریز گذرانیده

بی روی تو زندگی حرام است   جز فکر تو هر خیال خام است
آنکس که برید از تو دل کیست   وانکس که نداد جان کدام است
عمری ره عشق طی نمودم   چون می نگرم نخست گام است
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات   قد شمشاد و صنوبر بچمن باشد پست
اگرچه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من   ولی باب جفا و جور را نیکو زبر دارد
بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم   رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
زان روز که از بر هم شد آن ماه   سر برهم اشک و سینه ام آه
اشکی و چه اشک اشک حسرت   آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ترا ستمگری آئین ست	با بوالهوست مهر و بعاشق کین ست
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد	پیداست شب کسی که روزش این ست

رباعی

دارد دلکی زغصه پر خون بی تو	چشمی دارد ز گریه جیحون بی تو
القصه مپرس حال زار صدرا	با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدوی

صدوی در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین و خمسین و تسعمایه قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت ؎

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا	نشنیده که ملک خدا ابن خدا
بحر قناعت ست که در موج آمده	عریان تنی که هست منقش ز بوریا

صعود

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد صعود محمود الوجود احمدآباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش بر سمو درجات ؎

زبسکه صد نبود وصف دلستان مرا	همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد ؎	بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران ؎

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم — چون مه نو کز نظر سازند هر دم غایبش

صفائی

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از انجدان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران ؎

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ — بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود تحصیل علوم
از والد و اساتذهٔ عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در
دار الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانهٔ وزیر الممالک نواب
آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار
دل بتزوج و تاهل بایکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین
ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن سبینا و فکری صفائی توام و طبعی رسائی همدم داشت
دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشته

کی آن در شمار شهیدان عشق است — که بر دل نشان خدنگی ندارد
زخانه برون شو بگلشن قدم نه — که گل در چمن بی تو رنگی ندارد

هر سو زده صف لشکر غم بر درم امروز — تا باز چه آید ز قضا بر سرم امروز
شوری بسر و آگهیم نیست که ساقی — این می ز کجا ریخته در ساغرم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش — بر سینه گر آن شوخ زند خنجرم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا برت آیم — نگذاشت که جان از غم او می برم امروز
بیفائده تا چند کنی شکوه صفائی — گوشی چو ندارد بسخن دلبرم امروز

صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستری است تلمیذ سید محمد
ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر
و شاعری بعضی اوراق متوطن قصبهٔ سانڈی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم
گذشته

قمری زبال خویش کشد اره سرو را — در گلشنی که جلوه کند نونهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف — سرمه [illegible] دیده کنم خاک بیابان نجف

صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا رسخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت ؎

دست نگرفته حق هیچ بجائی نرسد
افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

صفی در جماعهٔ شعرا ر اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صفی شیرازی مشاعرات نموده ؎

رنجیده ام بمرتبه از جفای دوست
کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام است سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین حمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام پیوسته و کمر بیعت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سره بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمایه بصد نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هر چند خطر تبه او گر تیمناً و تبرکاً درینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یار ایدل
از من برسان کلام بسیار ایدل
وانگه خبر از خرابی حالم گو
زنهار ایدل هزار زنهار ایدل

صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب دل بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمایه روح صفی از جسم کدورتش برید رباعی

رخسار تو مصحفی است بی سهو و غلط
کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو
مژگان اعراب و خال و خط حرف و نقط

صمد اسعروفت شیخ صمدا نواده شیخ شیراز بود در لباس درویشان بود و چون عوام الناس او را بفعل شنیع متهم کردند آلهٔ تناسل خود قطع نمود و طبعی موزون و کلامی مضمون دارد ؎

همچو پرکاریم یکپا در شریعت استوار   پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکند

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکهٔ مشاعره بس دلیر بود و طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بایسته و نکات رنگین برجسته کار اسهل می انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستادی مولوی محمد احسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنهٔ خمس و ثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر ملکت تخلص از روساء کرام محسن پور متعلق صوبهٔ بهار است و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش بتهیهٔ تقرب سلاطین دهلی رسیده و جائی بظهور صولت و جرأت شیر افگنی از وی بخطاب شاهی مخاطب بشیر گردیده از ان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسماء اخلاف این خاندان است دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات

ازان است

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را   بآب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را

زبس کاهیده ام در مهر روی غیرت ماهی   نگشت تار شعاعی می شمارد استخوانم را

ز اقبال جوش باز آه جسم ناتوان من   بود پرواز پر و بال هما تیر کمانم را

ترحم آورد آخر بیقراریهاش قاتل را   تپیدن مومیائی شد شکست شیشهٔ دل را

تمنا دل را آشنا بان هر پروانه می بینم   کدامین گل الهی ریخت آتش رنگ محفل را

از جوی حسن او شده با آب خورده مست   نازکتر از رگ گل خلد است حنا را

پرتو افگن گشت تا آن ماه در کاشانه ام   خور کند کسب ضیا از سایهٔ دیوار ما

زبس خوردم فریبی نشناختم از دوست دشمن را   خم ابروی خضر پنداشتم شمشیر رهزن را

گل آب و رنگ یافته موج خون ماست   صبح بهار سینهٔ داغ جنون ماست

هوای خنجر ابروی کیست در سر باغ   که رنگ غلطد و بوی سنبل افتاده ست

من و سوزی که زو دل تا به تفسیده را ماند
نفس تا رشتهٔ جان سوئی آتش دیده را ماند

زیب دستش نبود چوری زیبا صولت
هست پیچیده بگلدستهٔ رگ جانی چند

در سهری اندران کو میروم
از ره مینا بمینو میروم

بهر تصویر خطش از زلف حور
تا بیارم خامهٔ مو میروم

نمیگیرد و جدا فکر سخن از طبع ناشادم
مگر گردند از خاک زمین شعر بنیادم

چو طفل اشک پرورند در آغوش اندوهم
نه بیم پیر تعلیم و نه بند مکتب آزادم

تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد
که تحریک نفس مانند نی آرد بفریادم

بر کف شانه کشش و بازوی پری بشکن
بچشم سرمه ده و سحر سامری بشکن

چون برد جان دل بیچاره ام از تیر کسے
که بود چشم اجل حلقهٔ زه گیر کسے

چاکهای دل مشتاق شهادت صولت
میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسے

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب و لهجه دارد در شعر و سخن ۵

رباعی

صوفی بهوای نرگس جادوئے
همواره بخاک عجز دارد روئے

بهر دل من ترنج غبغب کافیست
صفرا ز مزاجی شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود که چشم جادوی کسی
هر دم نکشد دلی ز پهلوی کسے

این طائفه بهر زینت چهرهٔ خویش
نگذاشته اند رنگ بر روی کسے

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبهٔ کاکوری من اعمال هیئت الحکومت لکهنو ست ذهنش وقاد و طبعش نقاد و خلقش عام و لطفش تام و طینتش صافی و همتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بصیغهٔ وکالت بالمال رفاه و فلاح میگذراند و پیش هر یکی از ولاة و حکام آن مقام بعلت لیاقت و عزت خود برکرسی قبول جی نشاند هر چند

صوفی ۶

صوفی ۶

خود مست و غمزه مست و چشم از خمار مست　　یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست

خرمن دلم ربود بیک خنده لعل یار　　جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تنویر و نخن تخمیرست و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ست

سبو سبو ده و خم خم دل نژند مرا　　قدح قدح چه آب زند آتش بلند مرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت ست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آورده‌ام　　سری بعالم دیوانگی بر آورده‌ام

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین مینمود و ظهیری با او چنین مطائبه فرمود ست

شعر تو آنروز که دیوان بود　　کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تمتعی وافی برداشته بوطن راجع گردیده ست

بیستون را چون در خیبر بزور تیشه کند　　عشق رنگ حیدری بر بازوی فرهاد بست

پرواز ما ببال و پر اضطراب شد　　چون دل تپید بال بریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرالال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایته ساکن شهر عظیم آباد است موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد ست

از سینهٔ سوزان بفلک ناله فرستم　　وز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلاست و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی بحد

بکمال رسانیده سے

میروی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر　　روشن مردم این شهر چنین ست نگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکتسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و سبعمائة بخلد برین شتافته رباعی

امروز ز کرم کن بکرم را پر و بال	گر نیستیم شده ست مردار حلال
فردا که ز اختر مم نکو گردد فال	گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن العم میرزا سلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیاء خورشید خاوری مولد و منشائش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان سے

وعده او آخرین روزست می ترسم که باز　　گوییم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعراز ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضمارت تیره خاک هند بود هندوستانش سیر سے

من کیستم ز هجر تو از کار رفته	خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته	چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می گردد ز احتیاط هر دم سیرم	از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا	من تیز گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بخواطر والادودمانیش پیش خود طلب داشت

و بدیوانی جاگیرات سرکار خودش برگماشت و میر علی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندید
اکثر اوقات همانجا بسر می‌نمود و مدام بجز اولت نظم گستری و نکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم ز ناتوانی — در راه تو جا بجا نشستم
چشم تر مانند شبنم زین چمن بر داشتم — خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه
یکهزار و بیست و چهار در اکبرآباد بعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیا بچالش خانه
جسم را تیره و تار ساخت

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده — که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

حرف طا مهمله

طارمی میر دوست از عالی طبعان خطهٔ طارم ست و باستجماع کمالات علم و فضل
دماغش بر چرخ چهارم دوازده سال بمجاورت و خدمت روضه رضویه اشتغال داشت
و همایون بادشاه او را از هواخواهان خود می انگاشت

چاکها که دست عشقش در گریبان من ست — هر طرف راهیست که جانان سوی جان من ست

طالب جاجرمی که در طلب مطالب دقیقه شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم
میربود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خان سلطان ابراهیم ابن شاهرخ
میرزا بود و مثنوی گوی و چوگان برای سلطان موزون فرمود سی سال در دار العلم
شیراز بسر برد و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه مرد

ایکه بی روی تو با را زندگانی مشکل ست — تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در غمت یکچند گریستیم چندانکه آب از سر گذشت — در میان زان روی آنهم که پا هم در گل ست

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست و پدر ذکی

	طالع مکتسب فضائل است	
بر سر شورش میا و خاطر پر شور را		نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالمی دارد جدا پا را بدامن کش		ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنو توطن نمود بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک اودھ سری افراخت و بروشنی طبع اختر طالع نظم را بصر انوری ساخت

رم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری — نگردد برطرف هرگز تپ شیراز تباشیری

دست شستم ز تن خاکی خویش — این تیمم بوضو می ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بر مضامین پاکیزه محتوی است

غافل از حال خود از بیخبرتی می بینیم		مست حسنی و ز خود بیخبرت می بینیم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل		هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینیم

رباعی

زان دل بخود داده ام که یارم باشی		آسایش جان بیقرارم باشی
از من بطریق آه دامن نکشی		چون اشک همیشه در کنارم باشی

طاهر طالقانی فکر پاکیزه اش از ادناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوای کلامش ظاهر است

جز لاله دلی داغ نشد همسر ما کم — نگریست بجز شمع کسی بر سر خاکم

طاهر اصلش از هراة و مولدش قندهار است زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار خوشگوار است

خوش آنکه بپیری دل دیوانهٔ ما را — روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر تونی سرکاری بسخنان پاکیزه همت می گماشت و پدرش در سرکار

شاه عباس ماضی سررشته واقعه نویسی داشت ه

سرتا قدمم فتنه تاراج نگاهی	از چشم و دلم ماند همین تشنگی و آهی
چون نظاره برخسارش گذشتی	نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری از طیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامه سخن سنجی گرم نموده ه

ترا بعمر وفا اعتبار نتوان کرد	چرا که عمر وفا را اعتباری نیست
چو سایه پیچ و اگرد رپی تو می افتم	زمن مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته دربدری نیست	لطفی که بدرماندگی من نگری نیست

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بجز این شعر بنامش مسطور ه

چو ترک سرکش من مائل شراب شود — ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طائف محمد علی جد با دقائی ست طائف سطائف بلاغت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان عقده از رشته وا کردن

نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده — دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این و آن ه

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم — گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم

هر لاله که سر زدار زیر گل بینی — دارد بسینه داغی از روی نازنینی

طبعی عبدا نام از صفاهان ست و از زمره سنجیده طبعان خوش بیان اولا بالزام خود عبیدی تخلص میکرد و بعدش بمیل طبعی گزید ه

سیل اشکم گریه در دل شبیخون زده ست	تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من	زین چمن خیمه برون برده بهامون زده ست

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب ملک الموت

طبیب روح آن نوجوان شد

گر با غیار وفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگاهی کیجا ز

با کدامی یار جفا خواهی کرد
راست فرما که کرا خواهی کرد

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاری
چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم — که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

طوطی از طوطی مقالان تر شیرست و بناطقهٔ فائقه و دقیقه سنج و گهر ریز در سخن ست
دستین و ثنا نمائیه طوطی روانش گرفتار پنجه گربهٔ اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید

ز آب چشم من ابر و نهان کرد — که نقصان میرسد از نم کمان را
چند گیرد جام می کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

طیان بمی از شعراء متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه
مریضان مهارتی داشت و شاید برای معیشت بگل فروشی بهترین حرفت انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد
از بستر غم که جای بدخواه تو باد

عصمت همه از خانمان برخیزد
بر تیغ بسیک ور نه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسرت جهان میلرزد
از غایت احسان تو بر سر زانی

و ز لفظ ملالت زبان میلرزد
بر جان تو صد هزار جان میلرزد

حرف ظاء معجمه

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظرافت طبع عهد شاه طهماسپ صفوی بود
و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کامرا — فتح نمود سه

دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد — مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظهیر ظهیر الدین همدانی فاضلیست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملکشاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهتر باش هر چه خواهی کن — نه بزرگی بمادر و پدر است
نافهٔ مشک را ببین بمثل — کاین قیاس بدیع معتبر است

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرمود و در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بمسماة بهاگ متی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین والف بعالم بالا تشریف برد

تعالی الله چه حسن است این بنازم صنع یزدانرا — که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جانرا

ظهیر ظهیر الدین شفرده نسبت ابن العمی ابهری شفرده دارد و مضامین اعجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاه اش گل و لاله ببین — زیر مهر و ولی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی — برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامیست که در سلطنت لکهنو بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنو نشو و نما یافته از شوق دلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر فارسی علم التفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک اودهه عهد های جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و غیر ذالک را انصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسهٔ

عالیه لکهنو نهاد دوهشتم ذی القعده سنه اثنین وتسعین بعد الالف والمائتین تاریخ ارتحالش ازین دار ناپایدار و اهمش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامدار است ونسخ ظهیر الانشا وظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی از وی یادگار و در اسرار واجدی قطعه بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد نام نامی واجد علی شاه خاتم روساء ملک او و دو سال جلوس شاه و سنه تصنیف کتاب برآورده است

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت	اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او	این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو ترقی به پیش او	دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنار است	گفتا که بود لیک مرا از تو کنار است
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست	گفتم که چو من محو تو گفتا که هزار است
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود	گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیار است

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر شعرا است وظهیر هم در بعض علوم مثل هیات و هندسه و حساب تتبعی کرده نثر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و زمین شعر آسمان گردیده

زخود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم	بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر سر مو به تن آماده به خنجر نگهی ست	تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهمله

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف صومعه خوش بیانی بوده است

بار ابلیت سبزه خط راه تماشا شد	سر زد خط سبز تو و خضر ره ما شد

برسوائی ز مجنون خویشتن را کم نمی بینم
ز خود رسواتری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبد الرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجه عبید الله احرارست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس در انها بسیارست

بیک پا ایستاده در چمن سرو
باین آزادگیها بندهٔ کیست

عادل از نیکو فکران خراسان بود و در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

آه و فریاد که آخر شده ام از یار جدا	چرخ بدمهر مرا ساخت ز دلدار جدا
اسد الله چه بلائیست که چون ماتمیان	من جدا گریه کنم دیدهٔ خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد	دل جدا شد ز من و من شده ام از یار جدا

عارف موزون طبعی هست از ارباب ارادت

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من
درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف بلاد و ممالک است

تا خاک پایت از نظر اهل درد رفت
چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف اسمعیل کرمانی مردی خوش اندیشه لطیفه طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت معمائی اوقات می نمود

جهان و هرچه در وست از صغار و کبار
شمیم فیض تو اند ای گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تعلق اوحدی با او ارادت داشت و بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت

در قتل من خیال تو ای نگار چیست
خون مرا که میطلبی این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود دانای رموز نکته دانیست و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور چهره با آب و تاب عقل را
مشرق پیداست مغرب آفتاب عقل را

نیست باریزش شاهان دل درویش محتاج — نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
سکسر از ترقی بجهان سروری گردد — شرر بر آسمان گر سیرو د اختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز درد گران تنم — آن قوتم نماند که پیراهن افکنم
بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند — مصرعه بر جسته سرو از قدم افشردن است
ز آب و آئینه بیگانه وار میگذرم — ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش است

عارف ریحی از بذله گویان شاه و شاعرست و بر طرز قدما اوراست اشعار و در عهد اکبری بهند آمده تمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیموده

رباعی

این عمر گرانمایه بشتاد گذشت — یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز که عمر — در آب بیابانی انچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیراز است زبانش در سخن سنجی دراز است
چه بهره ای که نکردست باغبان مرا — نشانده شاخ گلی چو نبود کسی مرا

عارف شیرازی ابن الخال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پرداز است بوده و در صفاهان آزادانه بلباس درویشان زندگی بسر نموده

خدا از یاد بد بینان نگهدارد سپاهان را — که هر سو جلوه گر بینم سیاه چشم بلاها را
ز دی ابتی شکستی سوختی افگندی و رفتی — جوابت چیست فردا چون تماشا خواهان را
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم — در آغوش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از سخنگویان صومعهٔ سخنیده بیانی است
غیر شهر حق بعالم شهرت مشهور نیست — استخوانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مستعدی است

عارف
عارف
عارف
عارف
عارف

در دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش　　آه را پرواز ده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گاذرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته و در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بکمال خوش خطی مینگاشت از عارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از منزل هستی بسته

باز هم لب بر هوای نگاری فتاده است　　دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است
خط نیست گرد عارض آن رشک آفتاب　　بر گرد مه ز هاله غباری فتاده است

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشته

از تپیدنهای دل در کعبه ویرانه ام　　سقف همچون رنگ بر خیزد ز روی خانه ام

عارف میرزا آقا علی اکبر ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پرواز است خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی هجرت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد انجا سید علی بتحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس از ان مکان مقدس براه بمبئی و حیدرآباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبهٔ اود رخت بدار الامارة لکهنو کشید و زمانی دراز دران شهر بعسرت و تکلیف گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفهٔ قوت لایموت از خزانهٔ شاهی برای او معین فرمود لکن بسی بر نیامده بود که در سنهٔ احدی و ستین از مائهٔ ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی گفت که شیعیان بسیار پیش شما جمع می آیند اینهارا بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که شیعیان و حق شیعیان را چنین مگوئید حیرانم که بر قوله کدام یکی ازین هر دو دل باید نهاد وقتی میرزا گل محمد ناطق مکرانی در بزم آقا علی اکبر شیرازی

حاضر بود و آغا با انشاد اشعار خود زبان گشود ناطق بر سنج لب بنطق آشنا نمود که پایهٔ
بالا زمان در علم و فضل ارفع و اعلیست شاعری دون رتبهٔ شماست

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را — ببین گلگون ز خون کشتگان خاک صحرا را
ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می‌ترسم — برد از یاد مشتهر قصهٔ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگویی — باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هر گه که نامت از دل من بر زبان گذشت — دل گفت با زبان که ز جان میتوان گذشت
از لاله زار تربت عارف توان شناخت — کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا ماندم از روی تو صبر از دل جدا باشد — کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد
بپا لیلی وشی بربست عارف موج مستی — که بر جنازه اش زنگوله دلها درا باشد
ثمر ندارد نهال مراد تو عارف — دلم بپاس تو بجا صل تو می سوزد
حلقهٔ دام محبت کی که عالمگیر بود — هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود
ما را بمهر باسی صیاد الفتست — ورنه خیال گلشن و کنج قفس نبود
داغم ز خام کاری عارف که در نفس — جز عشق ناتمام وی نیم رس نبود
پر کرد چشمه‌ت از می الفت سبوی دل — باز آمده ست آب محبت بجوی دل
عارف بشوق وصل پری چهرگان هند — ترک وطن نموده ز ایران بر آمدت
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوی — ز بیدادش بدام آورده دل را خال هندوی
نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم — بمهر و کارم فتاده با محبت کیش و بدخوئی

عارف

عارف میر عبدالحسین از سادات حسینی کاشانست و در مجالس ظرفا نظم جاایش بر
صدر دیوان ست

شمع محفل کشتم اندم که دل روشن را — ماه نو شد و مکتب دیده شو در دوران را
سنم نه بیرد و چشم از هجر یاران — چو دیوار شکسته نه بیاران

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش تربهاست

طفلست و زکس نام محبت نشنیده ست ترسم کنم اظهار بیکبار برنجد

عاشق ابو الخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر بنهایت عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمائة سن رحلتش ازین چارسوست و فوت عاشق تاریخ وفات اوست در شان طاهر خود طاهر در حمام گفته

طاهر که زجان سرشته شد پیکر او	گل نیست بلطف تن چان پرور او
از تابش حمام مگر در عرق ست	کا غاز شگوفه کرد نخل تر او

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجو گوئی طویل اللسان می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا قطرهٔ اشکست گوئی اختر دولت مرا

عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم

گشتم بدور نرگست سرمست صهبائی دگر	گر چشم مستت می چکد صهبای مینای دگر
عاشق بصحرا رفته دل در بلاها بسته	شاید که مجنون گشته در یاد لیلای دگر
کعبه و بتخانه زد برهم ز آیینش مپرس	کفر و ایمان شهر غارت کرد از دینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار	منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

عاشق میر قاسم خان اکبر آبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراء النهر بوده خواجه عبید الله خان والدش را احمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و هنگام عزل ازان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده بامتیاز گذرانیده و بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد سوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن گزید و اواخر مائة ثانی عشر بوطن اصلی رسید

پیش من گرمی نباشد بیرم از درد خمار   شیشه چون خالی شود پیشش و پا میزنم

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیری و ابن البنت نواب عاقل خان رازیست فضائل و کمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار گذاشته ؎

در پرده بود دل که محبت بیاد بود   این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلیست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایهٔ دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر پنداشت ؎

گر چنین غمزهٔ او دشمن ایمان باشد   کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد

هرگاه یار رقیب برابر گذشته ایم   بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم

عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس   اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشق حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت و تذکرهٔ شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب علیخان از بلدهٔ جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد رسیده رنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه و عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی و خانی و بهادری و عهدهٔ نظامت فرش ناموری برانگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر مسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال و امتعه آلات الوفش بضبط و قرق درآمده و در هنگامهٔ نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم سنگ یکی از آن عسکر رخت سفر آخرت بربست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آباد بی مونس و غمخوار ماندند نواب منیر الدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزبان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتربیه و اصلاح احوال این بیکسان کماینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکر خان بعد رشد او لا متمسک از بال اهل حکومت و ارباب دول آنزمان ماند و آخر التوسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنه یکهزار و دو صد و شانزده هجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروز آباد و غیرها میراند حسین قلیخان عاشقی خلف ارشد وی بود که در سنه اربع و تسعین و مایة و الف در شهر عظیم آباد بمهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکره نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام الاوفر و آن تذکره درین تالیف پیش نظر و مد بصر است

پری رخان که بدل خانه کرده اندمرا
بروح قیس که دیوانه کرده اندمرا

بسر بزم گلعذار آمد و رفت
حیف فصل بهار آمد و رفت

بچشم امروز یاد وی کرده
کان پری رو چریده می آید

چو وصف روی تو در روضهٔ جنان افتاد
جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد

شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس
آفتی نو خریده ام که مپرس

عاشقی شب بیاد آن بیرحم
نالهای کشیده ام که مپرس

ببزم دلربائی رفته بودم
چگویم در بلائی رفته بودم

روی آن گلعذار را دیدم
تازه فصل بهار را دیدم

زلف و روی نگار را دیدم
طرفه لیل و نهار را دیدم

چون به بینم روی خویش گریه می آید مرا
هرکه بیند آفتاب از چشم آب آید برون

دل بکرشمه برده عشوه گرا تو کیستی
آفت جان عاشقی ناصم خدا تو کیستی

جان خود کرده ام فدای کسی	که نشد هرگز آشنای کسی
دل پر درد و چشم نم داری	عاشقی عاشقی مگر بکسی

عاصم شیخ علی از سکنهٔ محلهٔ قاضی پوره بلگرام بود نشاط طبعش عصمتیان بنات الشعر را بدین آئین هر صفت می نمود

برگوشهٔ دستار چو گل بینمش جا — از پای کسی گر بر بهت خار برآید
آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد — آسان بجگر آید و دشوار برآید

عاصی آشنا رائی تو تا رام قوم کایتهه از موزونان لکهنو توتی گفتار و شیرین کلام از زمرهٔ منشیان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اودهه بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده

تا نظر جانب زلف و رخ یار ست مرا	باگل و سنبل فردوس چه کار ست مرا
جلوه گر در نظر شوق بصد حسن و صفا	هر کجا می نگرم جلوهٔ یار ست مرا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را	آب نامی کرد گوهر را و گوهر آب را
آن در یکتا ز سیل گریه ام شادان شود	دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر	بر گل تر کسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسر می نمود

اشکم از چشم تر فرو ریزد	آتشم از جگر فرو ریزد
این چه چشم است کز برای سرشک	پاره های جگر فرو ریزد

عاطر میر زین العابدین مغفور ست وطنش امن آباد از مضافات لاهور از مستعدان طلبهٔ علوم ست از تلامذهٔ عالی نسب خان وجدان سرهندی معروف بمیر معصوم و بخدمتش رسا و طبعش عطر سا و در عین شباب رحلتش از دار فنا ساه

دیوانه ایش مباد گرفتار آسمان — یارب بکن پرندهٔ دل را فلک زده

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده‌فیل نسبت و ذهن دقیقه‌رس
او نکته‌سنجی را کفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبه سونی پت بنواحی دار الخلافه
دهلی توطن گزید و عاقل هم آنجا متولد شده عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم
شاه سر بآسمان سائید و بعد برهمی آن سلسله پا بدامن انزوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت
میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقهٔ اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره
و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مائة و الف کاتب قضا
رقم عدم بر صفحهٔ وجودش نگاشت

امروز سر زلف تو در دست رقیبست
ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد

بصحرا انیکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان
چراغان ستاز چشم غزالان بر مزار من

بچشمش خوش هم پیوسته ابروی باید
بدان ماند که در جنگ ستآهوی باهوی

عاقل میرزا احمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک
بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده و دیوان لطافت ایوان ترتیب داده است

بسکه با ساز تجرد گرم می جوشیم ما
چون نوا پیراهن یکتاری میپوشیم ما

نمود از فضولی با مدعاسی ما
دیوار شد بلندی دست دعای ما

مرده هم مشت خاک میخواهد
تا کجا احتیاج همراه ست

بیابان و صحرای عدم بوده ست آنسویم
ندانم تا کجا خواهد کشید این خامه مویم

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان است

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر

آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی ختلانی عندلیب البیانی ست بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمانی رفت استخراج نموده وزری وافر درصلهٔ آنش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش — از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بر دوزد — بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عالی ملا شاه محمد بخاری در قلمرو سخنوری بمنصب عالی صعود نموده و مشارٌ الیه بالبنان شعرای زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند — میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عاقل ملا عاقل بلخی کلامش تا بنظر اصلاح میرزا صائب گذشت بعل سحر حلال [illegible] و مسخر قلوب عالی گشت

از نگهی هر گره بسته وا شود — سرگشتگی بدامن آسیا شود
خوش میدهد بجلوهٔ مستانه کام خویش — این سرو دار و آب روان در خرام خویش
از کار دل گره بغریبی کشاده شد — انگور تا بریده شد از تاک باده شد
چوب دربان بصر صاحب خانه را کین میکند — قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی — از گرد دامن تو رود فیض عالمی

عباسی از اعاظم سادات اوراشمرده اند و در عداد بلغاء شعرا آورده صورت نقلست شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید

جز حرف قلم آن بت بد خو نمیکند — با من سخن بجز بخشم ابرو نمیکند

عبد الحق در سادات قم معدود و منسوب است فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی چون است و نه چند — در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هر لاولدی که خانه زادی دارد — شک نیست که باشدش بجای فرزند

عبدالرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت الٰه‌آبادی ست
متصف بطبع بلند و ذهن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت
بهنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق وصلت ای کان کرم — جوشید ز ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو — سد ره کوی تست سیل اشکم
بگاهم خویشتن جام شراب کوثری دارم — که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پرتو شمع تجلی سرمه سازد کوه را — خواب سنگین از خیالش نور چشم می‌شود

عبدالرزاق از ذله ربایان مائدهٔ سخن و ریزه چینان مهر این فن ست رباعی

خط بین که فلک برخ دلخواه نوشت — بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی — کاغذ بکرش نبود بر ماه نوشت

عبدالصمد از علمای با علم و عمل برادر شیخ بهاء الدین آملی بود رساله صمدیه در علم نحو
شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

آن شوخ که خون دل آسان میریخت — خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی‌شد که چه مذهب دارد — خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبدالعزیز خان والی سمرقند ست کلامش اعلی و اعذب از گلقند ست
بر دو سر کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن — بمانند دل پر خون ما یک لاله پیدا کن

عبدالکریم مولانا عبدالکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می‌نوشت
و حسن اخلاقش جبلی و درویشی در سرشت بساط زندگی در اواسط مائهٔ حادی عشر در نوشت
نه او را دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — نشاندم که آنجا هم میان مردمان باشی

عبدالله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست چو او طبعش در مضمار نظم جولانی ست
بمخانه اشتر ودم و این کنم بهانهٔ خویش — کرمست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکران ست در عهد اشیرابیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد — هر ذره ز آفتاب افسر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی — اینجا صدف حباب گوهر دارد

عبدی ابرقوهی سخن سنجی ست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوا بیانش دلهای اهل ذوق در اهتزاز ست

شب با مه دلربا نشستیم — تا ماه نشست ما نشستیم

عبدی جنابدی لب و لهجهٔ داشت راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی خویش چنین آهنگ برداشت

خضر بود زنده ز تاثیر عشق — چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست — وای بر آن دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان بجان زنده است — کشتهٔ عشق است از آن زنده است

عبدی شیرازی بدفتر نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و مهارت فن سیاق و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو باره تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشت

منکه از تسبیح بینم صدگره در کار خویش — به که نگذارم ز کف سر رشتهٔ زنار خویش

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب ست از آلایش دنیوی طاهر و در علم عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده بالآخره در قندهار رسیده بر مزار قائمقام الانوار با جسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار شمرده

تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم — آب از آبلهٔ پا کشم و راه روم

عتیق نامش میرزا عبدالله رموز دان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

نامعلوم

نامعلوم

نامعلوم

نامعلوم

نامعلوم

نامعلوم

وخوش کرداری آراسته

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده است	خورد صد خونابه آتش تا کبابم کرده است
کی توان زآب وگل عالم مرا تعمیر کرد	سیل بی پروای استغنا خرابم کرده است

عدلی

عدلی تخلص لاله بیجناتهه قوم کایتهه متوطن دار الریاست لکهنو ست میرزا محمد حسن قتیل ومولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ اوست در آخر عمر بترک علایق دنیا وبه گفته بزیارت معابد خود رو نهاد و در یکی از انها جان داد دیوان ومثنویاتش بدست اهل شوق و کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده

صنم چو زلف دوتا را شکست بست کشاد	بهر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوی یار ست چمن شور هزاران از من	سینه از داغ غمش رشک گلستان از من
دو نان ازمنت دو نان سنان بر سینه می آرد	سنان بر سینه اولی تر نه از دونان دو نان جستن

عذاری

عذاری بعهد شاه عباس ماضی عذار عذرا سخن را بگلگونه نکات زیبا آراستی و تنقد شاهی شاهد مقاصدش را پیراستی

با آنکه چو عمر بیوفائی	دارم همه عمر آرزویت
دارم سر آنکه چون عذاری	از دیده قدم کنم بسویت

عرب آقا

عرب آقا کاسه گری بود از کرمان طبیعت او بسان اعراب با موزونی توامان

گذرگاه خدنگ غمزهٔ اوست | دل ما را زیارت می توان کرد

عرب

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانی رباعی

در عشق تو رو بوادی غم دارم	وز دست غمت دیده پر نم دارم
بنشسته بخاکستر گلخن شب و روز	چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب

عرب که میرشاه نام داشته و در سادات رضویه معدود و گرد دیده آهنگ سخن سرائی او در عراق و حجاز رسیده

بنوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد   که از شرمندگی گرد پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد یزد سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانیده کوکه یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اولا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی را گذاشته

آنکس که زیر تیغ نظر کرد پیکرش   زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

بحسن نداده کمال محمدی ایزد   ولیکه مدعیم را صفات بولهبی ست

از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر   که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند

گر زنده ایم بی تو بجا جای طعن نیست   بوی ترا ز باد صبا می توان شنید

با بی تو دیده از غیرت حسن پوش کرده ایم   تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبدالله مشکین قلم ست و هر دو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه باتالیقی برگماشت و با وجود حصول چندین ثروت و جاه بر مزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت دست ولبعد ازان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزیده و در سعی از دیار که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی وتسعین والف طائر روحش سوی عرش پر کشید

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست   کلید قفل دل ما تبسم یار ست

سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست   که روی شمع نماید و سوختن ندهند

چه باکیست سینه را که بوقت رفوز دل   صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید

اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی   ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد چو طائری که کند قصد آشیانهٔ خویش
بتماشای جمال خود ورنه زمیر ستی سری زدهان تو میگویم و میر قصم
من بپا لیش افتم و او در کنارم میکشد من درین وادی ترقی از تنزل دیده ام

عرفان

عرفان سلطان ابو سعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید محمد کاشفی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الهی و واقف دقائق حقائق معرفة اللهی ست واصلان کامل و کاملان واصل معمر و در سال وصالش سبع واربعین و مائة والف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفاتش گفته

آن شاه ابو سعید قطب عرفان شد منزل آن سید اکمل فردوس
دریاب که از آیهٔ قرآن مجید تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وان سجاده زیب عرفان در های معرفت چنین سفته

تربت من بره ساقی رعنا سازید تار و پود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان زاد و بوم خاک پاک طهران ست

تا قیامت لب خمیازه کشاید ز جهان یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان

عرفان نامش قدیر او مولد و منشاش خطهٔ اصفهان بود و بیشترش در زری کسب وجوه معاش نموده و زبان جز بسخنان پر مغز عرفان نمی کشود و کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان می بود

پیش از ان کز گرد باد فتنه ویرانت کنند دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر ز خود بینی که ارباب نظر هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

باضعیفان هرکه گرمی کرد عالمگیر شد   ذره پرور باش تا خورشید تابانت کنند

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری را
و نقش بحد کمال رسانید و کمان هنر و زه نظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح
شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات وصف
اسپ از آن مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعارفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد جستی   میدان میدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق   باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او بجستی   مینائی سپهر را شکستی

عریانی میرزا اسد مدتی در نجف اشرف توطن گزید و بپای سیر و تماشا در ملک هند
هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد   که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر پیرایهٔ عرش خموشی می توان گفتن   سخن هر جا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

عرفی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش باتش عشق
خو پرورده بان الفاظ و معانی برشته اولا لشکرنویس الد وردیخان حاکم فارس بود و پس
شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف
این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و بقیهٔ عمر
در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داده

شادیم از رهائی مرغان هم قفس   شاید یکی بباغ رساند دعائی ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار   چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت   این واقعه افسانهٔ شبهای دراز ست
متاع هستیم از گریهٔ مادام سوخت   بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت

نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف — مرا تبسم و دشنام هر دو با هم سوخت

هر پنبه که بر سر داغ جگر نهم — از سوز دل فتیله داغ دگر شود

پریشان ساز زلف مشکبو و جلوه سر کن — دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صد هزار شیون کردم

کردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم

عزالدین از سادات معزز شروان ست سر عزه سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان ست

خدنگ خصم تو از غیبت زمین پوست — چو تیر راه رود پیش او شود سوفار

عزلت میر عبد العزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت الهٰ آبادی نموده مضامین رنگین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین ست

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را — ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را

سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید — دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را

گرچه پیش از زلف و رویش در گرانی بوده است — صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را

در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد — اینقدر دانم که چیزی رو نمود آیینه را

عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان ست

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد — خوناب دل از دیده برون خواهد شد

نارفته هنوز عالم این ست ببین — آندم که روی ز دیده چون خواهد شد

عزمی از زمرهٔ اعزه سادات ست و نتائج افکارش هم از قبیل عزه دانست رباعی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد — پیوسته سرشک چون شرر میریزد

هر ساغری که خورده ام با تو شبی | دل بی رخت از دیدهٔ تر میریزد

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تقی اوحدی عز تلاقی وے حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره گاهی شستیم | رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور از رخ تو | کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیٹهی از توابع بیت السلطنت لکهنو ست مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد فکرش سلیم و استعدادش نیکوست و سلیقه اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین بندش عبارتش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسد برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسیده بمناصب سترگ ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ امیٹهی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی و اربعین و مائتین بعد الالف ست که کلمهٔ سعادت اقتدا بدا ذات خبر مسید بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سرگرم شد و متوجه بحکام انگلشیه سلطنت بسبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشا رزیدنسی و جیف کمشنری میرسد و در هنگام هنگامهٔ شورش فساد هند سلامت در اعتزال دیده با گوشهٔ عزلت میکشد اینک در لکهنو بود و هست و در بغداد اعزه انجا معدود

مطلع لطف غزلش بپیوستم بر یک جبین ادق | یافتم در بیت ابرو شست اقصد ادرا
گرد کاری بی سر و سامانم اندر جنون | رفتم از سوی عزه وحشت جنون آباد را
بهتر منزل که آن هم جا گزین ست | زینش کرسی عرش برین ست

دوش آن بت بشمیان زسرپا میکرد — انچه با مرده صد ساله مسیحا میکرد
نور عالم تاب میبارد ز شراب ناب جم — مهر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پر و بالی ست پنهان از نظر — بهر صید مرغ دل شاهین بود سرخاب جام

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم آبادی ست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز با تالیقی و استادی علوم عقلیه و نقلیه او را بر نوک زبان بود و در فنون حکمیه یگانهٔ دوران ست

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند — از نگاهش بزم را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانی ست

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم — خود بخود در دلی گویم و در خواب روم

عزیز همدانی دیگر زلیخای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجه داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جانها می گماشت

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی — بر آید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود و چندی بمتصدی گری اشغال دیوانی مامور گردید بعد از ان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنید ست

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب — زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی میر عزیز از سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسپ ماضی برفاقت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیز دلها گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع و ستین و تسعمایة

بجواهر متفقه رشاقت است

باز از تازه گلی سینه فگار دست مرا	خار خار یست عجبی در دل زار است مرا
بزم ترتیب ده ای باده چو بنیاد کنی	پیش از آن که سحر وجی من یاد کنی

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابرشاه و برادر همایون بادشاه بود در اجماع محامد صفات گوی سبقت از اقران و اماثل میربود باقتضای اولوالعزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از حبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و درهمان مکان اقدس در سنه اثنین و ستین و تسعمائه بعالم قدس منتقل گردیده

چنان بخود شدم از دوری آن گلعذار امشب | که هر دم گریه را دم میدهد بی اختیار امشب
چنین که خوی گرفتم باشنائی تو | هلاک میکند م انقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام ست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام است

تر گشت تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوشش زند از زبان ما
گل به بلبل نماید رخ نیکوی ترا	بلبل از دور بحسرت نگرد روی ترا
می شد ز دو بر و ناگاه ناز را	که مهر او ربوده از راه ما را
نیاید بسر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه ما را
ز شب راهست پایانی نه آغاز سحر امشب	بقدر دای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش جنکشن از براهمه کشمیرست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر مدتی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برده و بستی بیچاکری سرکار نواب مؤتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روز ها بشب آورد و آخر الامر بپرداخت یحیی خان دیوان خالصه شریفه بقانونگوئی تمام خطه کشمیر سرفراز گشت بقیه

اگر کردی فلک بر سر نگاهش … چنان دکان بهتر زین کلاهش
زسنگ انداز وی سنگی که جستی … پس از فرق سپهر کیوان شکستی

عطا

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه و بعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود برخی این جوهر فرد را از عطایای طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصمت گمان برده است

آمدان بسیجه را از دامن نگین کنید … بادشاه حسن آمد شهر را تزئین کنید

عطا

عطا عطا حسین از موزونان شهر دهلی بود زبان خامه و خامه زبان را بنظم و نثر فارسی می فرسود و مهارت علم طب هم می نمود

از نور احمدی دل و جانم منور است … زان رو مراد وظیفه نعت پیمبر است
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا … هرکس که او رسول خدا را ثناگر است
بعد الحمد آمدی با تو سخنها گفتنی ست … پیش ازین من با خیالت گفتگوی داشتم
گریه بی اختیارم کرد رسوا ای عطا … ورنه در بزم نکویان آبروی داشتم

عطا

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی ست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا بر حالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرموده بود و در شکریه اش رباعی ذیل موزون نموده اکثر در شاهجهان آباد می بود و همانجا در سنه ست و ثلثین و مائة بعد الالف جناح طیران بهوای عالم بالا کشوده است

شب بیاد رویش از طوفان اشک … دیده ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هنر … از گوشه چشم تا نظر داشت بمن
از روی عنایت ز قلمدان و بیاض … فرمود مرا وزارت ملک سخن

عطار

عطار نامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامه کلامش عطر پیز

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

اگر گشته خجل آب حیات از دهنت سرو از قد و مه از رخ و سیم از بدنت
صاحب نظری کجاست تا درنگرد صد یوسف مصر در ته پیراهنت

عظمت سمرقندیه از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بوده

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمے دارد که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام و برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی سخن سنجی و انواع فضائل نوع انسانی و شرافت نهادی اصلش از قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجداد کرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته و در سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هر چند فروغ عکس شمع انجمن برا و تافته لکن باجمال ترجمه و قلت اشعارش درانجا به بسط مناسب مقام اینجا سمت نگارش یافته

در فن دل دادن اوستادیم ما همرشتهٔ مجنون و فرهادیم ما
ز بخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود فگنده است که دور از دیار و یار مرا
وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا
رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم گفتگو هست کنون با در و دیوار مرا
خلعت مرگ بپوشید کنون آنکه مدام چاک میساخت بیاد تو گریبانے را
کارم از سامان گذشت و دردم از درمان گذشت گر بود دلتسکین بمردن میتوان از جان گذشت
عظیم مرد و فتاد است نعش او تنها ز بیکسی بسرش یار و آشنائی نیست
جانش ز تن برون شد و چشمش گشاده ماند این مرده را مگر هوس انتظار بود
آه عظیم آه چه پرسے که مرا از رحمت برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد بن محمد بیابانی از اعاظم اهل الله و از نژاد سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه جذبهٔ از جذبات ربانی او را در ربود پس ترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی آرمید و بقرب سبعه هزار فاضل الانوار قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را	زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی شوستری ست فزون رتبه اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلای بی نظیر و علماء نحاریر بود و بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه سر باسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط وسیط در اثبات واجب وغیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند	زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو در همه کس بسوی محراب آرد	جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی

علوی سید محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت ه

بهتر ز تمام قدسی رنجه گر کنی یک ره	ز خاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را	که بی تو یار زم دریی هر و تمام این ست
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم	بر زبان هر نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج بادشاهی واه رنگم آرزوست	مجنون طفل مشربم و سنگم آرزوست

دیدیم چشمش رم آهوی دگر داشت
وحشی نگهش چشم سخن گوی دگر داشت

گل را بخنش بلبل بیدرد چه نسبت
او رنگ دگر بوی دگر خوی دگر داشت

پیش مهر رخت ستارهٔ صبح
چون چراغ ست بیکارهٔ صبح

مهر داغیست بی رخت پیدا
از گریبان پاره پارهٔ صبح

ز جولان تو مستم نشئهٔ دیدار میدانند
بخوابم مرده حیرت دیدهٔ بیدار میدانند

زبان ناله و درد دلم ناقوس میفهمد
اسیر کفر زلفی گشته ام زنار میدانند

بشوخی قامت سروی که در میخانه میرقصد
که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد

خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد
صنم تا جلوه اش دیدست در بتخانه میرقصد

رم ندارد دلبری رمیده مگر
رام گردیده آرمیده مگر

میکند بی نقاب جلوه گری
عاشق چه لیلیش ندیده مگر

مضطرب هر طرف نظاره کند
مرغ دل از قفس پریده مگر

آهم حباب وار فلک را ز پا فگند
در آرزوی ناله مستانه ام هنوز

سرمشق رم ببرق دهد آرمیده ام
از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز

ز جلوه ات نه همین ماه در نقاب خجل
بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل

رام کسی نمی شود وحشی صید گاه تو
شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو

شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیف مل
گریه های های من خندهٔ قاه قاه تو

بر لب رسیده جانم از راه انتظارش
جلوی ندیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر در اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بود و در نکته سنجی عالی الرتبه و ممتاز ه

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند
نغمه را مجلس از ناله جدا نشنیده است

پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن ست
روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

علی اصل نسلش را احدی نکاشته واین شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیامد بر سرم | از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم | ترسم ز خوی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا نامش جعفر بود و بمعلمی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنه عشرین و الف وبقولی اثنین والف جاده نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از غمت دو نیمه چو انار		چشمم ز ندیدن جمالت خونبار
روزی بطبانچه در فراقت نیلی		جائی ز کشاکش خیالت افگار

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر زارم		در زار همی سوزم و دم بر نارم
تا دست بگردن تو اندر نارم		در خون جگر چو دانه اندر نارم

علی خان از سخن گذاران عالی الشان ست و مسقط الراس وی خطه جرباذقان ست

بسکه از رشک او گداخته شد	سروبوی دماغ فاخته شد
از بس گلش آب نزاکت سرشته اند	بی پهلوی گل بدست نگیر و نگار من

علی خراسانی طبعیش در تلاش مضامین و طرفه معانی ست

فشرده ریشه شوقی بکوی مار ضوان	که هر صباح سوی خانه است تاک برد
تا گفت ساقی ستان گشت چون ابر سطیم	آتش دل شعله زن گردید چون آب عظیم
در بزم تو لی شعله آهی نه نشستیم	در عشق تو بی روز سیاهی ننشستیم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزونطبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری بسیر هندوستان و توران بسر نموده

من مست و بد حال انچنین یارب چه خواهد گفتنم | گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی علی رضا شهرستانی از طلبهٔ علوم بوده در هندوستان ورود نموده علی ابراهیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده شعر اوست افزوده

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام   شد ته نشان ریزهٔ یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کیان فارس بوزونی سر کشیده در هندوستان رسیده و بملازمت نورالدین محمد جهانگیر بادشاه برخود بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی در آمده معزول و مغضوب گردیده

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم   کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست

خیال شمع رویش دشمن آسایش من شد   چراغی در نظر دارم از آن خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا دریافته و تار و پود سخن را بطراز لطیف بافته

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم در و   تا غم خود باز گویم لحظهٔ من هم در و

منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش   کی روا دارم که بیند چشم نا محرم در و

علی مولانا علی رضا تبریزی از اینکه سخن سنج دانش معدن هر گونه علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت لیکن بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقتول فائق گشت بلکه علاوه خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر در گذشت رباعی

تا خانه نشین شدی بگو ای در خوشاب   پیوسته مراست از غمت دیده پر آب

من خانهٔ دل خراب کردم ز غمت   تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را امام موزونان بدخشان می شمرد و بانسلاک در سلک منشیان اکبر بادشاه بسر می برد اکثر شاهزاده میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش نمود رباعی

گر مونس همدمی داشتمی / ز وچاره طربی همی داشتمی
در آتش غم سوختمی سر تا پا / در دیده اگر نمی نمی داشتمی

عمر لقبش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علمای عظیم الشان و از ستایش گران قلیج طمغاج خان است خلیفهٔ دار الخلافه سخنوری بوده و عرفی شیرازی از صحبت وی فیضها بردهٔ

رباعی

جوری که باین دل شده پیوسته رود / زان طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بندهٔ تو / روزیکه ترا بدید از دست رود

رباعی

ای باد سحر که گشته عنبر بار / دانم که همی روی بر روی دلدار
در طرهٔ او دل است ما را زنهار / کان سوخته را ز ما بپرسی بسیار

عنایت اسمش عنایت الله و مولد و منشاش بخارا و اصلش از دیلم است سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم است

خواهم که ناله برسانم بگوش یار / از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی برحال نظم از بیانش عیان است

سورهٔ یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را / چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعرهٔ مستانه زهر قاتل است / نعرهٔ شیر است تکبیر فشار روباه را
عقدهای مشکل از طول امل پیدا شود / کی گره در کار افتد رشتهٔ کوتاه را

عهدی اصلش از توران است و در کوب آباد پا بعرصهٔ شهود گذاشته و با سلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ایمه اثنا عشر قصاید غرا گفته و لآلی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته

خبر پرسم از و هر گه ببینم محرمانش را ... ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را
نباشد قطرهٔ خون بر کنار چشم گریانم ... که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرد سر بیرون

عهدی حکیم عهدی معروف و در اطبا عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب دیوانش معجون دلگزین

بیار من سخن از حال زار من مکنید ... باین بهانه تکلم بیار من مکنید

عهدی ساوجی در شعرستان ساوه موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ است که اولا عهدی بوده بعد تخلص عرشی بر عرش مقاطع نشسته و برخی من بعض الظن اثم را بکار بسته

رفته رفته از لعل آن زلف شبگون میرود ... دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
ز فرقت تو نه مردم که کسی که نام بود ... که زنده باشم و از چون توئی جدا باشم
مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردی ... بافسون و فریبم دلخوشی تا کار خود کردی
بیچه اندیشه امر از خاطر ناشاد روی ... چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

عهدی ملا عهدی تا گوی ایرانی طبعش با عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود رخت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمائة کالبد خاکی را هشت

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من ... مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی و احیانا بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خود خوش فکر است و فریفتهٔ معانی بکر

فصاد چون زد نیشترم در تب هجران ... آتش ز رگم سر زد و در نیشتر آویخت

عیسی مسیح نام مروی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزونی طبع جبلی و سلیقهٔ خوش بیانی خلقی ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

مصروف مساحت زمین سخن ست

در روزگار حق نمک کم نمی شود
چینی هنوز یاد ز فغفور میکند

عیسی میر عیسی هندی شاعری ساحری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد اختلاط بسیر و تماشایش بوطن برگردید

ز شترم نرگسم از باغ چشم بسته برآید دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند ما چون جرس بناله و فریاد زنده ایم		هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار ست هرگز کسی بریده من بی فغان نبود

عیشی حصاری که اول الحتی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهده قضای سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتم و عیشی تخلصت گذاشتم

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش
بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان ست و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای با نام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش سخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبان فصیح و ذوق صحیح و طبعی بجودت آشنا و فکری فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و مأتین و الف بعارضه سینه و بال او و زوجه اش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشت

سبب ناله شبگیر نمیدانم چیست میزنم خویش بجگر خنجر و آزاری نیست		دیده ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست می توان یافت که با خویشتنم کاری نیست

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب برانگیخته شد

از خنجر آبدار آتش بار ت — تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی عبد القیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله تکفتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت رباعی

دل دشمن جان بود هلاکش کردم — وز خنجر آه چاک چاکش کردم

از خون جگر شستم و پاکش کردم — در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمه

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامهٔ شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم بر داشت ــه

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما — چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما

ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان — بخصم تیغ ز انگشت زینهار کشد

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی درو چه چاره کنم

تماشا حسب دل بهر دو عالم ندید چشم ترسے — خنده زخمیست که برخویش زند بخبرے

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعی

غافل نشوی ازین دو معنی غافل — سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل

زین راهنمایان یکی شو قائل — یا عقل درست یا جنون کامل

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولا سرمی افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجو وی گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر — شیرین و لطیف همچو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود و غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان ست بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر افشانده و بقیهٔ عمر در زمرهٔ گهر فروشان سخن و بادفروشان اکابر زمن ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد — با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر آنکو ره یافت — پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب شاه غریب میرزا از نبایر سلطان حسین میرزا بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت می پیمود

نی غبار ست کز دامن صحرا برخاست — که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست
با نرم بلای دل غم آن ماه پاره شد — ای وای بر سر یقین که فرضش دوباره شد

غریبی از ارض خراسان سر بر کشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست — مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست — چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم یار شده مسکن من چه — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر گلنجاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشهٔ معنی پروری ست از فضلا و شعرا بود و باوجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود

گر دل و هم گهی جان آن یار تند خو را / هر دم رهانند چیزی طفل بهانه جو را
در دلش راهی نکرد این آه بی تاثیر ما / از کجان آرزو بر سنگ آمد تیر ما
اشک ما دیدم آلوده بخون می آید / تا ببینم که چها از پرده برون می آید
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر / دانسته که صبر میسر نمی شود
کشیدم تیرش از دل تا برآید جان بتقریبش / ولی چون عمر باقی بود در دل ماند پیکانش
کی ز خاطر میرود عیش سر کوئیت مرا / در نظر دارم هر آن خاکی که بر سر کرده ام
دلم پر آتش و چشمم پر آب شد هر دو / دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر دو

غلامی — مولانا سعید از خداوندان سخن برجسته و شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والای کمر بسته

غلام خویشتنم خوانده ماه رخساری / سیاه بختی من کرد عاقبت کاری

غیاث — غیاث الدین محمد یحیی برادر امیر بیگ مهردار سر دفتر اهل حساب شاه طهماسپ بود و باغایت طوفان سخن زبان می گشود

چو شمع شب هجران ز بی وفائی نیست / گر ناله را بلبم قوت رسائی نیست
دل شکسته ما را شراب کرد علاج / شکست توبه من کم ز مومیائی نیست

غیاث — مولانا غیاث الدین ابن الاخ میر بدیهان ابرقوهی ست که پروانهای مضامین فروزان را گرد شمع فکرتش انبوهی ست

در سرم باز آتشی از عشق آن دلبر گرفت / بار عشق گرچه دیرینه ام از سر گرفت

غیاث — مولانا غیاث مشهدی که بکسب وجه معاش دست و صنعت رنگریزی او در قوالب نظم رنگهای بوقلمون ریخته

خوبان که ز جام حسن سرمستند همه / با عاشق خویش آشنائی نکنند
هر عهد که بستند شکستند همه / بیگانه و یگانه پرستند همه

غیرت خواجه عبد اللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو الفتح خان مجنون ست باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت الهٰ آبادی و بر شاهد نظم مفتون ست

رباعی

هرجا یاری و آشنائی ست ترا — دریاب که خضر رهنمائی ست ترا
ضائع نشود بخلق احسان کردن — هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای اعجوبه بهار دلپذیر در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بها دل مردم میربود

از بسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم — شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیدهٔ ز غم مردم — که تند خوی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند — کاکل مشکین او بازیچه او در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوئی تو می آید — که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد — شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن و رنج جاوید — کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق — صد بار گر فرشتهٔ رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب شجیع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسله نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس و پسرش محمد علی جد اعلی غیور را از ولایت بهند آمده و در بیجاپور بآستانهٔ عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبائرش ملا احمد بملازمت عالمگیر پادشاه فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحیدر یار خان از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب و نشان مباهات

برسر بسته و از سرفرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبهٔ دکن کلاه گوشه بر آسمان شکسته و غیور که تاریخ میلادش بست و چهارم جمادی الاخره سنه خمس و اربعین و مائة والف از پیشگاه نواب آصفجاه بمنصب دو صدی و نیابت فیلخانه وشسته و در عهد نواب مظفر جنگ اولا بمنصب پانصدی و کوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته و ثانیاً در سنه اربع و سبعین و مائة والف بمنصب چهار هزاری و خطاب اشجع الدوله غیور جنگ بهادر معزز و ممتاز گشته و ثالثاً بمنصب پنجهزاری ذات و چهار هزار سوار و پالکی جهالردار سر افتخارش از افلاک گذشته و در عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار اقتدار یافته

بعد ذلک از جهان بعالم بالا شتافته

سحر چو برق بت سرخ پوش رفت و گذشت طریق عشق ز پروانه می توان آموخت		بیک کرشمهٔ او عقل و هوش رفت و گذشت که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذوالقدر است در دیوان طباعی و جودت و تهذیب اخلاق و سخاوت و شجاعت و غیرت صدر موزونی و سخن سنجی او را در سرشت و خط غبار نیکو می نوشت اولا ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه تقرب یافت بعد از آن جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت و از حضور اکبری بخدمت قورباشی سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شهادت چشید

شهری بار و بنا بر تیغش	ابنست نشان قاتل من

	حرف الفاء	

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار است خوش فکر و خوش بیان و خوش گفتار

بصد منزل فتاده دور از خاک رهت فارغ مانده ام از یار دور و نا صبور افتاده ام		ز دور افتادگان یکبار یادی کن چه افتاد من کجا و او کجا بیهوده دور افتاده ام

غیوری

فارغ

سنگ کوبش هر اشبها با فغان بید دیاری جنگ او بهم که باری سر بسند شبها بفریادم فارغ نا شش فداعلی و در صنعت تعطیل منتخلص گرم از شهزادگان شهر مراد آباد ست باستغراق بحار افکار و دقائق شعریه از اندیشهای و خیهٔ دنیویه فارغ و آزاد دقت فکر وحدت ذهن و گرمی طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نغزه نثارش را خالی از التزام مالا یلزم مواد تاریخ نتوان یافت دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیده اسپش تواند شتافت ؎

بی زبانی را زبان دیگر ست — بی نشانی را نشان دیگر ست
خاکساران را بچشم کم مبین — این زمین را آسمان دیگر ست
زاهد ار در روضهٔ رضوان شتافت — مقصدم سیر جهان دیگر ست
گوش شوق من و افسانهٔ غم — لب خشک من و ترانهٔ غم
قبلهٔ طاعت بود ابروی تو — عین ایمان جلوهٔ هندوی تو
رسته ام از بندهای دو جهان — گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو
زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ — گر بیابم جای اندر کوی تو
چون شوم پابند قبله بالیقین — جلوه پرداز ست هر سو روی تو
لعل رنگین از بدخشان برده رنگ — آب عمان ریخته لولوی تو
کرد کافر عشوهٔ هندوی تو — برد ایمان غمزهٔ جادوی تو
بسته ام زین رو زبان گفتگو — همدم من شد لب دلجوی تو
از تماشای گلستان جهان — گر دهد مستغنی بهار بوی تو
حج بیت الله نصیب دیگران — ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقوله مقالات سحر نیست و هر مصرعش مادهٔ اعداد سنهٔ یکهزار و دو صد و نود

ویک ہجری غزل

از سوال ہمکناری بدگمان پہلو گرفت — بوسۂ سیاچہ طلبیدم بدامن رو گرفت
قلب پاک وپاکباز ما سر گیسو گرفت — کعبۂ آزادہ گویا در صنمت ہندو گرفت
از بہار دیدہ بویم چہ رنگ و بو گرفت — وز نگاہ گرم او جان خستہ یم سو گرفت
سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت — وز صفائی وصف دندانہا جلا لولو گرفت
ہالہ خط گرد روی ماہ من آمد پدید — سبزۂ بیگانہ صحن صفۂ مینو گرفت
ابروی زرین دکان عشوہ بیدر کشاد — دیدۂ طناز سوق شیوۂ جادو گرفت
صد سپاس داور بندہ کہ صبرم کار کرد — در دل محبوب من سودائی زلف او گرفت
ہمچو مرکز قلب در پرکار صد اندوہ وہم — از بلائی سوزناک ہجر سنبل مو گرفت
نہ فقط طرف پریشانی ز سنبل داد دل — گو چہ گیسوئی او برنافہ صد آہو گرفت
ہر کجا شد جلوہ افزا جور رعنا خوی خوی — صاعقہ جادو بیان قلب من کو کو گرفت
آنکہ با گل چہرہ و لالہ فام بستہ گرم دل — لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

سرو بہر مصرع این جامۂ نایاب ما
در زمین سال و مہ حالا پی نیکو گرفت

مکتوبیکہ در رسید نسخۂ شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتہم فرستادہ و بر اعداد سنہ خمس وتسعین ومائتین والف کہ سال وصول کتاب بست بنای ہر فقراش نہادہ

مکتوب در رسید نسخۂ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح وقلم جل جلالہ + و درود نبی زین الامم افصح العرب والعجم عم نوالہ + فدای علی جان نثار عفی عنہ + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل ادب + دانای حکمت وشجاعت + آب گوہر عفت وعدالت + محک شہامت وسطوت +

خیر موہبت و صفوت نکو سیرت نیک طینت عالی ہمت یکم فطرت +
آب گہر سخاوت حلیۂ خطبۂ امارت امیر جنود شرافت قلعت صنایع نجابت
نور جہان شریعت سپاه سیہ طریقت سپہر مصر متانت شہریار فصاحت
ناشر موشگاف زمین شاعر جادو سخن خداوند تصنیف جوہر فشان تالیف
لطیف چمن پیرای خوش بیانی آیۂ نکتہ یابی و سخندانی چراغ کمال +
آیینۂ ہوش و افضال آفتاب اوج شایستگی عطارد اتقا و بایستگی +
ملتمس مدعای دل ملول ست ترانۂ نکتہ سنجان نورس زینت خیالان +
خریطۂ نکات از اسیر کدۂ خیالات شہر آشوب عاشقی بہار گلستان
معشوقی بہارستان شعور نورس بستان سرور نہالستان تفریح +
دبستان تنقیح خزینۂ اشعار دلدوز نغمۂ دلجوئی ساز و سوز فسانۂ
ذکر فصحا جلد روید او بلغا شربت افکار کملا فرد حالات شعرا +
قمیۂ سخنوران کامل فن اعنی صحیفۂ مبارک موسوم بشمع انجمن بطلوع بہیہ نجمہ ہم
بمن سعید ہم پیوست وافر گردید بادۂ مراد بجام ہر گردش سپہر تمنۂ بکام باد +
چہاردہم ربیع الاول مہ او روز سہ شنبہ دفتر تکمیل سپید بود شاہ

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیہ الدین از مشایخ ہرات و عم زین الدین
خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین ہردو باتفاق از وطن عزیمت ہند نموده
و در کابل بحضور ہمایون بادشاه رسائی یافته و میانۂ تحمل ایذا از شاه محمد خان حسر
ہمایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود دیده چون ... لطافت داشتند و ہمایون بادشاه
که دران روزہا از شاه محمد خان ملالی بود داشت آن ہجو سر دربار بوا خواہ شاه محمد خان از
زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلۂ شگرف فارغی را از اندیشۂ معاش فارغ البال

فارغی

گردانید و بیرام خان خانخانان رابحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش برفاه و فلاح
می آسود تا آنکه در سنه اربعین و تسعمائه در شهر آگره از دار فانی انتقال نمود

بنیاد وز من کُن چو کشتی شکستگان را ... تا کشته تیغ تو نه بینیم دگران را
اغیار دوش پیش تو بودند فارغی ... از دور خوش بر آتش حرمان سپند بود

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادرزاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا
و فکرش بلند در سخن پردازی از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در
اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده بشمول عواطف بیرامخان گردیده
عود بوطن نموده گویند بیرامخان بجبتی که با شیخ ابوالوجد فارغی داشت این فارغی را
تکلیف تبدیل تخلص بفایقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن بوطن
توشیح مقاطع سخن بتخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسیده و در ملازمت
اکبر بادشاه بقیه زندگانی گذرانید

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته ... که تا روز قیامت از میان زنار نگشاید
هر سنگ کز برای توام دشمنان زنند ... گرد آرم و بتحفه بر دوستان برم

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب

آنانکه با خیال رخ یار خو کنند ... مستغنی اند از انکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگنند نظری را که عاشقان ... در دل بصد هزار تمنا آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم ... درین سودا بغیر از جان سپردن نیست تدبیرم

فاضل ملا فاضل از شعراء فاضل سرزمین کاشان ست فضیلت خوش بیانی از
کلامش عیان ست

برند خلق ز قطع حیات راه بسوی پیش ... دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کوی پیش

فاضل میرزا احمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائض باز ندرانی فضیلتی داشت

فطرتی در نغز گوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان والد واغستانی بهندوستان رسید و تمتعی کافی از عمر و مال برنداشته عاجلا از دهلی سفر آخرت گزید

شوخی که ز بیم کیش افسرد دل ما
خوردیم خدنگی ز شستی از سخت کمانی
بگوش آید فغان العطش باز از لب زخمم
یار دارد سر جفا چه کنم

پیر حسم نپرسید اگر مرد دل ما
امروز ز ابروی تو پی برد دل ما
مگر این تشنه تیغی آبداری در نظر دارد
با وفا نیست آشنا چه کنم

فانی خواجه احمد شیرازی و هدا رست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته و از وطن بملک دکن آمده سرمایهٔ تقرب ببارگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را مشتاق شاه فتح الله کرده تا زر و افر فرستاده بدکن خواند و خودش انچه خواندنی مانده بود در بیجا از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر بادشاه رسید و خواجه احمد فانی باحمد نگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که انجا بود گشته کتب خوانده را بر وی گذرانید و تصوف را در صحبتش بدرجهٔ کمال رسانید و در عهد نبیرهٔ بهادر نظام شاه حکومت صوبهٔ برار یافت و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت انزوا بسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنه ست عشر والف که کلمهٔ خداشناس از آن مشعر است رخت از ین عالم فانی بر داشت شرح گلشن راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار گذاشت رباعی

یک جرعه که از حریف مستت برسد
این جام نهاده اند بر طاق بلند
بس جا نشنی دم الستت برسد
پا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال پشت چشم ار بینی
یک چشم بپوشی و بدیگر بینی

کورت ببیند هر آنکه بیند ز قفا — این هست مثال خیر و شر گر بینی

فانی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود را پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی بمرتبهٔ استادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزادهٔ داراشکوه سرفرازی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الهٰ آباد سرفرازی یافته و در انجا دست بیعت شیخ محب الله الهٰ آبادی قدس سره داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تصفیهٔ دل دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سببی یکسوئی انگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیای دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانهٔ مضبوطه اش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهٰ آباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از تردد واقعه نیز پا شکست و بجای قدر و رضا بنشست عزلت گزیده در انزوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنهٔ احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی گرائیست مثنوی لطافت بار بمصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت از وی یادگار ست

بقتل عام برآر از نیام تیغ ستم — اگر گناه نویسد کسی بگردن ما
اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا — چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو روشناس شدم — که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
دل پیش من فگند و گفت در گوش رقیب — نتوان ارزان خریدن جنس ارزان داده

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را — اشک بمردم نمود رنگ حنا را

آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبائی رسیده است

در اهل سر گرم بودن بی نیاز از تب است — بدنماتر بر لب از تبخاله حرف مطلب است

در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان — خانهٔ زنجیر را دیوانه بر پا کرده است

زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم — ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند

آسمان تیره درونست ازو مهر مجو — طمع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند

از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند — خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند

مهر منصور میگوید باواز رسا هر دم — که نخل دار هم در موسم خود بار می آرد

فائز

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در فن سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالیست و اثمان جواهر اصداف افکارش غالیست

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب کرد

بچشم بر نیگرد نگاه از چشم زیبایش — که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

ولہ از مثنوی او

عزم جهانگیرش اگر دم زند — هر دو جهان چون مژه بر هم زند

سکه بنام تو زند آسمان — بر زر خورشید که گردد روان

دوش یلان را سپر پرشکوه — مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب است در سخن طرازی خوش سلیقه فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضافات مازندران بود و شیخ علی حزین لاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدة العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنه ثمان عشر و مائة والف سفر آخرت گزید

ماه من لطف کن از خانه برون آی دمی
که بجان آمدم از منت دربانی چند

هیچو برق اندگه جلوه نکویان فائض
پر حذر باش ازین آتش سوزانی چند

تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد
نقش قدمت دام ره کبک دری شد

فائض

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری وساری ست

کار دلم ز غم به تپیدن رسیده است
این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح و روانش فائض و تعلیم اساتذه علوی توسن طبعش را چوش رفتاری رائض ست

پرورش قدر گریهٔ یاران شود پیدا
چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران ست

تا خیال لب او شمع شب تار من ست
خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست

شکست قیمت شکر که طوطیان را دل
چو مغز پسته ز خندان ازان دهن پیداست

فائق

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبه الیچهی از توابع بیت الریاسته لکهنو ست منزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیف و نظم لطیفش با کلام اساتذه فن هم پهلو نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد یکی از اجدادش بر کاب امیر تیمور گورگانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بندد و در اطراف اگره بمنصبی منصوب می شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می برد تا آنکه مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده همیون عزیمت صوب لکهنو می انگیزد و در قصبه

ایشهی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سره طرح توطن میریز خلف الرشید مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بود اولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر قیام جنگ ثمرة الفواد نواب سالار جنگ عهدهٔ انشاپردازی اختیار نمود رفته رفته بهمنشینان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت اودجا یافت و بتقرب وزیر الممالک چهره بر تافت طریقه درس فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیف او در نظم و نثر مشتمل مخزن الفوائد و انشاء فائق و مثنویات بهار معنی و شکار معنی و روضة الشهدا منظوم و دیوان غزل و رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی و اربعین و مائتین و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت گوهر معانی خیز بیانی سفت

سرشار بود بسکه زمی چشم مست یار ... مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

چسان دل را نگهداری کنم از چشم عیاری ... که دزدد از سواد دیدهٔ آهو سیاهی را

لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر ... چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پایی دگر

لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی ... دل برد و اکنون بهر جان دارد تقاضای دگر

همخانه تنگ از گریه‌ام همسایه در داغ از نالهام ... هر یک شب گوید که من فردا روم جای دگر

لب در فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش ... دارم برون و درون ایذا برایذای دگر

لوح دل از نقش بتان ازبسکه خالی شد مرا ... گردم درین بیت الحرم برپا کلیسای دگر

برد شوخی دلبر با دل آه دل افسوس دل ... بیدلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل

خاطرش برکین لبش پرچین چشمش فتنه دوست ... گشت چون مبتلا دل آه دل افسوس دل

میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود ... طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل

یک شکار و صد شکار افگن ز دستش هر کسی ... میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل

نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید ... میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

فتح فتح علیخان از اعمام علی قلیخان واله داغستانی ست و در واقع ثانی برادرزاده خود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله باعلی درجه وزارت ترقی نمود و در شیراز سنه اربع و ثلثین و مائه والف در سر دابه مرقد آسود

از اشک شمع و لاله ز داغ جگر غنی ست	بیچاره ما که آه نداریم در جگر
هر گه بکوی آن بت بدمست میروم	چون گل گرفته سر بکفت دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع	گر میروم ز کوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آئینه ما	اشک را راه به سینه مده

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانی و سخن رانی ست

مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست | زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوت نامش ابوتراب در فتوت و جوانمردی فائق بر اقران و اتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیز بهاهی نمود

مست ما و همه مشرب بتخانه دیگر نکنیم	از رگ سنگ صنم ساز بد زنار مرا
خط زچین زلف او پیغام دل آورده ست	طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوحی شیخ الاسلام میرزا ابو[illegible] ست بفتوای طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون تراشی او را معذوری و مجبوری ست

از پوشش نمد نه بالشباف می شوی	چون می گر از نمد گذری صاف می شوی
بسکه از حسرت جواب نامه ام دم میزند	هر نقش بال کبوتر دست بر هم میزند
اول از روزنه خانه برون آر سحر	آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعراء عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه ست

با تو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد | میتوان گفت که کارش بخدا افتاده ست

هر آنکه صورت او دید دل زجان برداشت | چه صورتست کزو دل نمی‌توان برداشت
صبا هرگه بزلف تابدار یار می‌پیچید | زغیرت عاشق مسکین بخود چون مار می‌پیچید
برفت یار و زیاران خویشش یاد نکرد | بشهر یاد بما گرچه شهر یاد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی ست در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد | که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند | بجان تو که شخصم را نه بیند
بلرزم چون فرو گیرم زهجران | چو گنجشکی که تر گردد زباران
گدازان شد تنم از بیم و امید | چو برف نوبهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست | تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش تذکیر و موعظت جاری و فیضش بر خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده‌ام صد بار از آزار ها | دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بار ها

فخری مولانا فخرالدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان ست این مستزاد از ان سر آمد اقران ست

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم | درمانم چیست
وز اول شب تا سحر بیدارم | بر من نگریست
نبضم چو طبیب دید گفت از لطف | گریان گریان
جز عشق نداری مرضی پندارم | گو یار تو کیست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیره تکلو ست دلها فدای خوش فکری و آزادانه منشی

درویشانه خوی اوست

باشد کمال صحبت آیینه خامشی ... تا حرف میزنی دل دانا شکسته است

این جهانی که درو نیست کسی را بنیاد ... کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد

این جهانیست که جمشید و فریدون دیدست ... این جهانیست که داود سلیمان بر باد

این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد ... این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد

خرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود ... فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد

همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها ... ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد

نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن ... جا کنند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

قدومی

قدومی خراسانی نامش میرزا محمد حسین است سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقایق مضامین طلیق اللسان

موج اشکم روا اگر بر چرخ دولابی کند ... نشتر طائر را شکار رفرد هم آبی کند

فراقی

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امراء عهد از معززین بود و خاتمهٔ سیاحت خود بخراسان نمود

منم درین چمن از بلبلان زار یکی ... ولی بزاریِ من نیست از هزار یکی

فرخ

فرخ از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بجوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد ... بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم

رسید چون وارث میت بماتم خانه شور افتد ... قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرح

فرح فرح الله برخی بحاء مهمله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرح الله شوشتری و معاصر تقی اوحدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش بر انواع نظم ادهم خامه دوانند و بتفریح گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند

ای صبر یار کاہد رحمت بیار ربی تو — مارا بہیست ہجران یکباشتی ورستے

فردی وجود ش را بعضی از خاک مشہد وجمعی از تربت تربت نگاشتہ ودر زمان شاہ عباس صفی قدم بعرصۂ شاعری گذاشتہ در دیوانگی وآزادہ مشربی ودشت گردی وصحرا نوردی فردی بود ودیوان حافظ شیرازی ومخزن اسرار نظامی را تتبع می نمود

ما ودل ہر یک مرادی از خدا میخواستیم — او ترا میخواست ما ورد ترا میخواستیم

رباعی

من کیستم از اہل جہان فرد شدہ — سر تا قدم از عشق بتان درد شدہ
در راہ نیاز ودر دستی شدہ خاک — وان خاک ہم از باد فنا گرد شدہ

فرقی موزون طبعی لا ابالی مزاجی از ہرات بود وبا مہارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت وسقم کلام جمع نمود

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست — ہمین کہ غنچہ شد از شبنمی فرو ریزد
گر بگام ہوس این بادیہ خواہی پیمود — پہ حذر باش کہ رہ را بقفا می آیے

فروغ از خوش فکران خطۂ کشمیر وموزون طبعان شیرین تقریر است در سنہ سبعین والف بوظیفۂ دوازدہ روپیہ یومیہ در ملازمان شاہجہانی فروغ یافت وبعہد عالمگیری سنہ سبعین والف بعالم جاودانی شتافت

گر دولت آرزو کند آن گوہر یگانہ را — رقص کنان بآب دہ ہمچو حباب خانہ را
گر زبیم خنجرت خواہد دلم یکسو گرفت — ہمچو ابروی توان تیغ ترا بر رو گرفت
ای کہ در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو — چون کمان بہر کہ میسازی منقش خانہ را

فروغی فردینی بپیشۂ عطاری گذراوقات مینمود وخوش اختلاط وخوش خلق بذلہ سنج ولطیف وظریف بود وازجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت وبلطفا وہرکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشت

کدامم روز دل بیقرار من نگریست ... که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
نشان بکسیم بس باین که چون مردم ... بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
در فراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت ... کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت
بچوگان باختن مایل شود چون سرو دلجویش ... هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دار الامارهٔ کلکته سجادهٔ قیام می انداخت و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ او می نازد درین جزو زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامهاش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هر یکی بفریاد سخن رسیده و دادش کما حقه داده از انجمله دبستان اخلاق است که بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده رساخته و در آن نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته

سخن چیست از کان دل گوهری ... ز گنجینهٔ صنعتش جوهری
سخن بی سخن جوهری هست فرد ... که بار و زبانش شرح کرد
سخن مایهٔ کامرانی دهد ... سخن لذت زندگانی دهد
سخن ساغر آب حیوان دهد ... که در قالب آب و گل جان دهد
گهی نور و گه نار باشد سخن ... گهی گنج و گه مار باشد سخن
مسیحا که جان در تن انداختی ... باحیای اموات پرداختی
نماندی اگر حرف قم بر زبان ... نگشتی باعجاز قم ترزبان
حبیب خدا خاتم مرسلان ... ازل تا ابد اجمل کاملان
سخن منظر وصف ذاتش بود ... که سر دفتر معجزاتش بود

غریب کربلائی کلامم دلفریبش نشانی هست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

فریاد

غریب

ماضی ست و بانهماک در علم رمل خوشنود و راضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان ز سوز دلم اشک حسرتم گرم ست که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد فیروزهٔ سپهر بنام کسی نشد
گر دسترس شوم بفزونی ستم مکن اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سرشک طوفان زاییم بند و کسل سلاسل تموج پاییم
همچون نی نو دمیده ایام نهد بندی هر روز تازه بر اعضاییم

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بود و در بعضی علوم مهارت داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته در می نگاشت با میر محمد فزونی سبزواری معاصر بود و مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیموده ست

از ضعف برخ تو نگاهم نرسد وز دل بلب ز بیم تو آهم نرسد
آن تشنه لب گیاه خشکیم که حیف بهار بر من گذشت و نم بگیاهم نرسد

رباعی

شیرین لب و گلشن آفریدست ای حور آورده در آفرینشت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی — فغان

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده ست

قوت گفتار هرگاهیکه دارم یار نیست   یار را هرگاه یابم قوت گفتار نیست

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفواد محمد شاه بادشاه ست بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی وارد و بخوبی آگاه همینکه از وطن برید و در اوده رسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخر ساز معاشش کوک نگردید پس ازانجا در سنه سبعین و مائتة والف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبه بهار باو صافش پی برده بمنادمت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چندی به بطریق التفاتبوی دهانید ازان زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاح و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را به مکین مشعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش شدنی باید کشید هر که آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور رید ازین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید و در جائزهٔ این سخریه نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای درد انگیزش باید شنید و بقعقهای عاشقانه اش باید رسید

صدای ناله بلند ست از در و دیوار   ز طاق ابروی او شیشهٔ دل افتاده ست

ناصحا دست از فغان بردار   دادن دل باختیار کسی ست

بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد   چنان گریست که ما را غریق رحمت کرد

گویند که دامان تو از دست فغان رفت   شاید باجل دست و گریبان شده باشد

اینکه گویند یار می آید   کی مرا اعتبار می آید

چون نظر میکنم بخندهٔ خویش   گریه بی اختیار می آید

بیگانه‌ی نمیخرد دل ما
فصل گل میرود چه چاره کنم
غنچه کی گشت آشنای سخن
قاصد آیا چه دیده می‌آئی
دست را کی دراز کردم من
نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزی

آه سودا انگیز شود چه کنم
کو گریبان که پاره پاره کنم
در دهان تو نیست جای سخن
که گریبان دریده می‌آئی
که تو دامن کشیده می‌آئی
نگر چه تنگ تو آئینه یار من روزی

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود و لصداهای فقیرانه دل میربود و این بیت من که بعضی بوی منسوب داشته و بعضی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا تا طلبش نکیست که ناسخان بر سر تخلص وی دست تحریف گشاده بجای فا حاء مهمله یا بمقام حاء مهمله فا نهاده است
چو تیر از دل کشیدم با تیر جانان جان برون آید
چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فگاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبیدالله خان اوزبک بوده و با انشاد قصاید
مدح از خوان احسانش نوالها ربوده است

سایه بزمین از قد دلدار افتاد
یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری از شعرای استرآباد است در خوش فکری فو دخرم سرشاد است
عیدست و هر کسی بهمی شاد و خرم است
بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم است

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی است
شد ز وحشت مشربیهای دل بیوانه ام
صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت
بلبلی در قفس مردومی نالید زار
کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری نوربخشی رازی که اولاً اسیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت در آنجا
از شاه طاهر دکنی انواع فواید بر داشت پس قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت

رخت گل گل شد از حق گر گشت باغ و لب پانگاه بنگر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنو ست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی و اردو در ابتدا مشق سخن از زمتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعیدی نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضها ربوده

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست
کی جبین سایم بدر هائی بتان
دل بدین دنیا فانی چون نهم
بر سر خاکی که نقش پای تست
ای فلک در خانهٔ دل جان تو از

شوکت خوبان نشان دیگرست
قبلهٔ من آستانی دیگرست
سیرگاه من جهانی دیگرست
آن زمین را آسمانی دیگرست
سیهٔ من مهربانی دیگرست

ای مهر و بر عالم بجان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو
مشتاق تو ای محبوب حق بر هر رسلان بردی سبق

و ی بر من از من مهربان مشتاق دیدار توام
کو ئی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلا گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علماء کرام و شعراء ذوی الاحترام ست بعشق ربال پسری این تخلص اختیار نموده و پادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنه سبع و سبعین و خمسمائه طائر روحش فلک سیر گردیده رباعی

خنده بد سحر چو باسمن آن در خوش آب
عکس لب او ز پشت دست پر تاب

بر چهره ز شرم عرق زده کرده حجاب
می تافت چو از جام بلورین می ناب

فدا میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع والا همت خوش خلق فدائی دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه ریخته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

گرفته از شعرای عهد عالمگیر پادشاه ست و با اراکین شاهی او را رسم و راه ست ه

در تمنای جفای خویش کشتن صید را	اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ صفوی بود عمر خود در سخن طرازی و انشا پردازی فنا نمود ه

خال سیه سرو پاک چشم ترم باد	پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد
از جام اجل مست چو در پای خم افتم	خشت سر خم تا باید زیر سرم باد
رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد	که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد
هر شبی در زلف او دل را بود تب بیشتر	آری آری میشود هر درد در شب بیشتر
خوش آن کز وعده است خوش [illegible]	[illegible] منتظر ساعت بساعت سوی در بینم

فنائی کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست ه

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما	ببین جوانی خود در رحم کن به پیری ما
در راه انتظار فنائی گریست خون	چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غزلی بچه محبوبیت و فنا قلمش بدقت و ذهنش بتحقیق آشنا و در بعض مقاطع فناری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخه شبستان خیال از روی خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنه ثلث و خمسین و ثمانمائه بود ه

او تیغ زند بر دل آتش زده و من	در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود طریقه خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و با موزونان انجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردید و همانجا در طوره فنا جا گزید ه

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد	[illegible]

ندیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل / که گردم هیزم سوی رقیبان میشود مائل
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم / میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد / دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز بجفا از تو نگردانم رو / هرچند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر جمال الدین حسین یزدی که شورش عشق و ولولۂ دلش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون مینمود که ولهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود ؎

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت / دست من شکسته مسکین بدامنت
باز دل از جام او زهر جفا میکشد / آه دل از دست دوست باز چها میکشد
مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی / که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

فوجی متخلص نام خلف ملا قیدی و برادرزادۂ نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان پادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نموده همانجا فوج ممات بر سرش تاخت ؎

جز شفق از لب لعل [illegible] / زود با آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین ساهی که از طائفۂ جبلیه قزوین فاضلی بود مستعد و ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنه تسعمایه و تسع و تسعین ؎

افراط بنگ عالم حیرانی آورد / حیرانی و هزار پریشانی آورد
اول برون ز عالم انسانیت برون / آخر هزار نشه حیوانی آورد

فهمی نام نامیش مجد الدین و با وجود امیت فهمی داشت معنی آفرین وجنات الشفاهش بجدی حسین که شعراء مستعدین را دل گزین ؎

هرگه رخ نگین تو از کوی بر آید   فریاد دل خسته ز هر سوی بر آید

فیروز ملا فیروز بن کاؤس مجوسی از زمرهٔ آتش پرستان دار الامارهٔ ممبئی که باستیلاء شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال بهرگاه بوطن مالوف رسید گورنر ممبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه حسب لیاقتش او بمطلوب فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر منعم خود گذرانید و مسرور و آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمهٔ نیستی جا گزید خامه نامه نگار این چند اشعار از آن برچید ؎

چو بلکر سوی پونه شد بهرا	که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جائی خود سیندیه	نکرده درنگ هیچگونه بره
بپونا بیاورد فوج و سپاه	بآهنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار	ندانست جز پاک پروردگار
همان آله و ساز و سامان جنگ	ز هندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار	ستوه آمده گاو زمین زیر بار
ازین بود و سالار زوران سوی کی	نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده	پیاده پس پیل صف برزده
بپشت پیاده سواران کین	بجسته ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس	ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان ؛	درخشنده چون برق بر آسمان

نم خون بماهی نه وشت نبرد — فرو رفت و برشد بخورشید گرد

فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان وبیان را بفصاحت وبلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده واکثر امصار وبلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده وبانواع صلات از حضور شاهی فیضیاب بوده و فیضی فیاضی تخلص از وی بسر حساب بوده

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است — مقصود ذکر دوست بهر حکایت است

از من جدا شدی وگمانم چنین نبود — ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر — که از این بیش ندارم سر افسانه دگر

مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت — دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبله جان کعبه من کوی تو باشد — محراب نماز من خم ابروی تو باشد

گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر — هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی شیخ الهداد سهرندی از علمای اعلام عهد اکبری بود مستفیض وفیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش گشوده کلامش پاکیزه ونیکوست وکتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست

ما از ته دل با تو نداریم شکایت — معلوم توان کرد ز طرز گله ما

کشتم خط بر رخ زرد از سرشک لاله گون خود — با این رنگ آشکارا میکنم درد درون خود

تن کاهیده من در پی شدید ز پیدا دیش — ببرگ کاهی ماند که هر سوی برد باد ش

تا باله بود دیباه آنکه می نمود بدوش — که سر جمال ترا شد غلام حلقه بگوش

دلبر دلال من که جان ودل بار دیم — او بود دلال غیر و من خریدار دیم

تا ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه — رامست آنکه پری دیده شود دیوانه

بعد امید قاصد سیفر ستم سوی آن بد خو … معاذ الله از آن ساعت کز و نومید برگردد
سر چشمهٔ خضر ست دهانی که تو داری … ماهیست دران چشمهٔ زبانیکه تو داری

قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم ؎

مائیم و شکستهٔ دل و ویرانهٔ خاطر … یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هرچه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوب نگاشت در شاهنامه میگوید ؎

غبار انچنان در هوا شد حجاب … که ره بست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا … چو صورت که گیرد در آیینه جا

و در شاهرخ نامه گفته ؎

سپر حکم بر دوش سیکجنتان … چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگها اندرز رهها جا گرفته … چو مرغان در قفس ماوا گرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشا کرده ؎

شد ساعد سیم نازنینش … چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید ؎

شبی در نکهت از عنبر زیادت … بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان نغمه سنجی می نماید ؎

هر گوی زرین چنانکه خواهی … از ضربت صولجان شاهی

در هر گزیاه رفته آشنا ان   چون ذره در درون خیمه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از عطیات اقسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع سخن آفرین ست

آمدی بیخود استم عرض تمنائی کنم   شوق چندان شد هجوم آور که گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهدهٔ تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت

دل می تپد او خبر ندارد   عشقم اثرے مگر ندارد
دارد همه آنچه بایدش لیک   در کوے وفا گذر ندارد
آن کیست درین زمان که قاسم   سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نبیرهٔ اہلی شیرازی ست طبعش را بر اقسام نظم دست درازی ست

آن را که رد کنیم شود رد کائنات   مردود بارگاه دل ما کسے مباد

قاسم میر ابوالقاسم زاد و بومش شهر صفاست ذهنش رسا و طبعش بینا و کلامش مقبول دلها ست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنرورست   موئی ز یاد دیدهٔ آئینه جوهرست
برنگ مور هر دم می‌دود از دیده‌ام بیرون   زلیس بیتاب دارد هر دم گرد ادا نگاهش
بالا زند ز شوق تماشاے عارضت   دامان خیمهٔ سیه شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم   دُر یتیم شود ز صفا سنگ تربتم
بدانم کرد دهقان از کداین چشمه سیرابم   که در بهر دانه بر قیمت زچون گریم نشناسم

قاسم میر محمد قاسم رازی از جملهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر پادشاه بهندوستان رسیده و بملازمت آصفخان وزیر از خوان جود وش قسمتی وافر ربوده بوطن باز گردیده ست

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید همه آفاق مگر مهر دل من قفس است

قاسمی خوافی اولاد در هرات اقامت پذیرفت بعد از ان بسیستان رفت و در فراه رسیده یخ در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه از وست که در هجو ولی دشت بیاضی گفت رباعی

بیچاره ولی چو نقل مهر موزون کرد	در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید	در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود است در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود با قتضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بممالک هند بر گذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن برگشت

ای خوش آن شبها که تا روز م سخن با یار بود	چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو زهم شست که چون شمع	سوزم و جان میدهم و چاره ندارم
در عهد وصالی این همه آشوب میکنی	فریاد از آن زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبدالله رازی از فضلای نامور بود و انصرام عهدهٔ قضای آن ولایت مینمود و با قتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا مینمود

دوری نشد که وفا میکنند نمیدانم که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دید

رباعی

ای عیش ترا ز هجر ما گاه فراق	سر فتنه سر بلای ناگاه فراق
گر چند ز مرگ در جهان نیست بتر	واویله فراق شم بالله فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین

حسن تو ز خط رتبه اعجاز گرفته انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد مسعود همدانی دیوان قضای شوستر سست احکامش پسندیده و کلامش خوشی

قتالی تخلص محمود پهلوان خوارزمی ست که اول حال بورزش ریاضات پهلوانی و دلاوری شهرهٔ شجاعت و زورآوری او جهانی را فرا گرفته و آخر کار بکوشش مجاهدات جسمانی و روحانی صیت معرفت و خدادانی او در اطراف و اکناف عالم رفته

رباعی

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتلی از مشاهیر شعرای بخارا و معاریفت کملاست و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبدالعزیز خان اوزبک کلاه بر آسمان می انداخت

شب خیال زلف او هوش از من بیدل ربود   درس چون مشکل شد قتلی فهم را خواب آورد

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست و در تاجران آن ولایت ممتاز برسم تجارت و ملک دکن قدم نهاد و بزمان عود و جهازش از انجا لغت هوا در گرداب تباهی افتاده

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق   هنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی میر حسین کربلائی ست والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزید همانجا از صلبش بجو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر کشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت و بتوجه محمد خان حاکم هرات عزت و شهرت گرفته

از بار غم رسید شکستی بکار ما	در هم شکست سلسلهٔ روزگار ما
دیده بگشای بر طفلی که سنگش میکند	کز پیش هر طرفی دیده صاحب نظر ست
از سگان سر کوی تو بسی منفعلم	که بمصحبتی همچو منی ساخته اند
سیاه روزم و حال مرا کسی داند	که در فراق تو یکشب بحال من باشد

قدسی هروی شاعری برگزیده صفات بود و از زمرهٔ مستفیدان قدسی نشان هرات

اگر منعم بیکنی از دیدن آن گلعذار — حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر حلال دل نواز است

دیده ام روئی و عاشق شده جائی عجبی — رخ نموده ست مرا بازبلائی عجبی

قربی مولانا فتاح شیرازی که بمکی و مدنی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه بنیت استحصال سعادت حج و زیارات حرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه باز گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین و الف بعمر هفتاد سالگی از جهان درگذشت رباعی

پر آبله شد پای تمنای دلم	چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم
آغشته درد شد سراپای دلم	ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید امور زون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و بر صدر دیوانی که اینک حاضر ست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغات از تعیین آن ساکت ست و از فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفه او جزاری و قصابی بود آموزجی ازان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد

گوسپندانم قصاب و در این انتظار	می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
زد یکی از گلهٔ قربانیان قصاب را	جان من بی سنگ و در پیچ آسیا خشک ست
چوپان و چوب لاسلس گوسپند و کارد	ساطور و سنگ و مسقل و قصاب کرد و پنج
گوسپندانند با قصاب جز گرگ عاشقان	روز و شب در انتظار عید قربان تواند

بالجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود ست همگی ابیاتش قریب هزار و پانصد معدود است

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا
عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق است و دل ترک هستی گفته ایم
کرده ام هر خویشتن نزدیک راه دور را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما
از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا به بر گیریم هر دم تیر تقدیر ترا
جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم
گرچه در ظاهر ز عریانی نمدپوشیم ما

حرف بسیار است ما رخصت گفتار نیست
بر سر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ
کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
هیچ ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را
میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده است
وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده است

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده ای
گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده است

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند
میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده است

تا قیامت زنده در گور است مانند نگین
هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده است

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست
دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش را قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست
میشوم قربان آهویی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل است
بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل است

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع
بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل است

بسیار در قلمرو صورت جمیله هست
اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست ❋

قصاب آمده ست ز کاشان برون خاک
سنگی که نرخ گوهر آن گل شکسته ست

ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب در صحرا
پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید

ز آب دیده پر است همیشه کاسه چشم
چو جام پر بکف رعشه دار لرزد و ریزد

نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد
ترا دیدن و گرد پوست گنجیدن ستم باشد

هلاکم میکند با آنکه میبخشد زمن بیجا
چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بجا رنجید

ما بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم
چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم
هم زبان هم نفس و همدم بستان همیم

میکند عکس یکی جلوه در آیینه ها
چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم

میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم

دل صد پاره آتش نهاد خون چکانم را
به بزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم قهر یار را نازم
گرمی آن نگار را نازم

تا قیامت کشید وعده وصل
طاقت انتظار را نازم

غم آفاق را بمن دادند
رتبه اعتبار را نازم

سنگ زیرین آسیا شده ام
گردش روزگار را نازم

کشتیم شد ز دیده طوفانی
دیده اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر بر آوردم
ز تیر غمزه صیاد خوبان پر بر آوردم

لبش را با تبسم آشنا کردم ز عمر آخر
بمقدار محبت ماهی از کوثر بر آوردم

نهال باغ حرمانم گلم داغ است و بارم غم
ندیدم فصل شادی از زمین تا سر بر آوردم

ندارم شکوه قصاب و کس در سوختن هرگز
چنار آسا ز چشم خویشتن آذر بر آوردم

چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود
بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم

ای مهر دلفروز گل روی کسی
وای ماه نو تو خم ابروی کسی

تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم
ای شام تار حلقه گیسوی کسی

تا کی بزم شوق غمت جا کند کسی
خون را بجای باده بمینا کند کسی

نشگفته غنچهٔ که بباد فنا نرفت
در انجمن چگونه دلی وا کند کسی

طفلان بما مضائقه از سنگ میکنند
خود را دگر برای چه رسوا کند کسی

بتی دارم که لعلش بالب کوثر کند بازی
خطش در خانهٔ آیینه با چو بر کند بازی

بهشت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را
که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی

بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او
بهندو بچهٔ ماند که با شکر کند بازی

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهار صد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها بر داشته و بنام امیر قمقاج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود و گردیده رباعی

از دیده میان رود خونم بنگر
از فکرت خویشتن بر دنم بنگر

لی لی که با تشش اندرونم بنگر
ای دوست بیا ببین که چونم بنگر

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوری ست ماهر فن عروض و قافیه در وی از انجا که قمر افلاک ناچار ست شیخ فرید فلک با صلاح نظام ابیاتش یاور و یار طبعش رسا و فکرش آسمان پیما و آیلهٔ مصار بعش ناخن زن دلها ـــه

ز سیر قامت و بر دلش دلم دیوانه میگردد
بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد

بهار محتسب چون کعبه پاس حرمتش دارد
که بهر طوف هر دم بر در میخانه میگردد

جرس آسا قمر نالان بهجر یار سرگردان
لب پر کف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علماء اصفهان بود گرمی طبعش قوام

نظم را خیلی متین مینمود و حضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائه تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید ؎

دلم بیچیده طوماریست در وی داستان غم	چه بکشایم که بوی خون ازین طومار می آید
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم	شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کاخ نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست بحسن بنای سخن ماهر و بالتقی اوحدی معاصر ؎

بوقت گریه چو برهم زنیم مژگان را	ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز	اگر بخواب ببینند شام هجران را
با جان خیال روی نکویت بدر نرفت	گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی با همدانی طبع و الا ایش قیصر روم تازه مضامین و رنگین معانی و از وار دان هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا بسر کنندهٔ زندگانی در سنه اثنین و عشرین و الف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد	کس چون من از زنده در گور مباد
من دانم رنج دوری از خاک در تو	جز چشم بداز تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ یزد بوده و گاهی کاتب بلا یاهی نسبت هم تخلص می نمود بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرموده و ضمن معمر کاخ رفیع البنیان اعتبار و استقبال گردیده در سنهٔ ثلثین و تسعمائه از عالم بالوان بعرصهٔ شهود

خرامیده و در لاهور بعمر هفتاد و سالگی در سنه یکهزار کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم — نگران بود بجائی و تمامش دیدم
ترسم که کند محنت هجر تو بلا کم — جائی که تو هرگز نبری راه بجا کم

کاتبی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاتبی نیشاپوری ست از مداحان ائمهٔ اثنا عشر و ماهران فنون ضروری

ای دل بعیش کی سر سودائی تو دارم — پروای خودم نیست چه پروائی تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حیدر معمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم در هجو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بملازمت آستانهٔ شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده رباعی

هر جلوه که آن قد دل آرا دارد — در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد
آویخته زلف مشکبو از چپ و راست — این مصرع رنگین چه طرف جا دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طرشتی که منصب قضا در وطن خود داشت و احیاناً بکشف ضمائر کاسه توجه بنظم نکات شریفه میگماشت

چو عندلیب به پرواز بند محمل خویش — که تا گشادن پر میرود بهار از دست
ز مژگان خونین خود شستم — چو صاحب مصیبت ز دست حنائی

کاشفی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود در سنه ثلث و ثلثین و الف در هندوستان ورود فرمود

ز بسکه ناز ترا با نیاز من جنگ ست — میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر بادشاه منسلک گشت و عالمگیر نامه از

زمان عهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه در سلک تحریر
کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نپسندید و ازان کار
ممنوع گردید ؎

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما غیر آبی که زحسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و منشیان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشات نویسی
یدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی ست ؎

برد سودای توصبر از دل سودائی من گشت بی صبری من موجب رسوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر پادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف
سخن پرانیشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چندکرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت
پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید
سفر حجاز گزید و در سنه ست و خمسین و تسعمایه از اشنای راه عازم ملک جاودانی گردید ؎

باز و امان خود آنسرو ببالا زده ست	کس بدامانش مگر دست تمنا زده ست
چشم بر راه تو داریم شدا یا می چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست ... و بست کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش
کام و زبان سخن سرایان ست ؎

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب را ز عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیرازی بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطرداری و دلنوازیست ؎
مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع بر نظر
شاهدان نظم نگار می بست ؎

هرگز بسوی من نگهش جلوه گر نشد — شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد
ساقی گرفته شمع سپی باده میرود — چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طرازیست

چه سبزه ست کزان روی آتشین برخاست — که دیده سبزه که از آتش انچنین برخاست
شب فراق تو از خون دیده دامانم — چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدا بخش در نجیبا قصبهٔ امیٹھی از توابع شهر لکهنو معدود و وارد دو مان
بندگی نظام الدین امیٹھوی قدس سره الودود بود و بسرکار انگلشیه بعهدهٔ جلیلهٔ
امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر می فرمود
و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و ثلثین و مائتین
بعد الالف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود

غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح — آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سرو از قدش آورد بیاد — کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهار الدوله عبید الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهرهٔ آفاق و در
معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم — هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت
حلقهٔ زلف او بتاب شده — عینک چشم آفتاب شده

کمتری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخارا است شراب خوش ذائقهٔ کلامش بمذاق ارباب
ذوق گوارا رباعی

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

گرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ گوپامئو حوالی شاهجهان آباد

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیهٔ باطن و تجلیهٔ قلب گردیده سر در کساء درویشی در آورده

ای مهر عکس رخ تو آینهٔ ماه
هر کجا بنگری دمد نرگس
بلب و چشم راحتی و بلا
دست ظالم ز سیم کوته به

شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بگذری بر آید ماه
برخ و زلف تو بهی و گناه
ای برخ سیم زلف کن کوتاه

کفایت

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود ست در خوشنویسی و نیکو صفاتی بمثابهٔ دست امیر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین النواز بوده

ای روشنی جمال رخت آفتاب را
آز مژه خنجر مده جادوی خونریز را

وی چاشنی ز لعل تو جام شراب را
شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری

کفری نامش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسی کامل المهارت هند را کفرستان تصور نمود و از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشید در حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت

هرگز از دوست تهی خانهٔ ما نتوان کرد
عکس ز آینه به نیرنگ جدا نتوان کرد

چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم
بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی حکومت کابل و قندهار کلاه گوشه بآسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبان را
از آن بر صبح وصل او گزیدم شام هجران را

کلان

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطهٔ کرمان ست

در جهان چیز یکه درستی بفریادم رسید
شیوهٔ شایسته ای مستی بفریادم رسید

قابل تحسین شدم از فیض بی سرمایگی — در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسید
کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش — چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی از خوش نوایان سگان صفاهان بوده و در عهد شاه سلیمان صفوی زبان
بصداهای موزون میگشوده

سر زلف تو که سودای بنی آدم از وست — شب قدریست که احیای همه عالم از وست
نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار — صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم تخلص مهین برادر معدن فضل و تقا حضرت سید نور الحسن خان بهادر دام مجده ست
کتاب اتحاف النبلاء و تذکره شمع انجمن و مجموعه نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط
باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بست و یکم رجب روز چهار شنبه
بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده و نظیر حسن
نام تاریخی ست پیشتر از تخلص میر بود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکره
شعرا ریخته اردو بلغت پارسی لب خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن
شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکره گلشن بیخار شیفته دهلوی که خاکش سبز باد
جاده جواب پیموده و کلاه گوشه سخن طرازی و بلند پروازی افلاک اطلس شکسته در یکی
و دل و همت ما نا بلکه بدل کل پدر عالیقدرست و سراپایش پیکر فضل و هیکل هنر
اوائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی
محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و ایساغوجی از مولوی
انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب
و شرح جامی از مولوی آلهی بخش صاحب مؤلف تحفه شاهجهانی اکتساب فرموده و بر
مرقات مولوی فضل امام خیر آبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز
علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس و دواوین کتاب و سنت وغیره همچو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی ومختصر معانی وجز آن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس آستان
خاص حضرت شاهجهانی ومولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال
فرا گرفته ومشق سخن پارسی وارد ودر نظم ونثر پیش ظهوری ظهور ونظیری نظیر
حافظ خان محمد خان شهیر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند ؎

شد بسی بکار بیا مد گناهگاری ما ۔۔۔ دلش بدرد در آورد شرمساری ما
مرا ز درد فراق تو آرزو این ست ۔۔۔ که روز هجر نشیند بغمگساری ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل گفته ؎

دگر آن سلسله مو زلف پریشان برخاست ۔۔۔ دوستان مژده که تقوی شد وایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست ۔۔۔ آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من دلشده هجر تو قیامت آورد ۔۔۔ روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست ۔۔۔ گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت ز کوی تو کلیم ۔۔۔ قصه کوتاه بصد حسرت وارمان برخاست

وله

چه کنی رنجه قدم بهر تماشای چمن ۔۔۔ داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
اینکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید ۔۔۔ منظر اندازید دل روضهٔ رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از رؤسای سیستان واز سخنوران نکته دان وممتازان بارگاه
سلاطین آن زمان بود ؎

از بسکه شدم بسر تقاضا ۔۔۔ از خاموشیم سوال خیزد

کمال سید کچکول پانی مردی صلاح بود گویند پانصد هزار بیت موزون نمود از انجمله
قصیده ایست دال بر کمال قدرتش بنظم اشعار ابیاتش دو هزار وشش ؎

ای برگشتی از راه رخت دیدهٔ جان را ۔۔۔ بر خاک فشانیده قدت سرو روان را

کمال میرزا کمال الدین قاشی ست یگانهٔ روزگار بنکته آفرینی و مضمون تراشی در بلدهٔ قاش که از خوشترین بلاد عجم ست متولد گردید و بعد سن شعور و شهر اصفهان توطن گزید و همانجا بکسب علم و هنر اشتغال نمود و در اندک فرصت گوی تفوق از علمای عظام و فضلای کرام ربود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کمر افاده و افاضه بر میان جان چست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت و با نشاد قصاید غرا در نعت سید انبیا و مدح آل عبا صلی الله علیه و علیهم سعادت جاودانی مدخر ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصرهٔ اصفهان از جهان گذشت

با جلوهٔ تو سدره و طوبی ز یاد رفت	دیدیم قامتی که قیامت بیاد رفت

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال ست و نامش بر ملکهٔ فصاحت و بلاغت او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست که عباس نامهٔ منظوم بنامش نگاشت و در قصیده گوئی کمالی داشت سنه عشرین و الف طایر روحش قفس عنصری گذاشت

درد دل خود پیش که گوییم درین شهر	کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست	که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
نالهٔ شبهای ما کاری نکرد	بعد ازین مائیم و روز محشری

وله از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر	که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شگاف	چو مقراض از فرق سرتا بناف

وله از قصیده

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او	سیه دو هفته چو خال رخ بتان چگل
ز بس سیاهی شب در نظر نمی آمد	خیال یار که یکدم نیم از و غافل
نمیرسید بهم دیده از سیاهی او	اگر نه بود بصر در میان شب شاغل

شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر ‌‌ ‌ ‌ شیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

کوثری میر عقیل همدانی که ابتدا متخلص بزمی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود روزی شاه عباس صفوی در هنگامهٔ باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی ازان سر باز زده بنای انکار قسم بسر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بجائزهٔ درستی خلعت و زر وافر بخشید ؎

ز بس که عکس گل شد خاک رنگین ‌ ‌ ‌ ‌ غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من	برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و ز دنباله نگاهم میرفت	تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشا پردازی نادر شاه قهرمان ایران سرفرازی داشت و نادرنامه و درهٔ نادره یادگار گذاشت نادر شاه او را همراه مصطفی خان بایلچی گری بحضور خواندکار روم فرستاد وی در اثنای راه بعد ورود بغداد واقعهٔ هلاک نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید ؎

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم ‌ ‌ ‌ ‌ ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک ابو البرکات خان ست بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان و کرسی نثر را اختر درخشان در ابتدای مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز بیلوی مستفید اصلاح بود بعد ازان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود و نجوم کلامش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت شده

زبس در قتلگه لذت بحسن ملیحان شد ... دهان زخم از شور ملاحتها نمکدان شد
مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان ... که طولانی چو عمر خضر ما را شام هجران شد
کشیدم پا ببوی آن گل خوبی چو در گلشن ... سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد
بگلزار جهان از رشک خالی نیست کس کو لب ... گر اشک از دیده شبنم روان شد گل چو خندان شد

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی رباعی ۷

گر یار شبی با دگران سیر کند ... ور کوی صلاح رو سوی دیر کند
غم نیست ولا چو یار بهر دو وفاست ... با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زاده رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشار الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند سقا تله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در معارک نظم بکمال جسارت میگذاشته

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را ... چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته ای باید ... در هجر نظر دوخته ای باید
تا دل نشود داغ نگیرد آرام ... این سوخته را سوخته ای باید

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیفیت خوش خیالی و شیرین بیانی از مهودان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده

در بیابان فراقت زمصیبت زدگی ... گرد باد شوم و خاک کنم بر سر خویش

گرد رخت کشید قضا خط عنبرین — تا حسن پا برون ننهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم — چو صبح وست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او از بس آتشخانه ست

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد — سرگرم شعله‌های تمنا کسی مباد
آن را که برد کنیم شود درد کائنات — مردود بارگاه دل ما کسی مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم — آشفتگی تو از صبا می شنوم
میگریم و در اشک رخت می بینم — می نالم و آواز ترا می شنوم

گداز غلام حیدر خان ابن غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب بمرض جنون بدماغش پیچید و بعین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید

آه ما در اثر نمی گنجد — شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد — لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست پی می و ساغر — گریهٔ زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و لوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر بر آورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراء النهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و با کمال استغنا گدائی دربای و اصلان

حق و ستمایه فخر و مباهات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد و حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هند و نغمه سرائی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگامه شورش و بغی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانه خود انزوا گزید و پای طلب شکسته بقیه عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنه ست و سبعین و تسعمایه بعهد اکبر پادشاه ندای ارجعی شنید ؎

گهی جان منزل غم شد گهی دل
بجان دادن اگر آسان شد کار
گدائی چون بنا کاسی برآمد

غمت رامی برم منزل بمنزل
نبودی عاشقانرا کار مشکل
نشد کامم ز لعل یار حاصل

گرامی ابوالقاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسیده همانجا توطن اختیار نمود ؎

حیرت نه با فسانه و افسون رود از دل ... عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی الله وردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده ؎

نیست آن طوق که بر گردن قمری پیداست ... دست بخت سیه ماست که بر گردن اوست
بغیر داد گر اول شراب یار چه شد ... پیاله سر مینا بخاک میریزند

گرامی تبریزی پسر ملا سهو لیست و طبعش بر انتظام مثال نظم قویست ؎

چو تیر غمزه نگاریم بقصد جان انداخت ... مرا بهستی خود باز در گمان انداخت

گرامی ترک کاشی سرخوش نشئه خوش فکری و خوش تلاشیست ؎

از ره تقدیر تا چادر حیا نم داده اند ... کرده زنجیر و بدست آسمانم داده اند

گرامی نامش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل گوش بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین لطایف هزال از دل فراموش نموده ؎

زان تیر تو بر وصل گزیدیم که دیگر ... با گربه سگ کوی ترا جنگ نباشد

بترسانم خویشتن را گر به وی بزم وصال — راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا اوحد الدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نمود ٥

بتی که رونق سه برد روی رخشانش — ز پستهٔ تنگ شکر ریخت لعل خندانش

بطرف آن لب خون نوش خط او خضر یست — نشسته بر طرف جوی آب حیوانش

میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد — چو سر برآورد از مشرق گریبانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازی ست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت بلا به در بزم خود اذو راهی بهم شد و بملا گرمی مخاطبش میکردند ٥

رباعی

تنها ز تو بر گرد درت میگردم — گرد دل بیدادگرت میگردم

رنجیده ام و بطلعتت میمیرم — بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ اگرچه مجهول الحال مگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال ست ٥

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت — آنقدر نادیدنی دیدم که می بایست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده ٥

بخاک میکده بود نشان پای قدح — که خاک گشته مراد بیده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر بادشاه بوده بجمال صوری و معنوی و موزونیٔ طبع و سخن پردازی والا دستگاه ٥

هر پری روئی که او با عاشق خود یار نیست — تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نامور بنات بابر بادشاه که از زنان با نام و نشان هندوستان ست گلرخی و شگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه و الف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ برآشفت ٥

همچگه آن شوخ گل رخسار بی اغیار نیست ۔۔۔ راست بودست آنکه در عالم گلی بی خار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کایتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و دیوان انشا از ابو الفتح محمد علی شاه بادشاه اوده سر دفتر منشیان

دل بر آمد با کمند زلفش از چاه ذقن ۔۔۔ شد بیاد اکنون چسازم چاره این گرداب را

رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم ۔۔۔ بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود ۔۔۔ تا چشم گشادیم محیط ما بود

عنقا در قاف می شنیدیم که هست ۔۔۔ دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبه سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل است و در ریاست ملک او دستعهد عهد های جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بیعدیل و در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیراندازی فاقد المثیل بشعر و شعر امیلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکره شعرا ضخیم و دیوانی حجیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید ۔۔۔ گویا پیام خضر ز آب بقا شنید

عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او ۔۔۔ آشفته مگر بود سبب در کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین رنگین گلگشت مینمود و لوند مزاج و اوباش طبع بود و در ابتدای عهد سلطان محمد بگلشن راه آخرت پیمود

تو گرفتارم و در آرزوی آزادی ۔۔۔ از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نور الدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود

مستی بیاد تو خود را گرفته ام بغل ۔۔۔ هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی‌توان کردن — مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صحرا صحرا ز آب شبنم گل بود	ره تا به سر کوی توام منزل بود
اکنون همه غنچه و بتحان بیگرهم	خونابه اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف تخلص میرزائیست لطیف و ظریف است

بسودای وصال او نجانه بود دردم	ای دریوزه عمری کاسهٔ سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچید در وهم	سحرگه چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گر تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر	در انداز پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه	ز سوز عشق پنداری سمندر بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیاز شعله خوئی گفت	ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیهٔ مرتضی علی قلیخان والدهٔ عشتالی و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الدین خان بهادر بود که هر یکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می انگاشت و از غایت لطافت و نزاکت بلقب پری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می نمود

تا کشیدی از نزاکت سرمهٔ دنباله دار	شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر سوز دل بیخون گریبان چاک و جان بر لب	قضا را رحم می آید برسوائیکه من دارم

گنجی جرباد قانی گنجینهٔ طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ و لطافت معانی ست

گنجی ز سر نمی‌گذرد آب تیغ یار	من بارها گذشته ام ازین آب تا گلو

گویا نقیر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عمایدا افاغنه آفریدی و از اراکین ریاست ملک دکن بود و بتعهد عهدهٔ جلیلهٔ رساله داری سر بآسمان می سود و وطنش قصبهٔ ملیح آباد بود اما اصلا شمشیر گرده از دار الریاسه لکهنو است و عمارات رفیعه الشیئن

وبساتین رنگین وانهار با معین در انجا بدست فرزندانش است آثار عظمت وثروت اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال وبنظم ونثر اردو وفارسے قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذشتنی را گذاشت ترجمهٔ کلیله ودمنه ودیوان اردوی مطبوع او دیده واین شعر فارسی شنیده ام ؎

یار با غیر زپیش من دلسوخته رفت — شعلهٔ در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست ذی نحیف الجثه بود وبرادرش قاضی تنبل خیلی تنومند باین رهگذر او را قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر داشت ونظم ونثر ومعما وتاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد وپنجاه وهشت تیمنا ی بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود وفربهی برادر خود گوید ؎

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود — وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته ؎

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما — به ور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار دوست — انچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه بابتلای لاغری وبفربهی کلام ومعارف اقویا در سخنوری جری ست ؎

اشک کز چشم ترم ریخته	هست بخون جگر آمیخته
ده بده وشهر بشهر از غمت	لاغری دلشده بگریخته

لال تخلص شخصی از قوم کاتهان فرخ آبادیست که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و جادهٔ نظم چنین می پیمود

خواهیم وفا ازان ستمگار که نیست		داریم هوای وصل آن یار که نیست
آواز بر آمد از دل زار که نیست		در فرقت یار صبر جستیم و قرار

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقهٔ نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود بانتظام مهام ملک داری باحسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت

بزیر مقنعهٔ من بسی کلهدار یست		من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست
مسافران صبا را گذر بدشوار یست		درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست
ز آفتاب که آن کوچه گرد بازار یست		جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم
نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست		نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کد بانو

رباعی

تا دست من امروز بدوش تو رسید		بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید
آب چشمم مگر بگوش تو رسید		در گوش تو دانهای دُر می بینم

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و فاتش بقضای ربانی در سنهٔ اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست

همراز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی شیخ جمال الله اکبر آبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرائس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و از زبان مهد تا لحد از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشت

شو وگر وشت پیما نالهٔ مجنون بسود است
بغریاد آورد ما نند نی شاخ غزالان را

ای سپند برق حسنت شبنم گلزار ها
دست و پا گم کرده سرو قدت رفتار ها

لامعی قلندر در دهلی بد و در جهانگیر پادشاه بود و بلمعات کلام روشن دلهای پری زادان میسر بود ؎

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان
ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

لامعی کرمانی ملقب بیحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت نظام الملک بعز و جاه بسر مینمود و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة الاسلام غزالی بود ؎

ستم ز یار جدا ماتده و ز دیار بعید
میان خوف و رجا و میان وعد و وعید

بخون من شده مژگان تو حریص چنان
که شیعیان حسین علی بخون یزید

لایق پنڈت جی گوپال کشمیری لکهنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره و قوی

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک کرد
دید چون از دور روی رشک گلزار ترا

چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان
گر چه دیگر بود امروز بازار ترا

گر چه ز دیدلم زلف گره گیر کسی
که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسی

ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر
بلب زخم بوسد لب شمشیر کسی

لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا بهندوستان کشوده ؎

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست
بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

صد شکر میکنم که چو نا سور دیگران
در سینه داغ دلم آبرو نریخت

لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشارست در علم شاعری کامل النظر و در فکر اشعار نگارش استوار ؎

لطفی طهرانی اب وجدش پیشه بصرافی گزیده و وی در نقادی نقد سخن لطفی دیده —

آه کز دیدن او گریه برآورد جز لطفی   آخر این گریه بلای بسر آمد و مرا

لطفی فرزند عرفی کمانگر از خطهٔ تبریز است کلام لطیفش دلاویز و دردانگیز مردی خوش بیان و تاریخ دان بود و در فن مصاحبت یکتای زمان از وطن بهند آمده بحضور جهانگیر بادشاه رسید و بخطاب موزون الملک مفتخر و مباهی گردید —

همین نه کام من از روزگار تلخ شده است   اگر ز تلخی کام از شکر بیان تلخ شده است
ز روزگار بود تلخکامی همه کس   ز تلخ کامی من روزگار تلخ شده است

رباعی

یکچند پی گردش افلاک شدیم   یکچند پی دانش و ادراک شدیم
از آمد و رفت خود رهی نشنیدیم   از خاک برآمدیم و در خاک شدیم

لطفی هروی شاعر لطافت بیان و بلاغت ترجمان است افکارش لطفی تازه و دلبر و دلستان —

ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد برخیزد   بلی در خانه آتش چون فتد فریاد برخیزد
بآن زلف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا   هم سنبل دمد گل بشگفد شمشاد برخیزد

لطفی مشهدی در دور آفتاب عالمتاب لطفی بیاقبل و اسخنوری لطیف و ظریف بود با لطائف و ظرائف خود لطفی در بزم شاه خسروی افزود —

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب   کاش تا صبح قیامت نشود روز امشب

لطیف اصفهانی شاعری لطیف المزاج است که در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسید و همانجا توطن گزید —

بعزم گریه نشستم بیکنار کسی   که جز خیالش نشیند دگر بیار کسی

لطیف قزوینی معروف به ملا لطیف بود دیوان داشت لطیفه دلپذیر بود —

ای دیده خون بهار سبا دا که پای یار　　ممنون دستگیری رنگ حنا شود

لطیف مراغه لطیف الدین سنجری از شعراء قدیم و باعظا لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود رباعی

گویی که بگو چگونه اشکت خون شد　　چون نیست دلی با تو بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود　　اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور ست دیوانش با لطیفهای دلاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقه حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی در همان سال مبروص گردیده

ابروان و مژهٔ چشم سیاهش نگرید　　می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان　　زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت　　طرف جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید
آبین نه بلا بلاست پندارے　　نه بلا جان ماست پندارے
مژه هایش بکشتن عشاق　　تیغها در هواست پندارے
جنبش زلف او و آئینه　　مار و را آشناست پندارے

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و برفاقت خانزمان مرفه الحال بود و بموزونی شاهدان مضامین نیکو ادا و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می نمود

بر زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت　　خیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

لقمان خواجه لقمان از خوش نوایان است رباعی

ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی　　خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سرچشمهٔ حیوان نکنی یاد　　یک شربت اگر زان لب چون نوش بنوشی

لکنتی نامش ملا حمید برادر ملا ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود ابتدا اگر روائی تخلص نمود

آخر کار به لکنتی که داشت از روانی در گذشته لکنتی اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هر چه با من از گفت — غمزه غماز با آن شوخ یک یک باز گفت

تا بین دو زلفت رخ روشن عجب افتاد — این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد

آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند — خواب ندیده را همه تعبیر میکنند

در صورت بهار ارم جلوه میدهند — تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

لوائی بابا سلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیهٔ حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقهٔ قلندری و آزادی می پیمود و مثنوی ازوی یادگارست وازهمان نسخه این چند اشعارست

عزلی در میان مکه و شام — کسب اسباب مینمود مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر — از حضر رخت بست سوی سفر

مدتی سیر کرد و هیچ نیافت — باز سوی مکان خویش شتافت

لوائی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمائة بافتادن دیواری بر سرش بعالم بالا اشتافت

در پیش غیر از آن نکنم گفتگوی تو — تا جای در دلش نکند آرزوی تو

اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند — ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی از موزون طبعان اصفهان ست و از مداحان ائمهٔ اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت ست — مدح علی و آل شنیدن عبادت ست

بودن بذکر حیدر کرار یک نفس — حقا که در برابر صد ساله طاعت ست

لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست — لوح دلش منیر چو لوح سعادت ست

رستگارم روز محشر گر سند خواهی ز من — گوش کن این نکته آخر از لب مدحت گذار

رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف — من سگی کوی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزونطبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بحیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابو علی محمد امیر الامرا را بمدافعتش فرستاد ماکان از بایکون بخبر بوده بعد محاربات رو بهزیمت نهاد

در کوی قضا نه رهگذر سیدانم	نه سر قضا و نه قدر سیدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن	از سر قضا همین قدر سیدانم

مالی شیخ ابو حیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش بآبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب بر اطبای زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بوده

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست — در قلم چون مو بگیرد نقطه نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده

وجود من اگر در بوته عشق مجاز افتد — بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد

خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان ارد — خوش آن عاشق که در اندیشه دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبتش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ست

ما را هلال ابروی او چون هلال کرد — گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست با وجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود بار دبیل آمده دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا مانده

چون فتیله سوخت داغ او ز سر تا پا مرا	هر گرفت از خاک اهٔ آن آتشین سیما مرا
در گوش و زبان دل هر دم سخن نهفت	در خلوت هر کس که رسی انجمن نشست
از غنچهٔ لعلش ما هوس بوسه نمودم	خندید چو گل گفت زیاد از دهن نشست

ماهی خواهر بلاشاری زنی بود از طبقهٔ جلال که بکمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته

اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند

آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب از و — وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب ازو

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بیای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود

بی لب لعلت بزمے جام نتوانم گرفت — بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشاش استرآباد و با نادر شاه سور دش هندوستان آمدی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم	درخنده چو کارد تیز دندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست	آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل لاله لچهمن لال قوم کایته لکهنوی از شاگردان برہان علیخان رہین بود بشیرین مقال شکر شکنی می نمود

تا آمدی رفت از جا دل من — رفتی و بردی جا تا دل من

گل چاک پیرهن بچمن در هوای او — شمشاد منفعل ز قد دلربای او

آنکه سر تا پا جفا شده — بوفا سخت بیوفا شده

مائل میر شیر علی ابن میر ابراہیم علی ساکن قصبهٔ بوبا بمسافت دوازده کروه از شهر گورکهپور بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانکپوری می نمود

ماهی مائل مائل مائل مائل

چارهٔ دل ز مسیحا نفسے پرسیدم ... گفت کس زنده نماندست ز بیماری دل
به ره عشق نه جاے نه منزلے دارم ... چو نالهٔ جرس کاروان دلے دارم
دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد ... نشاید حرف گل بر روی آن شیرین سخن گفتن

مائل میر سید علی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبهٔ امیٹهی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسی بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود ؎

کج کله کرده بصد شوخی و ناز آمدهٔ ... بارک الله بر اهل نیاز آمدهٔ
آنقدر باش که من عمر ز سر بر گیرم ... چون در آغوش من ای عمر دراز آمدهٔ

مائل همدانی شاعریست متصف بشیوا بیانی و شیرین زبانی ؎
جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما ... گر بی تو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی تاشکندی از مائلان کلام منظوم و ماهران سخن موزون ست گفتارش نغز و لطیف و تازه مضمون ؎
رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی ... آفرین باد عجب کار نمایان کردی

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید ؎
روز نوروز ست و دستار حریفان پر گل ست ... گوی نومیدیست گویا گوشهٔ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین او را بحکومت نیمروز برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد ... جور بر بنده چند خواهی کرد
زمان زمان ز فراق تو زار میگریم ... کنم چو یاد تو بے اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه تحمل ترین مطعونان ... شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم دستان بمثل زنده شود ... یک نان نستاند بستان زین دونان

نام مبدع

مبدع از مبدعان بدیع البیان خطهٔ تبریزست کلام دلاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ؎

می تپید دل در برم دلبر نمیدانم چه شد … انتظارم گشت آن کافر نمیدانم چه شد

دوش میزد نالهٔ همت بلندی از دلم … نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

نام متقی

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوامل میگفتند ؎

اندرین بازندران کس را چرا گیرد ملال … کبک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

نام متقی

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ؎

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست … رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست

ای نازنین بپرس ز دل من بدر مشو … چون از دلم خبر شده بیخبر مشو

ترسم که چشم بد برخست کارگر شود … تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

نام متین

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ؎

لب لعلت شفابخش دل صد ناتوان باشد … نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت

دلبر شوخ خوشم سے آید … شاعرم حسن ادا میخواهم

سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام … من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم

درد دلم شنو که برآورد همچو شمع … سوز شب فراق تو دود از دماغ من

نام متین

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال کتب داری وطن نمیگذاشت ؎

گر حق طلب کنی سگ اصحاف کهف باش … بگذار همنشینی اصحاب فیل را

نام مثال

مثال سخن طراز بیمثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود ؎

مجذوب اگر معاملۂ حشر با خداست
من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتے کامل داشت و به تنزه گلستان هند وطن گذاشت و در سنه عشرین والف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق وصیتش شیرازۂ دیوانش بست

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم
کایام نشد آگه و تقدیر ندانست

از خندۂ غنچۂ دل ما واسے شود
با شبنیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیرۂ شیخ مسلم صنعی کشمیری بود بجوش فکری و شیرین بیانی گوے سبقت از معاصرین میربود

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد
پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جادۂ مجرمی نمی نهاد گر باستر ضای احباب خود را مجرم قرار داد

بنواز بزخم تیغ ظالم
از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب و متوکل ست و با مولف تذکرۂ آفتاب عالمتاب سهم و راه مراسلتش حاصل ست

شیوۂ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل
صنعت این سادۂ پرکار ما دانیم و دل

چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این
شکر را پیش لعلت نام چون گیرم که ننگ ست این

بیا مجرم تو بیرا از قبضۂ کشمیر بیرون شو
که گر پای بزرگان در میان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن سنجی گرم می نمود

قدح در کف ساقی پر حباب
سهیلی ست در پنجۂ آفتاب

در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت
دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان　　دستی که دامن چو تو نامهربان گرفت

مجرمی اردبیلی از خوشگویان زیر چرخ نیلی است

از جنون منت پذیرم زانکه مجرمی شد که یار　　از نظر رفت است و با او گریم گفتار جنون

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ جاجمو حوالی کانپور بست و از تلامذهٔ مولوی محمد مهدی متخلص جهان آبادی بنظم فارسی وارد و با کمال سلیقه و شعور مشهور است

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را　　پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت

ستارگان فلک است اضطراب عظیم دولت حسن است سریع الزوال		گمان برم که در گوش یار می جنبد چند بران ناز و غرور است صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی هست

هرگه کرشمه چشم بر من درویش میکنی　　لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی است از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود و دل بدلبری داده در پی او بهندوستان در رود و همراهش بپایک دکن رسیده در اوائل مائه حادی عشر یک روز با دلبر خود بر سر زمین آرمیده

در جهان هر جا بلائی بود از ما در گذشت　　غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بوده

دایم ز دیده مارا خون دل است حاصل سر رشتهٔ محبت در گردن اراد است		حاصل که در غذا هیچ از دست دیده و دل آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی معروف است

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند　　تا کدام افتادهٔ آنجا خاک بر سر میکند

مجنون برلیلی سخن فتون وبجانیامی تلاش معانی دلکش مجنون بودست

چون نباشد زجفای توگریبانم چاک | که بعهد تو درستی زگریبان رفتست

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست واز مصروعان جنون عشق غیر حقیقی ست

بیوفا بودی زاول من ترا نشناختم | حیف اوقاتی که در کوی تو ضایع ساختم

مجنون سمرقندی درویشی آزاد از علائق دنیوی بود وبگام فکر وشت نجد خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه | که جنون منش آخر نکند دیوانه

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوش تقریریست

ساغر سرشار میخواهم بدست نوگلی | کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون مشهدی سودای شعر وسخن در سر داشت وبعض خطوط از دست چپ خوبتر می نگاشت

روزم از فرقت رویش چو شب غم گذرد | شبم از هجر تو تا روز بماتم گذرد

تو غلط میروم وزار زار میگریم | بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز لیست واراجیزش دلکش عشاق حقیقی ومجازیست

رقص چون من نیم بسمل در میان خون خوشست | قصد جانم کن اگر میل تماشا کرده

مجیبی از سادات صفاهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعران ست

جوشش زد خون دل ومن نگشودم گله را | من واین صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش ناز با عتابت زکجاست | واین عربده با من خرابت زکجاست
من در همه عمر خواب نادیده بچشم | تو چشم مستی اینهمه خوابت زکجاست

مجیبی شیرازی از ارباب نکته پردازیست

سرود مجلس عشاق آه وافغان ست | درو پیالهٔ لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بر آن گردن بلند بهشند　　　　بلی که می‌فتد این الف گویا از دست

مجید درویش مجید طالقانی و بقولی تبریزی از عنفوان جوانی از وطن باصفهان رسید و تحصیل اسباب تجمل و فضل صحبت با اماجد و افاضل گزید در خوشنویسی خط شفیعا ید طولی بهم رسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری رشک صحبت بد لعاد و انید و بزی درویشان عمر گذرانید و در سنه خمس و ثمانین و الف توسن عمر از چهار دیوار عناصر بر جهانید

ظالم بست که بیرون کنیم از قفس اکنون　　　　کز جور تو ام ریخته شد بال و پر امشب

پرسید کسی دوش ز بدمست خبر از من　　　　بد بخت که من نیستم از خود خبر امشب

محشر داور بهانه تو دارم　　　　اگر شور از تو روز محشر پیدا شد

مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت　　　　هست جنس غم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با اوست　　　　آگاه از این نه که غم هم با اوست

گفتی که غم جهان ندارد دل من　　　　داری دل ما که یک جهان غم با اوست

مجیب شیرازی از اماجد خوش فکری دیار و طرازیست

ما را ز سرو و لاله نصیبی نمیرسد　　　　ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز

امشب که کلبه ام ز تماشای او پر است　　　　ای چشم بخت نور بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش بجمع قول از توابع شوستر بود در حدود سنین ثمان و سبعین والف بمنصهٔ شهود جلوه نمود و بظرافت طبعی و لطافت مزاجی گذاشت در صحبت امرا و ظرفا میگذرانید و با جعفر زرکوب بمطایبات شیرین و مناظرات رنگین بسر می‌ورزید آخرکار دل از وطن برکنده در هندوستان پا بکشاد و به قصد رفاقت نیرالملک نواب صفدر جنگ بر رقبهٔ جان نهاد

تا درد عشق لاله رخان در دل من است　　　　خورشید خوش جبین گل محفل من است

رویید بجای سبزه ز خاک من آفتاب — از بسکه تخم مهر در آب و گل من ست

شبی که یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم — ز اشک روی زمین را پر از ستاره کنم

مجید از سر کویش سفر مبارک نیست — چه حاجت ست درین باب استخاره کنم

بدار و جا خجلی دل را بآن نازک میان بستن — که از دستش چونی باید کمر بهر فغان بستن

نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل — که آسان تر از آن صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد بوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والی صوبهٔ اوده بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم پرید بعد زمانی ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که از آن سرکار معین شده در لکهنؤ اوقات بجد ار و مر بگذرانید تا آنکه در اواسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از صحبت جسم کثیف وا رهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبع زاد چنین می سرود

ماه من چون سایه با خود می برد هر جا مرا — شوخ هرجائی بعالم میکشد رسوا مرا

خنجر مژگان و تیغ ابرویش انیست اگر — بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا

میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون — سوخت از بس سر بسر آتش سودا مرا

از ناله تو اکنون نرهی ای دل نالان — فریاد تو خوش آمده فریادرسی را

زین حرف گذشتم که من حرف نگوئی — کی حرف مرا میشنوی حرف درین ست

دیدیم شب وصل تو دلسوختگان را — چون شمع سحر آه دم بازپسین ست

چون بکار او نیامد زندگی بیکار شد
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم
چون لالهٔ دلسوخته در گلشن و صحرا
یا من برای درد شدم خلق در جهان
خوش تم جلال و سوختن و کشتنم بجا
ز دل چه کار اگر در برانِ نگار آمدی
بعشوه جان بده ای دل کنون که پروردم
گر کششِ من اثری داشتی
گر خلش از پرده برون آمدی

جان چه درکار است اکنون چونکه کار از دست رفت
در فشانم زانکه در شاهوار از دست رفت
هر جا که رودم بی گل رخسار تو داغستم
یا خلق گشته در دو جهانی برای من
چون عاشق تو ام همه باشد برای من
از و کناره کنم چون تو در کنار کنی
ترا بشوق که روزی مرا بکار آئی
یار بسویم گذری داشتی
شام محبت سحری داشتی

محبتی بمیر دیوانه شهرت داشت و محبتی با شاهدان مضامین نو آئین همراه ساخته قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد
بالای بتان بلای جان ساخته
مانند الف میان جان جا دارد
من بندهٔ آن تم که بالا دارد

محبتی میر احمد لاری شاهدان طبع زادش دلربا تر از بتان فرخار است ؎

چشم پوشیده توان کرد سفر
چه قدر راه فنا هموار است

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی است ؎

محتسب را غیر آزار دل من کار نیست
میکند از بادهٔ منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری است ؎

بصد منه که محنت زدۀ بسی ز جا رفتم
گدای در بیگانه منفعت دارد
هزار ساله ره رفته از قفا رفتم
رهم غلط شده در کوی آشنا رفتم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ؎

آمده از ره کرم یار بپرسش محب — شکر خدا که کرد کار گریهٔ صبح و شام او

محب معروف به بابا مداح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست ۵

رباعی

زنهار قدم ز بردباری نکشی — شیرازهٔ عجز و خاکساری نکشی

بسیار مگو که شرمساری نکشی — دیدار عزیز کن که خواری نکشی

محبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ست ۵

باز آشفته ام از گیسوی عنبربوی — بسته شد جان و دلم در گرهٔ ابروی

او بصد ناز درون دل من جلوه کنان — من دیوانه نظر میکنم از هرسوی

محبی دهلوی با هر طرز نیکوی غزل و مثنوی ست ۵

رسوا و سینه چاکم زان کوی بگذرانید — باشد که آید آنمه بهر نظاره بیرون

محبی لاری از ایل شاملوست شاعری خوشگو و کلامش نیکوست

دردی نصیب کن که زمانی هزار بار — برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم

خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه — کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه

از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز — مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی ملا محب علی در مردم صوبه ته بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارتی کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بوده در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحال زندگانی مینمود ۵

سرو چو چشم قمری خورده باز پس گردد — نه هیچ تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم هم محمد محترم از فرزندان میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود معزز و محترم بزیور ذکا و موزونی و خوشی تقریر ست ۵

ز خط پشت لبت گر شکاستی دارد بجرم غیر دوش او را چو سست و بخیه دیدم	مرنج جان کسی بر سبیل مذکور است برای آنکه هشیاریش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد هاشم سمرقندی از ملازمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجدی ذهین و ذکی که کتاب مهابهارت تاریخ رایان هند آرایان را در اندک مدت از بر نموده

در کام جان ز ذکر عطای خدایگان　　فرسوده تر شده ز کدت پا سر زبان

این ملاقات ما نهم دوران　　هست بر هم رسیدن دوران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتا ست طبعش محرم اسرار شعر و شعراست

سیل اشک من ز کوی یار پروا غیار را　　بوده است آری اثرها گریهٔ بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان است و در عهد سلطان حسین میرزا همه بزم سخنوران ست

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد بی مه روی تو هر صبح سعادت که رود	بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد بر من غمزده همچون شب ماتم گذرد

محزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن بهدوهی ضلع میرزاپور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی با عمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه مهارت کامل داشت و بعزم حج و زیارت و هجرت از ملک هند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب شکایت حسب باشا آن مهاجر را از بیت الله راندند ناچار با دل پر اضطراب بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و هدایت در مسجد جامع میرزاپور اثر و الگزید با حضرت والدی الامجد دام مجدهم هر چار و صحبت بود وقتی سیر [illegible] اربع و سبعین از مائه ثالث عشر هنگام رونق افزائی میرزاپور از آنحضرت [illegible] رساله درود بکمال شوق گرفت و دوازده سال کمابیش گذشته که بجوار رحمت حق پیوسته

در فارسی و تازی مضامین لطیف می بست

دارم بدل آتشی نهانه ۔ هر لحظه برون زند زبانه
کشته بوفای دیگرانم ۔ بیماری هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم ۔ پر کن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را ۔ شد جان و دلم بهم نشانه
جانم نشوم ز عشق خونخوار ۔ کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت ۔ زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم ۔ هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند ۔ در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوی تو نمایم ۔ تسلیم و نیاز چاکرانه
محزون چو خراب عشق گردید ۔ شد محرم سر عاشقانه

وله

حسن است و غرور نوجوانی ۔ مستی شراب کامرانی
دایم بجمال خویش مفتون ۔ مشغول بخود چنانکه دانی
افسون رقیب کرده در گوش ۔ غافل ز طریق نکته دانی
در هجر مدینه ام جگر سوخت ۔ گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت ۔ در جوشش مهر گر توانی
در کوچهٔ آن نگار دلبند ۔ این مشت غبار من رسانی
باشد که ببوی جانفزایش ۔ جان زنده شود بشادمانی
محزون نرسد چو بر در او ۔ شو خاک رهش اگر توانی

محزون میرزا محمد ہاشم بدرد عشق شیرین سخنان شیرین محزون و مبتلاش لیلی کات

حسنه مجنون بود

رخش را مهر گفتم ماه من از من بکدر شد　　لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن او ستادی مولوی محمد حسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بجهه پال رسید باهتمام سائر ضلاع مغرب از حضور جناب رئیسه معظمه این دار الاقبال ممتاز گشته سلامت و استقامت طبع بالارث وارد و جزو الد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نمی آرد

غزل بر طرح مشاعره

ببین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست　　خلق نالان به هم شب هجران برخاست

هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت　　هر که بنشست بدست ز سر جان برخاست

کفر عشق تو مگر پرده برانداخت ز رخ　　ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست

دلنشین بود چو عشق غم گیسوی کسی　　جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست

دید چون آمدن دست جنون را سوی خویش　　مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست

بهر دیوانه رنگی نه بهار رفت　　کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست

محسن این بار بگو که رنگی گردیست　　گر ز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائة عاشر عشر و همبر بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته

رباعی

در هر سر موز دو دیده چشم تر یست　　از سوز دلم آتش دوزخ شرر یست

هر سنگ درین بادیه بر دل کوه یست　　هر خار درین دشت بجان نیشتر یست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی　　رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

از دایرهٔ عقل برونم کردی | بازیچهٔ روزگار دونم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست

زمان پستی و ایام سربلندی ما | تفاوتی نکند پیش دردمندی ما

محسن هراسانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمدآباد گجرات آرمیده

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری | الهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسن قونی کلامش فروزندهٔ آتش درونی ست

کدام دل که زبی رحمیت بجان نرسید	هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی درخون تپیده زخمی شد	که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن بر داشت و بقیهٔ عمر قیام انجا را مرجح انگاشت

برهنه پای منه بر زمین که از همه سو | بره گذار تو دلها چو انگر افتاده است

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریز است و محسن گفتار شور انگیز است

موج آب زندگانی نقشهای پای تو	خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
افزون کند جدائی هر دم کمال ما	بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا تر است

محتشم خوانساری در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین در دلهای خسته عشق شور محشر می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق سر بیخت

سینه کندم ز غمت کوه بتیشه یاد آمد | بیستون ناله بر آورد که فرهاد آمد

محتشم نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی بر افراختی و بجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواختی در اوستادیش کی محل گفتگو ست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذه اوست

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب | عضو بعضو خونریزی از خصم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خویش بنیانی است

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو | ای خانمان خراب چه کردی بروز خویش

محقق شیخ محمد افضل الہ آبادی ابن شیخ عبدالرحمان وخسر شاه خوب الله الہ آبادی که نسبش
بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوندد دوی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان
وثمانین والف در قصبهٔ سید پور از توابع غازی پور زمانیه از کمین بطون نقش ظهور می بندد
ودر سن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل وکمال میگذارد واز خدمت کملای عصر مثل ملا نور الدین
جونپوری وقاضی محمد آصف الہ آبادی فیضها بر میدارد وبعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر
بست وپنج سالگی دست ببیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی میدهد
ودل بمجاهدات شاقه وتصفیهٔ باطن می نهد وباندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود
وبارشاد مرشد خود برای تعلیم وتلقین طالبان صدق ویقین بہ الہ آباد میرود وبعد اقامت
آنجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد وبافادهٔ طلبهٔ علوم وتصانیف کتب عربیه
فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم وغیر ذلک توجه می گمارد ویوما فیوما در مقامات
استغراق وفنا عروج می نماید ودر عین شباب بعمر سی وهفت سال پانزدهم ذی الحجه
یوم جمعه سنه اربع وعشرین از مائهٔ ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید نظم

چنین می سراید

دل بیاد تو خوشست ونام میگیرد منور		مست می از دست قدت جام میگیرد شود
نه بس قامت آن شوخ دیده ام		قیامت بیک حرف کم دیده ام

زائل شود چو عشق بهوسناک زود تر | هر پایهٔ گران نه بهم سنگ شیشه است

محقق شریف شوشتری از محققان علم شاعری بود ودر هندوستان بملازمت اعظم
خان شیخ جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی کہ جہان چیست نمودی بی بود	حق ست ولی منکر حسش نتوان بود
چون جوہر لفظ لا است ہستی و کون	صورت وجود و معنیش نفی وجود

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کایتهه از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی منیر علی حریق اسیتوی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بوده

از جلوه حسنش لب اظهار نداریم	محو غم عشقیم و بکس کار نداریم
یا زخمی تیغ نگه سبز خطاییم	زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
محکم سطلب شیخی و طامات ز رندان	سودا بسر از جبه و دستار نداریم

محمد تبریزی نصیری مذهب بخدمت نادر شاه مقرب بوده

از تغافل و تبسمی میکشد مرا و زنده میکند — ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد توانی طبعش منظور ریزه و زونی ست

زانم بگلو گریه گره کرد نفس را — تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد جامی برادر ملا عبد الرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست طبعش لطیف و رنگین و تخلصش محمدی ست

ای بسا توبه که چون توبه دیرینهٔ من — خوبرویان بشکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت و بحضور شاه عباس ثانی عمدهٔ تیراندازی اشت

چین ابرو خط آزادی ست مجنون ترا	نازنیجا باطل السحر ست افسون ترا
خط امانم ازین باغ موج لاله بس ست	حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
ساقی از مینای بخشش بریز	تا توانی خون گردن کش بریز
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم	چه منتها ز زلف ابر گوهربار بردارم

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده بدار الاماره لاهور

تا یار نساز د آشنای خویشم — بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام مدح ائمهٔ
اثنا عشر مستغرق بحار فکر و خیال می ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر — نتوانست برد گریه ز کوی تو مرا

زلف بر چهره میفگن بگشا پرده ز رو

تا بود در روشنی دیده ز روی تو مرا

محمد خواجه محمد مکی اصلش از کالپی و مولدش کوره جهان آباد از فضلا و شعرا عهد محمد شاه
بادشاه بود و برای افادهٔ طلبه علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از همانجا بدار عقبی نقل نمود

برسم که شادکامی دشمن فزون شود	ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود
بر نخیزد ز مددگاری مردم هرگز	هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد رضا پاشا تبریزی ابن عم محمد حسین چلبی بود که در روم رسیده به پادشاهی مصر عروج
نموده لکن از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت الله
گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسید

ز آه و ناله نیاسود یک نفس لب ما	فغان که حوصله سوز است شعلهٔ تب ما
زبسکه آتش عشق تو مدعا سوز است	عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی نژاد بومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده
توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعض ارکین بسامعهٔ نور الدین محمد
جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا
بقصد حضور حضور شاهی بر جناح استعجال تا سهرند رسیده بود که بر تبلیغ قضا تبلیغ از
حضرت مالک الملک جل جلاله بامضا حکم ایزد بجوار رحمت خود در و فرمود بر خط فرمان
واجب الاذعان گردن نهاده در سنه خمس و ثلثین والف همانجا تن بقضا در داد

پایان پسی را ببین در دهن نازنین   شام و شفق جلوه‌گر این گل دیگر شگفت

محمد علی خان والد ماجد علیقلی خان واله داغستانی و از امرای سلاطین صفویه بوده و خدمت بیگلربیگی و منصب سپهسالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر بقندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان و عشرین و مائه ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد   دل داغ ز لاله عذاری دارد
تن حسرت تیغ آبداری دارد   سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین والف از این سپنجی سرای زمان رحیل ست

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشید تنها   ز بهر کشتن او بس همین دزدیده دیدنها

محمد علی معروف به بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت است و در نظم مثنوی خیلی صاحب قدرت در صفت کوه از آن سخن پژوه ست

دو وحشی دارد آن کوه دل افروز   پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ست

ز من دزدیده رمزی داشتی با غیر در مجلس   غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکر الله که قضاء وطن خود قصبهٔ راهین از اعمال سی داشت و بر مسند مهمات دیوانی آنجا قدم میگذاشت ست

در من ز بسکه آتش هجر تو کرد کار   دارم دلی که دوزخ از و هست یک شرار
طوفان بحر برده بجای سفینه ام   کز من هزار ساله بود راه تا کنار

محمد قزوینی از متعهدان عهدهٔ جلیلهٔ قضاء قزوین ست رایش رزین و حلمش متین و طبعش نمکین و کلامش شیرین ست

شمع من پرتو به بزم دیگران می افگند ・ ده که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر و بحق گوئی و حق شناسی مشتهر بود ~~ه~~

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست ・ این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش با مزه و کلامش برشته ~~ه~~

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد ・ از رشته جانم گرهی بود که وا شد

محمد تقی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم بر می آید

رباعی

تا روی ز خدمت تو بر تافته ام ・ از نیش تاسف رگ جان کافته ام

وقت است اگر جرم مرا عفو کنی ・ از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاظم از طبیبان ماهر بود و نسخه اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نمود ~~ه~~

ما نقد عمر صرف رہ یار کرده ایم ・ حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در سنه ثلث وخمسین والف از مشیمه بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر و مائة والف بر سریر سلطنت جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت و توجه باندراج کلمه علی ولی الله وصی رسول الله در اذان و خطب میگماشت لکن از تهاون خلف الرشید عظیم الشان و تصلب علماء اهل سنت آن زمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع وعشرین از مائة ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی تر از آنی که علی خوانندت ・ والا تر از آنی که ولی دانندت

بر هستی خود گواه می خواست خدا ・ بیمثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

الکلام خلافت پسندست باید ・ وز نظم احادیث مددی باید

این جای نفاق و منکر و خائن نیست　　این مسند شیر است اسد می باید

محمد ملا محمد از علماء شهر رستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیاسش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبعی مهارت داشت و بزمان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت از وست

رباعی

باد از طرف تو لاله گون می آید　　از خاک در تو بوی خون می آید
در جلوه گه تو از دل هر ذره　　صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرا تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی داشت تصویر رخت صورتگر چین آرزو　　ساخت چندین صورت و صورت نه بست این آرزو

محمود برلاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان

ما جام می گرفته بمیخانه میرویم　　پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم
مگو که هست بیخ من ز آب روشن تر　　که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست

سرگشتگی ز سر نرود مرد عشق را　　گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلامش شیرینش حلوای بی دود ست

طاقت ندارم بیش ازین صبر و قرار از دست رفت　　ای من ابقربانت رحمی که کار از دست رفت
من داده بودم صبر را از عشق او یا خود قرار　　چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی این پوریا ولی که کشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق مثنوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده قطعه

مرد تمام آنکه بگفت و بکرد — آنکه بگفت و بکند نیم مرد
وانکه بگفت و نکند زن بود — نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد

نا معلوم

محمود خراسانی در ابتدای جوانی به بندی و لوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا محمد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و تهذیب و تزکیهٔ ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد — با محنت و درد مبتلا خواهم شد
تا یار بساز د آشنای خویشم — بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد

نا معلوم

محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میرعلی
اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میرعلی در خط خفی و جلی سه

قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت — که ز پای رشکم آید که نهم بخاک کویت

نا معلوم

محمود رازی از رازداران نکته پرداز لیست رباعی

آنم که ترا بجان همی خواهم — پیوسته لبت شکرفشان میخواهم
تا دوره خوبی تو بسر ناید — بندی بپای آسمان میخواهم

نا معلوم

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سر حلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حالاتش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمهٔ احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی و ستین و ثلثمایه بوده بیست سال بنظم و نسق و جهادات گذرانده در سنه اربع و عشرین و اربعمایه روز پنجشنبه اوایل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرموده از دیوان و تمثال اطفال که بمحمود نامه شهرت دارد کرده از نسیان طبعش گوهر صفات ایازی بار دادلش اینست

ای داغ بر دل از غم قتال تو لاله را — شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را
از انفعال لعل لبت لاله در چمن — دیگر بدست خویش نگیرد پیاله را

آزرده کی گشت دل محمود را ایاز	نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آیینهٔ خویش را بصیقل دادم	روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آیینه عیب خویش چندان دیدم	کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نمود

تنت را گویی از جان آفریدند	لبت را از آب حیوان آفریدند
ز لعلت پرتوی در ساغر افتاد	ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبرویی ابراهیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و از این اشغال دل از دنیا و ما فیها و لش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از ایمان و اعظان عقده نگشاد ناگاه جذبه از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بدست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقا را جاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمائه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که بر کمالش دال است قابل دید است

رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد	جز عارض او شمع شب افروز مباد
[illegible] که از دلم شاد نباشد ز غمش	ور گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

چون در [illegible] صراحی و جام نماند	زاهد ز اثر نشان ز انجام نماند
[illegible]	گر مسجد و بتخانه بجز نام نماند

شبستر بفتح شین معجمه و بای موحده و تا و رای قرشت ساکن و سکون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
۱۲ ۱۳

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی ربیع الدین روح ست ابواب نکات محمود به روی دلش مفتوح ست

شمع من پرتو بزم دیگران می افگند — وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندستان رسیده و معموره و مطموره اش را بقدم سیاحت پیموده

ربا عی

هنگامهٔ من نه کینه بر هم زده — رخت هوسم به نیل ماتم زده
در نوبت هر کس زده فال سرور — جز نوبت من که قرعه بر غم زده

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت شعر و شاعری هرچند دون رتبهٔ او بود ولکن مطالب عالیه موزون می نمود و در سنه ثمان و الف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبة رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب
زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود
عکس لب میگون ترا در می ناب
میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

ما دل بغم تو بسته داریم ای دوست
گفتی بدل شکسته ما نزد یکیم
درد تو بجان خسته داریم ای دوست
ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بویت
یا رب تو چه قبله که باشند شب و روز
محراب نشین گوشهٔ ابرویت
روی دل کافر و مسلمان سویت

دیگر

گاهی لب تو هیچ نگوییم در جوششم
در ذکر تو ام اگر دمی گویایم
در چشم تو هیچ میکشان مدهوشم
با یاد تو ام گر نفسی خاموشم

محمود ملا محمود جونپوری از علمای معظم و فضلای مفخم ست و در نسب از اخلاف خلیفهٔ ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده و جز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جملهٔ تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علماست و دیوان شعراو سستند شعراو وفاتش به نهم ربیع الاول سنهٔ یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه او ستادش را منکسر البال نموده برین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که اوستاد بشاگرد ملحق گشت سـه

هر آن مـے که ندارد خمار در لب تست — چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربهٔ شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعـے

گفتم بصلاح کوشم و مستورے	و ز یار جفا پیشه گزینم دورے
جانم بچنین قصه چو راضی گردد	بیچاره دلم نمیدهد دستورے

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد و اصحاب طبع نگین از چاشنی فقره و آتشی ست کلامش چاشنی شیرین سـه

رفتی و نقش روی تو از دل نمیرود — باز آ که عید رفت ز دنبال میرود

محمود مولوی محمود حسن خلف مولوی تاج الدین سهسوانی ست در اصناف سخن ریخته و فارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد مستعد خود نموده و خود مشفق بصنایع کلام نوشتقان شائق بوده در سنه اثنین و ستین از ثالث عشر خلعت وجود پوشیده و در عین شباب بست و نهم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف والمائتین رخت هستی از بر کشیده سه

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما	جز ساده لوح کیست که جوید مکان ما
ضبط جذبهٔ عشق بین که وصل اقراری نشد	عید مرگ نا امیدی اینکه انکاری نشد

خانه ام را از رنگ از خشت شکستن بخشید ‌‌ — سنگم تکلیف خواه دست معمار نشد

حاصل ما غیر نومیدی نباشد در جهان — چون نگین از نامرادی زیب دستاری نشد

ایمن از تکلیف دارد سایهٔ نخل حنا — فرق محمود از تکلف زیب افشانی نشد

آیینه عکس رخ زیبائی خویشم — من عاشق بینائی و رعنائی خویشم

هر لحظه هوا خواه شناسائی خویشم — نادان ز حیا داری دانائی خویشم

عشق ما گو شاهد مستور باد — وحشت از طرز نگاهش دور باد

دار ما جز قامت دلدار نیست — دار چوبین قسمت منصور باد

عشق را محمود حسنی داد و رفت — رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعریست ماهر فن معانی و بدیع رباعیه

آنم که غم از پیش تو آنم برداشت — صد گونه جفا بیش توانم برداشت

گر دل نتواند ز تو بردارد دست — من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا لطف الله پسر حاجی ثناء الله از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود و همانجا از وی در سنه خمس و تسعین و الف میرزا لطف الله جلد آرای عالم شهود گشت و بتاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان موزخی گذشت گوهر برج سپهر سعادت آمد باه و میرزا بتحصیل علوم رسمی شوق نمود از آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورده حاکم آنجا نواب سرفراز الدوله بهادر بشرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده بازدواج صبیهٔ رضیهٔ خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلی خان رستم جنگ و منصب در خورش رسانید و بصوبه داری اوڑیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر بالنسق صوبه کماینبغی نپرداخت و از آنجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی ولایت دکن رسید و غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یک سال در حیدرآباد دکن سنه اربع و عشرین

از مائۀ ثانی عشر رشتهٔ زندگی برید ہ

گرفته شور جنونم چنان گریبان را ... که بر میان زده ام دامن بیابان را
سیلاب سرشک ما بهامون ... دیوانهٔ مطلق العنان ست
دیده سپید ازچه باشب بسر می او گذشت ... همچو سیل از پل سرشک چشم از ابرو گذشت
سفید ناز نینان را بصورت که هست ... کاش چون آئینه من هم جوهری سیداشتم
ز چاک سینه می آید بگوشم ناله زارے ... دلست این یا جرس یا ناله مرغ گرفتارے

محمود

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبعزاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذاشته

طعنه چه زنی بعشق ما را ... بس پیر که عاشق جوان ست

محنتی

محنتی نامش هری هر ناتهه قوم کایتهه متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیلے با استعداد ه

تا بروئیت هر انظره نبود ... دوری غیر در دسر نبود
شب و روزم بیاد تو گذرد ... گرچه در کوی تو گذر نبود

محوی

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبه پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی و اردو تخویتی دارد و در مقاطع فارسی محوی و در اردو مسکین تخلص سے آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیز کوی و برزن دهلی بوده درینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخان صاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست ه

با زلف دراز او در آویخت ... یارب چه بلاست این دل ما
با رحمت گناه نکردن گناه من ... دستوری گناه ندادن گناه کیست

واعظ زبان خویش نداری نگاه هان ... انصاف میدهی که بدارم نگاه دل ؛

که گرده است بر احوال غیر حسم بگو ... گرفتم اینکه تو هر گز نبستم شعار نند
باتش مطرب تا زسرودن که کشودن نتوان ... غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسی

وله از قصید

گه عراق و گه صفاهان میزنم ... نیستم گر چه دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم بو سها ... بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل ... قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبلهٔ خویشم گمان بر و مدبین ... شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد ... طعنه بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم عقل دوربین ... گر چراغی هست دامان میزنم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بتلاش مضامین برجسته سمند فکر را بجولان آورده و طبع بسیار ا محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کرده سپید او زبان در دهن محوی میگفت ... کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست و کتب مستقله که در مناقب و محامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمه و احوال کلیه و جزئیه آنحضرت همه چیز اگر چه ایراد نام نامی و اسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسارت ادبیست لکن آوردنش اینجا تیمنا و تبرکا هی و بنی ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبد الله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود و در سنه سبعین و اربعمائه در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم بدت سی و سه سال در بغداد با مر تدریس و افتا تصدر نمود و دست به بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره داده و چهل سال بر طریقه ارشاد و هدایت خلق و اجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده و در عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی و ستین و خمسمائه بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

زیارتگاه خلائق ست ؎

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما		بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست		آفرین باد برین همت مردانهٔ ما
با احد در لحد تنگ بگوئیم ای دوست		آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محوی از شمع تجلی نگاهش میسوخت		دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محوی در فضلاء شهرلار محوی مراسم نکته دانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت حرمین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین مصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزهٔ صد هزار سکندری تمتع برداشت ؎

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن		تو با او یار شدی دشمنیش ماند بمن
چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو		پرسی اول ز من سوخته حال دگران
بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی		ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محیی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بمعرکهٔ شهادت گذاشت ؎

ظالم که کباب از دل درویش خورد		چون در نگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلی ست هرکه زو بیش خورد		خون افزاید تب آورد نیش خورد

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصائل پسندیده بود و با حاطهٔ اسالیب نظم جهدی نمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتل تلخابهٔ مرگ چشید رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر / وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز بر خانهٔ ما میگذرد / ای اشک برون آی و سر راه بگیر

محیط

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مودب و خلیق و مهذب در مستظلان چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می نمود و بعد بربادی مختار الدوله کار و بار محیط با جوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار بابتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقان است / چیزی نمی‌توان گفت روی تو در میان است

دو مصرع ست دو ابروی دلخوشت که قضا / قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت

هوای زلفش از من تاب برده ست / خیال چشمش از من خواب برده ست

چنان در گریه مشغول ست چشمم / که پندارم جهان را آب برده ست

شد ز لعت الصیب که بوسید پای او / عمرو را ز بهر چنین روزها خوش ست

مردم و نیست بجز دل ببرم غمناکی / غیر ابرو ببرم نیست گریبان چاکی

مختار

مختار رای بیتل داس قوم کایتهه متوطن شهر لکهنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه می نمود

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست / بی تو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست

این نه ابر ست که بر روی هوا می بینی / موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست

فغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم / چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم

رسید بوی جنون در دماغ من مختار / بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم

دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین / یا رب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

چشم سیاهش پرفسون جان می تپد در خاک و خون / صیاد بیرحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدمی انتظارش — آه ای دل و اپسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست — کس هیچ اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وی فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع و خمسین و خمسمائه در شهر غزنین شده

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا — یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکو بیت همانا عاشق ست — کز نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا
جان من لبهای تو جانی ده هر از بوسه — تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سپه شکنش — که تا بنفشه بگیرد ولایت سمنش

ولہ از قصیدہ

لعبتان ارم بطبع اندر زمعنیها سپکر — ماه وش پر جبین رخ ناهید فر خورشیدشان
دل نشان و دلگشای و دل فزای و دلربای — دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جمله ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست

من کیستم بعشق تو از کار رفته — خورشید عیش بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت ببین دل شکسته — چون طفل با ادیب بگلزار رفته

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدار ست

فرد از خویش گشتیم بکثرت سوگند — جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دم آب ز تیغت مختار — زنده گردانش بیکدم بمحبت سوگند
چون در ظلمت دری زین نه صدف حاصل نشد — از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخچیرش — که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

ز چشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او — که می آید صدای بال جبریل از پر تیرش

مختاری غزنوی از شعرای بارگاه سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی بود دستگاه شعر در هر گونه نظم قوی و او را در ملک سخنوری بجدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر مدحش سفته و قصیدهٔ معتقدانه در ثنائش گفته و بعد شتقار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد و از آنجا بکرمان رسید و از سلطان ارسلان سلجوقی مورد نوازشها گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع و خمسین و خمسمائة راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان گشوده ؎

آتشین مرغ آهنین سر او — نامه فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود — کاهن اندر پرند آب رود

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رانی ست از مقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش محابا نمی نمود و بسکه جثه نحیفش و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحیفه و مناشیر الزام لفظ مخفی مباد وا نهند یا اینهمه جای بدزندگیم باین نحافت غنیمت باید شناخت ؎

ز سوز عشق تو زانگونه دوش می تپید — که هر نفس ز تفت سینه پیرهن میسوخت
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار — که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم — سپند وار ز نقط بر سر سخن میسوخت
ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو خس مژه اش در گریستن بسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت	چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری به بازاره	بند تنبان بدست میگردند

مخفی — مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نور الدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نموده

کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام

مخدومه — مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم	با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم ازو روی خلاصی مشکل	جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص — مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گرز برداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشا و انشاد اشعار ساحری می نمود

هر سر وقت بی را نرسد دعوی بالا — با دلبر ما سلمه الله تعالی

بندهٔ عهد خودم ورنه دل آرامی چند — می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص — مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور است در تحفة السامی این شعر بنامش مسطور است

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا — بچنین لطف سرافراز نکردی هردم

مخلص — مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد است از نازک خیالان مستعد و مخزن فکرش مالامال از جواهر نکات لاتحصی و لاتعد

بوسم و بسپرم چشم خویشش بگذارم	شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشئهٔ صهبای گفتار تو ام بیهوش کرد	آنچه با مستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله مختار الملک
سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسا ایش در انجمن نظم پردازی
و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ است اگرچه از ستوطنین شهر لکهنو ست لکن فی الحال حی و الدش
در دار الاماره کلکته بسرکار واجد علی شاه خاتم سلاطین نامدار و بخدمات شایسته عز امتیاز
دارد و طبعزادهای خود را بنظر اصلاح این خادم میگذارد و از درج دهانش لآلی نعت سرور
کائنات علیه السلام و الصلوة می بارد ست

منم کمینه غلام تو یا رسول الله
قرار هم بدرت کی گلعذاری دشمن جانی
نگاری گلعذاری سرو قدی کبک رفتاری
جفاجوئی جفاکاری تغافل کیش عیاری

شاده ام بسلام تو یا رسول الله
نگینی سنبلستانی با بر و تیغ عریانی
چو نرگس چشم گلنداری چو سنبل موی پیشانی
وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانی

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و نظم و نثر فارسی
چابکدست و والا دستگاه با فضل و کمال الفت با علما و کملا و شعرا با خلاص و محبت صحبت
میداشت و در سلطنت بهادر شاه تمنای مصاحبت ملأ اعلی گام بر داشت ست

در بزم طرب راه مده هیچ سنی را کافسرده دل افسرده کند انجمنی را

مخلص یکی از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا
تلمیذ مخلص سحبان ست

مردم ز غم رخ نکویت
فریاد که عاقبت بصد درد
در حشر چو سر برآرم از خاک
در چهره حور عین نه بینم
در دیدهٔ مخلصی دو عالم

رفتم ز جهان ندیده رویت
بردیم بخاک آرزویت
هرسوی روم بجستجویت
افتد چو مرا نظر بسویت
نبود به بهای نیم مویت

مداح

چنان گردیده ام رسوا اگر بیند مرا یارے — کند بیگانگی هرچند باشد آشنائی من

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بسرکار واجد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الاماره کلکته بسلک شعرای واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاهے کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش برادر نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان ناز چو محضر نوشته اند — دردا که نام من سر دفتر نوشته اند

چون طالع گدا او توانگر نوشته اند — ما را بملک فقر سکندر نوشته اند

در آتش فراق بسے پاره دلم — فرمان همدمی سمندر نوشته اند

طغرای حکمنامه گلگشت بخت من — بر دو رهمد باد منور نوشته اند

بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد — اول بر آستانه شاه جهان نهاد

اختر لقب شهی که ز نور جبین او — از روز قناعت شرم شیر اختر این نهاد

مداحی

مداحی میرزا محمد صادق ایرانی از مداحیان یگانه خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسید و سرشار نشئه فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردید و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل عیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا احمد مومن مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرساند و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجائزه وافره و خلعت فاخره شاید مدعا در برکشید

سحر برای تماشای لاله و ریحان — کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان

بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شعف — چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لالهٔ حمرا بدست جام شراب — شکسته بر سر پیمانهٔ شکن پیمان
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست — نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نقاب از رخ گل برکشیده باد بهار — نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطره برای نثار ابر بهار — فشانده بر سر هر شاخ لولوی غلطان

مداحی همدانی که بمداحی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسر زمین هند قدم گذاشت
نمیدانست مجنون عاشقی رسوائی عالم شد — منم اوستاد عشق و عاشقی بر من مسلم شد
مدرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و از ماهران سلیقه شعار این فن
بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد — ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد
مدن سنگه دهلوی از راجه های ذی استعداد حوالی دهلی بود و حریر قرطاس اگاهی بمضامین لطیفه می آمود

شب چو یاد ماهروئی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت
مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیری بسرفرازی بعض خدمات الکای لاهور از سرخوشی نشهٔ حکومت در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعرا این از قاضی لاغر سیستانی ست
تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید — گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید
مصور دست از ابروش بردار — که نتوانی کمان او کشیدن
مدهوش قلندر اصفهانی صدا های دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر انزوا گزید

نیست جوی شیر ای شیرین که می آید ز کوه — در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش — خون دل یاقوت بآب گهر آمیخت
از نازکیش بود مگر بیم شکستن — عاشق سر موئی شد و با آن کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد ‌‌‌— خطت می آمد و خس پوش میکرد

چشمش سفید شد بره انتظار دوست — حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

عمامه را ز کف شیرین سواری برد گر شوخ — رود چون قطرهٔ خون بر دم شمشیر گلگونش

سر بایه مستی چه می از جوش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم

دیدم که در آیینهٔ دل روی تو بود دست — دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش

مدهوش کانپوری لاله درگا پرشاد ولد لاله جی نرائن فرزند راجه رام رتن بست در اصل دهلوی هوطن و از ناهیران هر فن جدش بملازمت سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در اراکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیازی افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مایه ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد جز بهشت کوی ترا — نظر بسبزه نیفتد غبار کوی ترا

شکسته پای من دستگیر شد آخر — نیافتم چه بجو تا بجستجوی ترا

از سر شکم بوی خون می آید ای همدم کنون — آرزوی دیده شاید انتهای گریست

بی جمال یار از خط شعاع آفتاب — میخلد مدهوش در پهلوی دل ساطور صبح

دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود — حلقهٔ چشم در چون حلقهٔ گرداب بود

چشم بر پا گشت و بیداری نصیب ما نشد — زلف شکینش مگر زنجیر پای خواب بود

بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من — فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من

خیالی از کدامین شعله رو دارم بدل مشتبه — که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور است طبع سباحش را بر بحور نظم بخوبی عبور بود در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب مدتی مذاقش آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود و — منفر مستزاد

بعد مردن هر بیت ما را استعارت گو مباش | هر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است
چون گرد باد عمری در هر گل زمینی | گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

مرتضی تونی سرکانی از سادات آنجاست و در سخن سرائی خوش نواست

ما و اسیرگران ترک سیه چشم | بقد حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سرکشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده

ای از بیخ تو ما را صد عیش و کامرانی | در عیش و کامرانی صد سال زنده مانی

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پرورده خاندان صفویه ایران بود در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشدآباد آسوده با دختری پرورده لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نموده این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را لوله خود داشته همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جادهٔ زندگی می پیمود

مین نگویمت یارا ترک دلستانی کن | هر که دل دهد بروی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام ارتیمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و همدم جامم من | ناحق بریا و زهد بدنامم من
تا میکده هست رو بمسجد نکنم | زندیقم من نه شیخ اسلامم من

مرتضی مرتضی قلی قهوچی باشی اصلش از قزوین و منشا و منمای وی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان است

با خزان هست بدست بهاری که تراست | حیف صد حیف که چون رنگ حنائی در خواب

مرتضی قلی بیگ خلف میرزا فرهاد بیگ تحویلدار یایغ خانهٔ شاه عباس ثانی از مردم صفاهان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیده وضع و شیرین زبان ست ه

نه همین سوخت غم عشق تو مشتاقان را
سوخت رشک گل روی تو مهتابان را

آب آیینه لباس بدن آیینه است
جامهٔ به ز حیا نیست تن خوبان را

مانند لاله کاسهٔ خود را زنند بخون
هرکس کشود چشم تماشا درین چمن

مرجع میرزا محمد باقر اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ه

در قید زلف پرشکن افتاد کار من
آشفته تر ز زلف تو شد روزگار من

مرسل از سادات عالیدرجات شهر ساوه بود و در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانه می‌نمود ه

من غریب نه یاری نه همدمی دارم
غریب درد دلی و عجب غمی دارم

مرشد لاله متهو لال الهآبادی اوستاد مرشدش شاه علیم الهآبادی ست و در اواسط مائة ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ه

اسرار نهان میرسد از دل بلب ما
هیهات که شد مهر لب ما ادب ما

تشنهٔ خون عزیزان تیغ جلاد من ست
بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست

دل را ز بند زلف تو آزاد میکند
مشاطه را ببین که چه بیداد میکند

ای گردباد آه بکش سر بآسمان
کار فلک مباد که زیر و زبر شود

غبار دل بیفشان گریهٔ مستانه پیدا کن
ز آب دیده سیلابی درین ویرانه پیدا کن

گر از خون جگر داری تمنا باده پیمائی
نخست از دیده و دل شیشه و پیمانه پیدا کن

چه اندیشه از شهر و بازار داری
چو فرهاد گر عزم کهسار داری

مدار ای چشم ترحم ز چشمش
نیاید ز بیمار بیمارداری ه

مرشدی مرشد شعرا ازدواره ست و از مهرهٔ فنون عروض و معانی و بیان تتبعی استغنا

لطف تو نسیست تا گذشت این هم بگذرد — آنچنان بگذشت با ما اینچنین هم بگذرد
هر شهیدی در راه عشقت فتنها بر سر گذشت — باش تا آن فتنه روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت — محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یا رب به توجه قبله که باشد شب و روز — روی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب ست کلام موزون بترصیع و تذهیب صنایع طبعش محترز حلیه مرصع ذهب رباعی

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان — هر لحظه مپوشش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان — در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش و ضعی و خوش تقریرست

چسان از دل کشم فکر میان نازک او را — که نتواند برون کردن ز چینی هیچکس مو را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه اش تاک نکات را داربست و بر اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر

داغ هجرانت کشیدم آه درد آلود هم — آتشی بر جانم افتاد و برآمد دود هم

مست مست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و با وجود مستی بادهٔ جهل و امیت اشعار باشعور هوشیاران بمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت هند پیمود و باز بوطن خود مراجعت فرمود

بهر آن بد خو نه تنها جان ما در آتش ست — از پر پروانه تا بال هما در آتش ست
کس چه داند ماه نو سر گشتهٔ ابروی کیست — شوق میداند که نعل او کجا در آتش ست

مست میر ابو الفیض از خوش فکران هندوستان ست و بتجرع اقداح بادهٔ نظم هنگامه افزای بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبد القادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگفت و خود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیراز می گفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز و در سخن — شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم
جان من از خفتنش بر من چها خواهد گذشت — جان ز تن نور از نظر و دانه و دا خواهد گذشت
جرات دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا — خون با بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

مستی

مستی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بعدی تیغ که از کسی اگر چیزی نیافتی گفتی که دستی بفاتحه برای من بردار ؎

مستی سگ دیوانه آن طرفه غزالست — دیوانه و مستی ست ندارد خبر از تو

مستفید

مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع چلبک از اعمال بخارا مولد آن صغیر شیخ نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو ے — گر ز چشم شیشه افتی در دل پیمانه ؛

رباعی

مارا بکمال خویش دانائے ده — لائق بجمال خویش بینائے ده
یا محمل تکلیف ز دوشم بردار — یا در خور این بار توانائے ده

مسرور

مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرهٔ آتشکده ست و با امرای سلطان حسین صفوی بسرور ز افزوده و بعهد نادر شاه او را بحکومت شهر لار نواختند بسے بر نیامده که شبی او با شان انجا بر سرش ریخته چاره ناچار کسیل دار القرارش ساختند ؎

بود پیچیده طوماری زبان شکوه آلودم — تو هم نگشا سراو را که من دانسته نگشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من — چون گرد باد گرد تو گردد غبار من
جستیم ترا در حرم و دیر نبودی — ای نور دل و دیده مسرور کجائی

مسعود

مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد فی مصاعد نظم بوده و خان آرزو معاصرست

وی با سیفی عروضی خامه فرسوده ست

چه پرسی از دل پر درد و حال ابتر ما	ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما
گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب	خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست
بر عزم دیدن رخ او میکنم سفر	یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست
آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست	خوانده ست مرا بنده خود و خوب نوشته ست
کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف	حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست
از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست	مسعود بیا سیکه محبوب نوشته ست
کس نشان میرسدی از آن دهان ندهد	چنان به تنگم ازین غم که کس نشان ندهد
دیدیکن از بخشش و شناسم کسان را	این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد
تا هم لب لعلت برد از دل بی خبرک	هر باده فروشی که سر خم بگشاید
چه نگه میگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش	چه مهمانی که ناراضی رود و گیرند دامانش
نخواهم دلت بر دست گفتی و خواهی	ترا شیوه این ست خواهی نخواهی

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علمای نامدار و فضلای ذی وقار ست

باری اگر انچه از غم غربت بسر رسید	زین حال زرد روی و دل دربدر رسید
با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب	یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید
گفتم چو نصیب جان غریبان بود و لی	قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود اصفهانی از خویشی ملا شکلی اصفهانی او هم به نیکی معروف بود و از مساعدت بخت ... مراحل زندگانی می پیمود ذهنی رسا و فکری عالی داشت در سنه ثمان والف رخت از دنیا بر داشت

ز همه بیش هزاران شعله سر بر میزند یارب	بکشت مرده او را کسی چون در کفن پیچید
دلش از طلسمی آزرده ست امروز هی ترسم	نمیگویم سخن با او مبادا در سخن پیچید

مسعود امیر سلطان سبزواری خامه نگار رسید از نگارش اشعار رنگین در گلکاری بود رباعی

در هجر تو ای سمن بر سیمین تن
در روز نه راحت نه بشب خواب مرا
تا چند کنم ناله و تا کی شیون
گر زندگی اینست نصیب دشمن

مسعود امیر فخر الدین کرمانی از اعلام و بعشق بنده خوبروی خودش بدنام بود

رباعی

کافر بچه که عشق او دین من است
کس بنده نشد بندهٔ خود را هرگز
هم جان من است و هم جهان بین من است
این بنده به بنده گشتن آئین من است

مسعود بک دهلوی ملقب بمقبول الله از مقبولان ایزد تعالی شناخته است اصل نامش شیرخان و از اقربا سلطان فیروز شاه بود و مسقط الرأس و وست از وطن در شهر دهلی رسیده ثروت و غنا بهم رسانیده مدتی بعیش دنیاداران گذرانیده ناگاه جذبهٔ الٰهی او را درکشید از لباس دنیوی برآمده زی درویشان و صحبت ایشان برگزید و بحلقه ارادت شیخ رکن الدین ابن شیخ شهاب الدین امام در آمده دل بریاضت و مجاهده نهاد و حالتی پیدا کرد که در سلسلهٔ چشتیه آن زمان دیگری را دست نداد آتش عشق حقیقی باطنش را چنان افروخت که از اشک گرمش اغلب مردم می سوختند تصانیفش در تصوف و توحید تمهیدات و مرآة العارفین و غیر آن بغایت مشهور و دیوان اشعارش مشتمل بر جمیع انواع نظم عالی و معانی دلنشین مزارش در جوار مرقد شهدا و در حوالی مقبرهٔ حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره است

جان تشنه توئی بی مرگ سپاه خود سیاه
چند رانی تیغ مژگان [illegible] کنم
چون کشتی پاک [illegible] در خونها
از خوی تو ما جان بر فدا کنیم این جفا ترا
خود را [illegible] گر [illegible] مست
تا [illegible]

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی ست

بیچاره آن کسان که بغمت آرزو کنند　　خود را بدست خویش بخون شست و شو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهر ری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت ست

شهرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده　　فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه‌اش در نغمه سنجی منقار بلبل ست

می سوزد از غمت دل و جان حزین مرا	رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید	ای دوست میکشد غم و اندوه این مرا

مسعود عبد الوهاب در سیستان بود گوش گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آسود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود

شهریست پر ز فتنه و پر فتنه یار من　　وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلی بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده　　یا یار مرا سرکم آزاری ده

در فرقت آن خوب بد اندیش بمن　　ای صبر اگر بمرده یاری ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمانا زرکش از مهرهٔ بطرق خوش بیانی و سخندانی بود بر بارگی سیر هندوستان نشست و از طالع نامسعود ناکام رخت براحلهٔ عود بست ست

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود	محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا
گوهر خویش همان به که بخاک اندازم	نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عهد نصیر الدین همایون

بادشاہست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی — وز میم عدم دہان تنگت میمی
اوراق گل و لالہ بدور رخ تو — افتادہ ز کار چون کہن تقویمی

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفہ ست بر اذہان و آذان میگذاشت

قطرۂ اشکیم اما درون دل نہان — گر بسوی دیدہ رہ یابیم دریا می شویم

مسکین شیخ عبد الواحد نام از موزونان شہر اکبرآباد ست خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نہاد عمری در دار الاقبال بھوپال بمصاحبت نواب والہ جاہ امیر محمد خان صاحب بہادر جنت مکان بسر برد و در سنہ احدی و سبعین و مائتین و الف ہمین جا مرد

سوختہ در خاک افگندم دل بیتاب را — ساختہ بر باد دادم کشتۂ سیماب را
احتیاط من ببین در دشت ہجر و جان عشق — پردۂ صد زخم کردم چادر مہتاب را
در خیال تشنگان کربلا تا زندہ ام — جز بسر شاک خود ننوشی نگاہ مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشتہ بنا در دطرازی و طرفہ نگاری قلم برداشتہ

اوستاد کائنات کہ این کارخانہ ساخت — مقصود عشق بود جہان ابہانہ ساخت
روزی کہ مرغ عشق بعالم کشود بال — جائی ندید در دل ما آشیانہ ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عہد شاہجہانی بملک بنگالہ در احیاء مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت

من بذوق اینکہ می بوسد لب جانانہ را — می کُشم چندانکہ لب وا ز لب پیمانہ را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدۂ قم و منشائش خطۂ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم

دانۂ پنبہ چو بیند بزمین خون گرید — دور بین ست ز بس دیدۂ دل داغ دل ما

[illegible]

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس
و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی
یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود از ان زمان مسکن اخلافش
و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی برحالش تفقد بسیار میفرمود حتی که چند بار بقدوم
فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره
در پیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک دربارداری با خود بست
و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه
اجازت نداد

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش ‏ ‏ ‏ شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح سرعت از ابر و باد لوام
گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و
احتشام اندوخته و در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الهآباد
راند و از انجا بشوق تفرج در رشید آباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات
بمقامش وارد گردید مسیح با شیشهٔ گلاب شیشهٔ شراب گرفته برمیر پاشید میر خیلی رنجیده
برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده ساز عزیمت بیجاپور آراست
و حال قرب ورود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت
مهابت خان گزید زمانیکه شاهجهان بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود این قطعه
تاریخ گذرانید

پادشاه زمانه شاهجهان	خرم و شاد و کامران باشد
حکم او بر ممالک عالم	همچو حکم خدا روان باشد
بهر سال جلوس او گفتم	در جهان باد تا جهان باشد

و در سنهٔ احدی واربعین از مائهٔ حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی رخصت و پنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفت در انجا خبر وفات شاه عباس دریافته بعمر یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داده برای نظاره جمالش عینک بر چشم و چشم بر عینک می نهاد تا آنکه در سنهٔ ست وستین والف کارش با ملک الموت افتاد میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت او از آلاف اشعارش که تخمیناً دیوان حاوی آنست هفتصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکرهٔ احوال بغایت اجمال و سه چار اشعارش هم در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود ولکن بعض کیفیاتش خالی از غرابت و اکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش زبان کشوده

نالهٔ زارست کارم تا قفس باشد مرا / ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن / نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت بآب ده هم سرو باغ را / پیش خدت بباد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را / ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را

شگاف سینه ام بازست دایم چون در رحمت / ولی بارشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود / دیوانه گشتن از نگه اولین خوش ست

آنکه میگرید بحالم چشم گریان من ست / وانکه می خندد بمن چاک گریبان من ست

تا گریبانم بدست دردمندی اوفتاد / هر کجا دردی بود دست و گریبان من ست

بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای من ست / سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من ست

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد / مگر در دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوئی سرت کو سر نمیدانم چه شد / تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد

دل من آتش طورست افسردن نمیداند / چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

مرا از طرهٔ مشکین او یکتا رسنی باید ‌‌ همه سامان کفرم شد همین زناری باید

بر زبان گر نام خالم بگذرد آذر شود ‌‌ ور در آید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست ‌‌ هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه درآئی تو در دل تمثال ‌‌ در آئینه نگنجد رو برای دیدن خویش

بکام دل ندیدم یک نفس در عارض مهوش ‌‌ کنون چشمی که دارم بهر نگاه واپسین دارم

چنان روشن ز یاد روی او شد خانه گورم ‌‌ که بتوان سر نوشتم خواند از لوح مزار من

گر تو باشی میتوان صد سال بیجان زیستن ‌‌ بی تو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن

ای پسر تا مرا جوان سازی ‌‌ بوسه ده بمن که پیر شوی

ای دل بیکار آخر غمگسار من توئی ‌‌ هم چراغ خانه هم شمع مزار من توئی

رباعی

دل بی تو مرا ز غم خود دلگیر است ‌‌ زین گرسنه شوق تو از جان سیر است

در آمدن ای نگار تاخیر مکن ‌‌ هر چند که زود تر بیائی دیر است

رباعی

گر آتش دوزخم نشیمن گردد ‌‌ دوزخ حیران سینهٔ من گردد

گر شیفتهٔ داغ من شود رشتهٔ شمع ‌‌ هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند ‌‌ در آتش هجر خرمنم سوخته اند

بسیار دراز است شب هجر مگر ‌‌ روز سیه مرا دران دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم ‌‌ دل در خم آن زلف چلیپا دارم

بنشسته بهر یک سر موئی تو دلم ‌‌ من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز ست و باوجود نابلدی از کوی نوشت و خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز ست

از پریدنهای رنگ واز تپیدنهای دل	عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیای دلهای مرده بانفاس مسیحی توجه میگماشت

بوی پیراهن خویش ست به تن جان عزیز	یوسف مصر خود ست آنکه گرفتار خود ست
خوشا نشه بادهٔ چشم ساقی	که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذهٔ شیخ علی حزین لاهیجی بود اولا بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اود و بعد ازان بنوکری مهاراجه ناگپور بیپس بخدمت میر الانشائی رسید نهٔ ناگپور بعزت بسر میبود زمانیکه عمرش از مرحله سال هفتادم درگذشت وظیفه بلا شرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا مستقر گشت و در سنه ستین از مائهٔ ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت

آن گل تازه که دارد روش وانی چند	داد بر باد بیک جلوه گلستانی چند
آندم که خطت چشم شاهدان بود	از والهٔ خود کشیده ماندی
اینم سر آشتیش وا یسے	کش زیره و زیره بمر ساندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری است سرآمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریری بنوطرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیدهٔ سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس باوجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت کتاب میبود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد خط خوب و شیرین می نگارد

زینت حسن خطت از جبین پیشانی فزود	شان دیگر داد این دیباچه دیوان ترا
بدور چشم تو کس نشئه می نمی پرسد	که شکسته کرد نگاهت دکان میکده را

میرفت عشقش پسر نیا مد	بسیار تپید بسمل ما
صد قافلهٔ غم گذشت مشتاق	گردی نه نشست بر دل ما
از ادب دوست بستن آشیان بر شاخ گل	رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس ست
شب که بر یاد بناگوش تو چشم آب ریخت	هر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت
بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد	سوی من دید و بخندید و زکف باز نهاد
ز طوق قمری شوریده سرو پا برجا	کمر بخدمت قد تو بسته مے آید
گر بحشر اینچنین آن سرو قامت بگذرد	از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد
گلشن اگرچه صیقل آیینهٔ دل ست	اما بگرد دامن صحرا نمیرسد
مشتاق که بر کوه زدے طعنه طاقت	در فرقت آن موی میان از کمر افتاد
راهم زده بود از سخن آب بقا خضر	حرفی دم شمشیر کسی سر نشدی گر
چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او	نظر جای و دل جائی و جان جائی و گروام
تا زستی همچو گل بند قبا وا کرده	صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیجاناتهه متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی آذان را مشتاق آواز خود می نمود ؎

میکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا	می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
فکر کشتنم دارد همیو فا طبیب من ✤	چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت ؎

دیدهٔ حالت مشتاق بپرس ــ که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی ست از اکابر علماء دین امامیه داوستاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

وغیر ذلک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه و اخباریین کمال جد داشته است

بخواب عدم راحتی داشتیم ‌ ‌ ‌ ‌ ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمد آباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبدالباقی و میرزا عبدالوهاب ابناء میرزا عبدالحکیم از اراکین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه و فنون سخنوری بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین ازین جهان نقل نموده است

قد رعنائی تو ای شوخ سراپا بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ راست گفتند که بر عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولداً تویسرکانی و منشأ اصفهانی ست طبع نکته پرورش مشتاق غرایب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته است

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد ‌ ‌ ‌ ‌ از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را ‌ ‌ ‌ ‌ زگرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را
مصحف رویش ورق گردان شد از پرواز رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ میزند فال نگه یارب کدامی بی ادب
عکس از تبسم تو چو مایل بخنده شد ‌ ‌ ‌ ‌ سیماب مرده در پس آیینه زنده شد

مشتاقی شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبدالحق دهلوی ست در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی و کتب علمیه هندوان مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف با حضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان اهل هند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی از وی یادگارست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و تسعمائة انتقالش ازین دار ناپایدار بجوار رحمت پروردگار شد

فتح قفل رزق کاسبیست ای عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ جنبش دست از تو میخواهند نیز
قدر خود را می ندانی ای دغل ‌ ‌ ‌ ‌ تشنه می میری و دریا در بغل

مشتری از روشن سواد ان مشهد مقدس ست بروشنی طبع خجلت بخش مشتری چرخ مقرنس ست

کی مست میشوی تو بیک ساغر شراب ای مشتری مگر بخم ست فروشی

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم ست
این رسم جهان بود نه بهر بیم ست
شخصی که در اید از در خانه پست
خم گشتن او نه از پی تعظیم ست

مشتری میر مشتری از سادات فراهان ست نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن وقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری و جوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش بنقد جان مشتری ست

حرف محبت ست همان داستان ما
جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
تا از سمند تو با هر که گفتگو دارد
چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ زمن مپوش
از یک نگاه وصل کسی خو نمیکند

مشرب بهوپی سنگه نام از عبده اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبرآباد ست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذهٔ محمد مقیم کشمیری اصل مقیم شهر اکبرآباد و از آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبدالرسول استغنا استفاد مشرب بجذب کامل و مشارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود بعد ازان صوبه صوبهٔ اوده توجه نموده ملازمت وزیرالممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اوده در سر رشتهٔ حکومت میرزا حسین بیگ خان باوج عزت رسید و آخر بایهٔ ثانی عشر مشرب تلخابهٔ مرگ از جان شیرین بسر گردید

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش نگه من
شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

تیغ بخشم ولی از راستی قد بر دگر دارم | چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب سید حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان است جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از آنجا بدوران بود و لقصد و تیارهٔ رضای از سرکار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان رومی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بمرض صعب علامه غائبانه رسیده بمعالجهٔ قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائه ثانی عشر بعالم بقا شتافت

چنان پرید ز صیاد هوش حلقهٔ دام | کز نالهام نشنیده است گوش حلقهٔ دام
کمند چشم بخم زلف کیست صیادم | که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام
دل از شوق شهادت اضطرابی سا کتی دارد | چو جوهر چشم من شد موجهٔ دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار | رمزیست نهفته در حجاب اظهار
گر دیدهٔ حق بین بگشائی بینی | در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مشرب کاشی مشرب بعضی بانضمام یا د نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم است کلام سحر نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی سری داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از و خوشنود و وے از شاه راضی بود

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او | پیش پا افتاده عضو نیست مردن پیش او

مشرب میر عنایت اللہ دہلوی ست بر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ؎

میباشم تنگ در آغوش دل خونین ما — که از ین غنچه مرا بوے کسی می آید
میروی و چو گرداز پی تو — مشرب خاکسارے آید
زجا کی دل گل رخسارۂ دلدار می بینم — من این گلزار را از رخنۂ دیوار می بینم
بهیچ کس نبود آشتی مرا که قضا — نمود خلق پی جنگ ہمچو شمشیرم

مشربی از میرزایان تکاوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوش خو و خوش گو در عہد سلطان محمد خدابندہ خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با مسیب خان در ساخت و بعہد اکبری در ہند رسیده رحل اقامت انداخت و ہمین جا نقد زندگانی در باخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت ؎

گرچه ہر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم — ہم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست — نام ہر کس که برم جانب ہر کس نگرم
پریشانم چنان کز خاطر من — پریشانی پریشانی کند وام
در خیال زلف و رویت شد ز اشک و آه من — آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشربی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبۂ سہسوان ضلع بدایون ست ذہنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذۂ مولوی تاج الدین سہسوانی ست ماہر علم عروض و قافیه ممتاز در فارسی دانی و سخن رانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بزبان می آرد این چند ابیات نکو از مقامات متفرقۂ قصیدۂ اوست ؎

دم سحر که بگلگشت سبزۂ گلزار — شدم بدیدۂ دل داخل اولوالابصار
صبا بیاد لبہاے نازکان چمن — سحر پدید ز سیمای نو رسان بہار
بخواند آیۂ واللیل بر چمن سنبل — دمیده سورۂ والشمس صبح بر گلزار

نمود سرو قیام نماز بر لب جو — فزود قاری قمری بسرحق تکرار
درین معامله بودم که پیش سرو قدم — برید باد صبا را در اوقات گذار
بگفتم ای که دست ولکشای غنچه دلان — بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار
توئی ز جانب قمری بسرو نامه رسان — توئی ز جانب بلبل بگل پیام گزار

و در مثنوی چنین میسراید

خدایا سینه ام را طور خود کن — دلم فانوس شمع نور خود کن
سرم جام می توحید گردان — دلم پر نور چون خورشید گردان
ببوی خود دماغم آشنا کن — بدرد خویش دردم را دوا کن
دلی ده گلشن باغ محبت — گلستان در بر از داغ محبت
امام قبلهٔ صدق و صفا دل — غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

مشرفی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقهٔ نکته سنجی ثابت قدم بود

شب خواب ره بچشم پر آبم نمی برد — چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشرفی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگزیر برنا و پیر پیمود

ساقی اگر نسیم نهد در هوای گل — دست من است و دامن ساقی و پای گل
بجز دم اختلاط گرم دارد آفتاب من — ندارد رحم بر سوز دل چشم پر آب من

مشرقی هروی در شعرای عصر امیر علی شیر از روشن خیالان شیوا بیان است و مشرق طبعش درراری موزون تابان و درخشان

گوهر اشک نثار ره یاری کردم — شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت و شهر اکبرآباد را در آغوش کرده محبت وطن با رباب وطن گذاشت رباعی

ای آنکه سر تو ز شوق مستت دادند — جانی و دلی مهر پرستت دادند

یک جرعه سلسبیل ساز تشنه لبان | شکرانهٔ جامیکه به بهشت دادند

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدهٔ قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم ست

آیینه ساخت سحر جمالت نقاب را		در شیشه کرد همچو پری آفتاب را
شمع را در سر نمیدانم هوائی روی کیست		بوی گل می آمد از دود پر پروانه ها

مشفقی شیخ مکهن متوطن شهر سنبهل قریب مراد آباد بود و بعهد اکبر بادشاه عمرے بهزلی بسر نمود ست

محو نظاره ام چه دهی وعدهٔ وصال		مرغ گلو بریده خود از دانه فارغ ست
مشفقی طمع مدار تو از پرتو وصال		مهتابش از خرابه و ویرانه فارغ ست

رباعی

از سینه غبار غم نمی باید شست	از دل رقم الم نمی باید شست
پای که براه عشق شد خاک آلود	از آب حیات هم نمیباید شست

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین بود و باشش در شهر اصفهان ست ظریف مزاج و مطائبه دوست مشکین رقم و سخنور بیان ست

چه شود گر بمن دلشده یکبار دهے		وعدهٔ بوسه از ان لعل لب شکربار
ایمچو خوش آندم که زغم بر در تو تا بصباح		نالها همچو سگان و تو بناسفتے بیدار
طفل بودی و من زار نهادم بر تو		دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شهر تبریز بود و همین وجه این تخلص اختیار نموده ست

چو بکوی آشیان اشب دل صد ناتوان گم شد | دل یک یک بدست آمد دل من از میان گم شد

مشکی میرزا محمد مشهدی بلا مقبول کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

هر دو کاف هم دارد ؎

بجرم عشق مرا کشتی و چه خواهی کرد — جواب خون شهیدان که بیگنا باشند

مشهدی میر محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اوده کشیدهٔ اسلافش از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده ؎

گر نهی پا بسر خاک من خون آلود — آیم از خاک برون با کفن خون آلود

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلند خیالان خطهٔ تبریز است از مشاهیر سخنوران متصف بکلام دلاویز در مبالغه و اطراد شهره و میلش بهجو بیشتر پی پیروی وجوه معاش ملک هند راهی سپر نمود و پی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود ؎

خدایا آرزو و مطلب مکن حسرت نصیبان را — مده دم سردی صبح وطن شام غریبان را

تا نام فرهاد ز آوازهٔ شیرین گل کرد — ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست

پر حسد ره باش که از شکوه زبانی دارم — خونچکان تر ز کبابی که نمکسود بود

زبس خشک است خون پیکرم گر گل زنی بر تن — صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد

چو صبح خود شدم از پیرهن دریدن خویش — چو آفتاب بگیرم بسر بریدن خویش

غزال چشم بتانم که اختیارم نیست — به آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش

پیچیده در مشام چمن بسکه بوی گل — گردد گلاب قطرهٔ شبنم بروی گل

آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا — آستینی ست که بر چشم تر انداخته‌ام

امشب به غم هم من و پروانه سوختیم — او گرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

مشید از شعرای هندوستان بود و تشیید ارکان نظم بخوبی تمام می نمود ؎

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن — بر سر کوی محبت کفر و ایمان باختن

گر مشید عاشقی هم دین و هم دنیا بباز — ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

مصاحب پندت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب — باشد ز هالهٔ خود در حلقهٔ غلامی
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمت دان — چون گشته مصاحب با بچگان خامی

مصاحب در علم مل ماهر و از موزونان خوش سلیقه است و طبع سلیمش ذهن رسا از خطا در فکر شعری صائن و باشاهدان مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطایبه خیلی راغب است از مثنوی اوست

مصاحب در رهٔ آن یار جانسوز — محبت را از آن کودک بیاموز
که مادر بهر جورش چون ستیزد — همان در دامن مادر گریزد

واز قصیدهٔ هزلیه اوست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر — فتاده در رهٔ من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم — چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
بپیرزالی ازین قصه ماجرا گفتم — که دختر انرا که دایه بود و که مادر
نهانش کافرکیش و عیانش طاغوت پرست — لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود — چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه — چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

ودر آخر این قصیده گفته

خموش باش مصاحب که در دیار هوس — ازین مطایبه شد کام مرد و زن چون شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد — اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

مصاحب ملاحسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم اکبر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت

نامه بر نامهٔ من برد و لی می ترسم — که فراموش کند آنچه زبانی دارد

مصطفی خان

مصطفی خان خلف ارشد سیب خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربود در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و بتیغ سیاست از سر زندگی در گذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب	با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب
زد و بیت شب و روزم باه و نالگذشت	دو روز هجر تو بر من هزار سالگذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بست ساله در حسن جمالش آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی اوستاد و شاگرد را سلامت دارد و از فیضان فکرش لآلی کلام بدینسان می بارد

گر در نظرت لؤلؤ شاهانه عزیز است	در دیدهٔ من اشک چو دردانه عزیز است
این نالهٔ بلبل بر گل هرزه مپندار	کافسانهٔ عاشق بر جانانه عزیز است
ز شب تا صبح نالیدم بکویت	نظر کن ماه من بر زاری من
بغیر از غم که هرگز کم مبادا	ندارد کس سر غمخواری من
سر من خاک راه مصطفی شد	ندارد هیچکس سر داری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دار الامارهٔ کلکته بوده مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکهنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش هیچو تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظهٔ علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مأتهٔ ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اتاوه برگزیدند و بعد زمانی برطبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند

دی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت	دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار در گذشت
عشق چه آفت آورد هرگز از آن خبر نبود	تیغ مپرس سر گذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوی چمن با زلف مشکین بو گذشت — مشک از بوی ز نافه نافه از آهو گذشت

مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من — صبر از جان جان ز تن تن از سر نیرو گذشت

بتان از غمزه قتل عام کردند — اجل را در جهان بدنام کردند

چندان بیاد آن لب میگون گریستم — کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم

چوری سبز که بر دست نگارے دیدم — عشق پیچانست که بر شاخ چنارے دیدم

ولہ از مثنوی

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار — بهر سو از تو می بینم گرفتار

نمیدانم چه افسونے چه نیرنگ — که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود به سخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالمی از وی خوشنود و راضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انحصار نام سهیم سلطنت آن برادر مهرپرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان — که خون گرفته دلم را سر محبت اوست

بجرم عشق توام میکشند غوغائیست — تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست

هر چه با دابا دحرفی چند میگویم با و — کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم

سهرت گردم زبانی گوش نه بر نالهای من — گرت دردسری باشد مرا بر گرد خود گردان

مصطفی نیر مصطفی از بلند فکران فرخی سر آمد اقران ست و نکتہ هایش شکرستان عذوبت بیان رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز — در هجر تو با آه و فغانم شب و روز

یک لحظه ز خاطرم فراموش نه — جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

مصطفی

مصطفی

مضطرب لاله چنّی لال اله آبادی طباع و ذهین و صاحب فکر رنگین بوده

گفتم دهنت گفت که این از نهان ست گفتم کمر ت گفت عیان را چه بیان ست

مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکهنو قصبهٔ بجنور ست از موزونی طبع جبلی مدام در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لجهٔ تامل و غور اشعاریکه برای درج درین نامه فرستاد چشم و گوش بران باید کشاده

ای ضیا از مهر و مه از روی تو	رشک محراب حرم ابروی تو
از دم تیغ نگه بسمل کند	عاشقان را نرگس جادوی تو
فاخته دیگر نیارد یاد سرو	گر ببیند قامت دلجوی تو
طپشها ای دل دیوانه داری	مگر خاصیت پروانه داری
ادای چشم مستت کرد مدهوش	چرا ساقی بکف پیمانه داری

مضطر لاله سیتهو لال لکهنوی قوم کایته باشنده موضعی از حوالی لکهنو ست ماهر علم سیاق و خوش طبع و شیرین گفتگوست

شانهٔ زلفی نه ای دل پریشانی چرا	نیستی آیینهٔ جانانه حیرانی چرا
سر بصحرا می جنون زن ای دل دیوانه ام	چاک چون کردی گریبان پا بدامانی چرا

مطلع عبد الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبهٔ مینا حوالی دار العلم شیراز مرد قابل و خوش اختلاط لاابالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور طریقهٔ دوستی می پیمود

زاهد ز حور جنت و غلمان توان گذشت	لکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت
شبهای وصل یار در ایام زندگی	آمد چو برق و چون اجل ناگهان گذشت
عمر دو روزه را بی کاری که یافتم	افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت
می ده بمن ز خم خموشی که یافتم	از گفتگوی جملهٔ کون و مکان گذشت

تا نگذرم ز خود نتوان دید آنچه دیده — زین آرزو مطلع دل من ز جان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیه سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم — بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من — خون ریختن از دیده باو آموزم

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهره خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمره مقربان بارگاهش منسلک گردانید

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم — که طلبگار تو وارسته ز جان می بایست

مطلع محمد امین اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سوادیست

با تو هر کس که همنشین باشد — گر بخود باشد آفرین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر — شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی بابا حسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود مردی روشن و مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیح حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند

پیچیده پا بدامن گشتیم عالمی را — قالیچه سلیمان دامان ماست گوئی
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی — خضر را می سازم از مردن کباب زندگی

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا درگذشت وحشتی بدلش طاری گشت بوطن برگشت

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق	میخلد در دیده ام خاری که ره انگیختنیست
عندلیب چمن چاک گریبان توام	چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم	پیش ازین تاب سیه‌داری طوفانم نیست
آهی که مرا از دل پر درد برآید	چون شاه سواریست که از گرد برآید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بوده

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند	بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایته اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیح و مضامین لطیفه فوج فوج ست

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ	بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع	آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین	گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین
هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست	صنمی خوشتر ازان برهمنی بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بوده با این تا چیزی از خواستگاران اشعار خود میگرفت بابیات خود لب نمی کشوده

چون خدنگ خود کشید از خاک آن بی‌باک بر	ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کونا باد که بطبع رسا از نکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را در معاصرین خود شمرده

خیال روی آن گل آنچنان آمیخت در جانم	که بعد از سوختن خاکستر من بوی آن دارد
فدای کاکلی گردم که هر گه میکشد شانه	دل روح الامینش پایمال شانه میگردد
تا کسی ماتمم از گریهٔ خونین نشود	چون لب زخم شهیدان تو خندان گریم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بمعانی فطرتی برترک حرفه

علاقه هندی پیشه آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امراء هندوستان شتافته و نواب تقرب خان بر حسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب الرعایه ساخته پس و بحرمین شریفین نهاد و از انجا باصفهان رسیده داد جود و سخا داد طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره مصاحبتش گزید و خیلی متمتع گردید

سراپای وجودم از محبت شد کف خالی	چها بر تربتم بگذشت از بی آشنائیها
بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من	برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین ننشست
ز شرم کشتنم خون میبرگ عارض چه می آرد	کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

مظفر میر مظفر حسین کاشی در اطباء عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت و بصفت مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و تیز ملیح و بیناخت و از اجزاء الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

همه اوقات ما بمیان زلف پریشان گذشت	چون آن غریب که آواره ز وطن باشد
ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم	حاصل ز عمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میباید گشت	خواهان کنار و بوس میباید گشت
چون هست چو پروانه بگردت گشتن	بر گرد تو چون خروس میباید گشت

دیگر

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد	بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیش از آن	این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره بلی عزم ره گردون کن	وی قطره بلی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه جلوهٔ گردید	در خاک چه خفته سری بیرون کن

مظفر کرمانی حلی بندشاهد ان الفاظ و معانیست ؎

رباعی

افسوس که همدمان و مونس رفتند	یاران موافق و مصاحب رفتند
آنانکه بهم نشسته بودیم بهم	هر یک به بهانه ز مجلس رفتند

مظفر مظفر حسین میرزا خلف سنجر میرزا نسب وی از جانب پدر بشاه نعمت الله ولی قدس سره و از طرف مادر به شاه طهماسب صفوی می پیوندد به تیزی قلم خامهٔ تیغ تیز زبان که تسخیر ولایت نظم بر میان فکر صائب می بندد و در ملک رانی پستی همت چندان داشت که بواهمه سطوت عبدالله خان اوزبک مملکت قندهار را بقبضهٔ پادشاه هند گذاشت و ملازمت شاه هند گزید و بعد رفتن کار از دست خیلی پشیمانی کشید ؎

بر سر کوی تو آمد شیشه ام را پا بسنگ	سنگ دل هم که آمد پای این مینا بسنگ
خار خاری در دل از عشق پیدا می کند	الفت آموزی که پنهان کرد آتش را بسنگ

مظفر میرزا مظفر کشمیری سر آمد اقران است در سنجیده بیانی و خوش تقریری ؎

دشت سبز و کوه سبز و شهر سبز و خانه سبز	بار از تو شد که وی باده در پیمانه سبز
آتش این سر زمین از بس بهار آلوده است	از هوای شعله میگردد پر پروانه سبز

مظفر هروی از شعرای نامدار و علمای عالی وقار عهد ملک معزالدین حسین است و جز سلمان ساوجی در شاعری دیگر سخنوران او را اعتقاد نداشت میخواندند و از عفاکسا وی که بر روی خاک نشسته در بن سپاد و حیرت زده می ماند نزدیک به زبان رحلت دیوان اشعار خود را آب انداخت که بعد مظفر سخنش که خواهد فهمید و قدر سخنش کدام خواهد شناخت ؎

ای برهمن از عنبر سارا زده خالی	مسکین دل من گشته ز قال تو بحالی
شد بدر نماید چو ز خورشید شود دور	من گر ز تو شوم دور نمایم چو هلالی

مظفر الدین قوس بیگی شاعر زبان آور بود کلامش لطائف و نکات ... ؎

رباعی

زانگه که غم کار محالم بگرفت	یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر ببالین ننهم	کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استرآباد ست کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد بسیار اظهار اشتهار داشت و بتکیف و کوکنار و قصه خوانیش میل بسیار

هر چه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود	این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست	خاک بی لاله هوار اشفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش کامل العیار و سره دست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و در حضور سلطان فیروزشاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی اورا شاعر شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته ازینجا بعضی اوراق پراگنده نگاشته

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید	باده خواهید و زدل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس با بی ادبی ست	خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا درازی دارد	هر چه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفراند	یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر محمد علیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار ما فی الضمیر بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود

بسر عشت سپرد و قاصد نمیدانم چه بنویسم — حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد مسیح اصفهانی که از وطن بهندوستان رسید و بر عهده احتساب شهر اجمیر منصوب گردید

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد — فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینم
از بهار چمن عشق همین قسمت شد — بلبل و فاخته از من گل و شمشاد از تو

معصوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ماتمیان رنج و الم معدوم مینمود

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما — مستی هوش هد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست بمعروف بمعرفت دقائق سخن صرائی و نکات خوش تقریری

گره در کار ما مخصوص ارباب هنر باشد — بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
چو طوطی لفظ می چسپد بمضمونهای شیرینم — قلم گو یا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد — آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی ست

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست — هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی مخنولیست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل ست

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست — درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیرست و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر

قتیل عشق نهٔ آرزو چه میداری — دل دو نیم نداری رفو چه میداری

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصله پنج کروه از دار الایالة لکهنو که در نظم و نثر فارسی استعدادی داشت و در او اسط مائة ثالث عشر دار فانی را گذاشت

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتاد است — که خود مریضم و پهلوی من دل افتادست
رفت مجنون از جهان و ساز غم ناساز ماند — ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود و در دور اکبری بهندوستان ورود نموده

آثار قابلیت از وجنانتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا لوائیسری دل او دو باطاعتش دل بحرفه طباخی نهاده

آن گل ز داغ دست خود افگار کرده است		هرگز کسی بدست خود این کار کرده است
بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند		زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ ست

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش — آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نموده

بسکه در عشق تو خوردم از پنجه سختی فشار — استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابو المعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادانی و اعالی ست

مرده حسرت بر دآندم که بری دست به تیغ — کین عطار روزی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چندبار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا و کلامش برگزیده ست

پدر پیر ز عیب پسران سیلر زد — تیر چون گشت خطا پشت کمان سیلی زد

فیض ته جرعه ایام به از سر جوش ست — ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجه معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنونیکه داشت زوجه خود را بیگناه قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جاده عدم پیمود

درد دل را نتوان پیش تو ایجان گفتن		محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن
هست عشق پیرزنان چیگل		هست مهر بتان پنهانے
موجب صد هزار بدنامے		باعث صد هزار رسوائے

معظم محمد معظم اکبرآبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل شصت و چند

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست

بهر ترویج نبی سرور ملک تقدیس — افسر فرق رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمد مرسل که اساس افلاک — دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تاسیس
بهر ترویج رسول عربی مرسل حق — نور او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوة وسطی — کرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علی شاهسوار دلدل — شاه انجم بر کابش بدود چون بیدق

معظم — معظم علیخان از عظام صوبهٔ بهار است و موجد مضامین آبدار است

بدام عشق تو چون بنده مبتلا نشود کس — خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس
بروز بیکسی دیوانگی آمد بکار من — که شد از سنگ طفلان جمع اسباب عمارتها

معنوی — معنوی خواجه عبداللطیف بخاری از اولاد خواجه عبیدالله احرار قدس سره بود و در نظم
مضامین اسرار طریقهٔ مولوی معنوی می پیمود

نی الشیخ اندر نسب نی در برهمن میرسم — زاده چاک گریبانم بدامن میرسم

معنوی — معنوی هروی این رباعی بنام مش مروست رباعی

کامل ز بلا خوف شکستی دارد — ناقص دردی بطعنه حرفی دارد
از حوصله است بیم عارف ز بلا — ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

معنی — معنی سید ابوالفیض ورگلاب باڑی شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم میگذاشت از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل و در نظم استعداد کاملش حاصل است

با توکل گر درین بحر آشنائی میشود — با وجود دست و پا بیدست و پائی میشود

معنی — معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی اصل بود در عهد محمد شاه

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود و معنی خط نستعلیق و شکسته درست می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جدید می کشت ؎

بے جوشش سیر چمن لطف ندارد معنے ہمیان تیغ بستہ مے آید طوق مانند اسیران نہ مرا بایستے	خم ہر شاخ گلے در نظرم شمشیر ست کمر با شکستہ مے آید حلقۂ زلف تو در گردن ما بایستے

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاہیجانی ست ؎

ز بس شوق شہادت بود طوق گردن جانم نمک ز شور جنون رفت و بید ما غم کرد شمعی نشد از دست تو بر گل سر داغی	سرم گرد آب گرداب دم شمشیر قاتل را سیاہی از سر داغم فتاد و داغم کرد روشن نشد از پرتو حسن تو چراغے

معنی میان منگلی پسر محمد مکارم متوطن کول مضاف شہر اکبر آباد دست در سخن سنجی و معنی آفرینی و نکتہ رسی صاحب استعداد از موزونان عہد شاہ عالم بادشاہ و از لغت و محاورہ بخوبی آگاہ ست ؎

معنی در آرزوی گہر آبرو مریز گلہ از جور دلربا چہ کنم	غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب بندہ ام شکوۂ خدا چہ کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بہرۂ وافی داشت گاہی بشعر و سخن ہم توجہ میگماشت تاریخ بنائی مسجد نواب ثابت خان در کول از ان مغفور ست کہ بر سنگ پیش طاقش الی الآن منقش و منقور **قطعہ**

بعہد داور عالم محمد شاہ دین پرور بنا چون کرد ثابت خان بہادر مسجد جامع	کہ از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلۂ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازہ فکر و خیال مے گماشت ؎

در بیستون سینہ ز شوق تو ناخنم	کار ہزار تیشۂ فرہاد میکند

معین خواجه معین الدین ابن عبد الله شیرازیست و طبع سحر پردازش بمضامین دلربا
در سحر پردازی رباعی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت	روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید	تا چشم گشادیم ز هم روز گذشت

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در هند رسیده بملک دکن جا یافت

در ظلمت فراق چنان گم شدم که وصل — با شمع روی دوست نیابد نشان من

معین معین الدین دقاقی حسینی بلبانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکرهٔ عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زهد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاه طهماسپ صفوی باوی اعتقادی کامل داشت و حضوری مجلس وعظ وی بر خود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمده مدتی در آنجا گذرانید و از آنجا بهندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزید و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه رخت بعالم بقا کشید

گرچه چشمم بکمند تو نشد افتادست	همتم راست چو قد تو بلند افتادست
آن خال سیه دل ماست که در زنخ گرفت	بر سر آتش حسنت چو سپند افتادست
دام صیاد معین باز بجوی بالبید	تازه صیدیش بیا تا بکمند افتادست

معین معین الدین یکی از نغمه سنجان بزم یاتیر(؟) گذشته و باعانت طبع موزون و ذهن رسا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشته رباعی

خون میچکدم بجای آب از دیده	کار من و دل بهست خراب از دیده
برخیز و بیا که تاب رفتی رفتست	رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشهد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی بشیرین گفتاری و بذله سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان میکشود و رساله لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشته باین رهگذر بلذت مشتهر گشته

و در سنه نهصد و هفتاد و شش در رکاب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسپ صفوی
که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه
مکه معظمه گردید ناگاه دراثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج
روم خصومتی بهم رسیده نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند
و بقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حیدر معمائی و ملا معین باندیشه جان از راه بادیه و
بجده نهادند و از آنجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد
و کشتی نشینان بسیل هلاک رفتند رباعی

افسوس که یک عمر راهی کردیم	مردانه نزیستیم و واهی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید	از بسکه شب و روز سیاهی کردیم

رباعی

عیسی صفتان مسیح فتوحند همه	عبد الشیطان غذاب روحند همه
زنهار معین چشم مواخات مدار	ز ابنای زمان که قوم نوحند همه

معین ملا ملک خرم آبادیست طبعزاد هایش بفصاحت و بلاغت وی منادی است

روید ز تربتم گل بادام تا بحشر — بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو

معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثل بود و در دقیقه رسی
و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف اوست گویا مشق عشق
جناب ختمی صلی الله علیه و آله و سلم حلوا از وی پرسیدند که هر چه فراموش شده و نماز چرا بیاد
می آید جواب داد که نماز سراج القلوب است هر چه در خانه تاریک گم باشد آخر او را شمع بنماید
یکی گفت که باستماع کلام الهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحت از آن مرهم می پذیرد
از منظومات اوست

چو من ز باده شوق تو مست و بیخبرم — همه جمال تو بینم بهر چه می نگرم

معین
معین

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من بغمزهٔ که زنم صد حجاب را بدرم

معین مولوی معین الدین از موزونان شهر بدایون بود از تلامذهٔ میرزا محمد حسن قتیل بر جمال لیلی سخن مجنون است

تا تو رفتی ز بر من دل زارم رفته است کارم از دست شد و دست ز کارم رفته است
معین دلم شده قربان آن کمان ابرو که کرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فرید الدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بود و در صلهٔ وکالت بذروهٔ افتاء دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد وفاتش این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدینخان مفوض گشت و عدم اکتفای مداخل این عهده بمصارف آن بزرگ اوقاتش بغایت حسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم باعمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده در سنه ست و عشرین از مایه ثالث عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب هزار است

ناخن همی زند بدل این بیت ابروست زان کرده‌ام از صحیفهٔ حسنت یک انتخاب
پی تفریح او صحن عالم و بس که از این آه و ناله شاد کام ست
نه غبار خط از آن عارض جانان برخاست هاله طرفه بگرد مه تابان برخاست

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ انداده من اعمال اسفراین ست صور حقائق و معارف را بدیدهٔ دل معاین اکتساب علوم ظاهریه از ملا فخر الدین اسفراینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستانش یادگاریست و از کلام آبدارش این اشعار ست

از زلف پریشان تو آشفته ترم من در کوی تو آشفته چو باد سحرم من
باشد که بیابم ز گلستان تو بوئے عمریست که چون باد صبا دربدرم من

مغانی

مغانی بغین معجمه ملا علی و امغانی که بعضی او را معانی بعین مهمله را یکی پنداشته و برخی هر یک احدا و این شعر بنام اول دو شعر مابعدش بنام ثانی نگاشته ؎

درکوئی جنون چاک گریبان نخر د کس | کانجا جگر پاره بخروار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد	خار خار دل افگار سلامت باشد
از خیال رخ او دیده تجلی زار است	یارب این شعلهٔ دیدار سلامت باشد

مغل

مغل عبدالوہاب شیبانی از مغول ترکستان سخنداں فی ست ؎

شهر بیست پر زفتنه و سر فتنه یار من | ده چون کنم بفتنهٔ شهر بیست کار من

مغلم

مغلم قاینی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود و در فسق و فجور و بیحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق میربود و طبعش بمباشرت موزونی مبادر نظم را چکمه حرجاج میکرد و در کلام لوطیانهٔ خود جز ذکر سبال و مبرز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گوئی صاحبقران بلگرامی که درین نزدیکی گذشته از منتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو اعضای تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده این اشعار از کلام نافرجام مغلم است که بمن قبح سیرت و سر ریش معلم ؎

این آید من جماع بمنصب کنند همی	از من سپرین کین بچه موجب کنند همی
سرکرده در هوا چو عمود دیکر از حسد	شبها نظر بسیر کواکب کنند همی
چون عاشقان گناه کنندیس چو زاهدان	هم در زمان انابت تائب کنند همی

مضمون

مضمون شیخ احسان اسد ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف لکھنؤ به اوست طبعش مفتون شاہدان مضامین تازه و مجدد ؎

صدای ناله از هر کوچه و بازار می آید | یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

نام مفتون

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نوا ؎

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را	غریبی خاکساری بیکسی بی خان و مانی را

نام مفتون

مفتون میرزا عبد الرحیم بیگ لاهوری که از تلامذهٔ علی محمد تجبر دبود و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در معرکه شرف شهادت حاصل نمود ؎

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان	یاقوت چو سائیده شود قوت روح است

کمر بست تعلقی بد معوسے خونم		بگوییدش از خانه بیرون نیاید	
روا باشد اینها که در بزم است شب		رقیبان بیایید و مفتون نیاید	

نام مفتی

مفتی تبریزی و بغتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیزیست ؎

منم پیش خدنگ تیر بالیش چون نشان مانده	وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

نام مفتی

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنؤ علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشایخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محله مفتی گنج لکهنؤ را بانی مبانیست ؎

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم	همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

نام مفرد

مفرد از مردمان تم و در خوش بیانی و شیرین زبانی فرد و در پیشه خیاطت از دیگر حرف معاش اشهر بود ؎

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد		هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد	
بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید		آب این سرچشمه طغیان کرده بر پل میخورد	

نام مفرد

مفرد محمد علی از شعرا تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی باسلوب شایسته مرکب می نمود ؎

طره اش پای دل هر در و مندی بسته است	این پریشان هر کرا دیده ست بندی بسته است

نام مفلس

مفلس امان الله دهلوی بمعلمی اطفال گذر اوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود ؎

گرچه چشم و دل من خانهٔ جانانه بود	لیک او را ز ره ناز در و جا نه بود
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر	که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مقلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست

جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی — قطره چون گوهر شود فیضش به دهقان میرسد

مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ست نسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان ست

بهرزه دردسر خویشتن میدهد ناصح — مفید نیست نصیحت دگر مفید ست را

مقبل مولانا شرف الدین کربانی از اجلهٔ علما و حکماست و ناظم ممدوح النظم و مداح ائمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة والثناست

جهان نیرنگ گیسویت ندارد	فریب چشم جادویت ندارد
مقام سخت دلخواه ست فردوس	ولکن رونق کویت ندارد
اگرچه مشک اذفر خوش نسیم ست	دم جان بخش چون بویت ندارد

مقبول هروی سیاح مقیم لکهنو بود آزادانه زندگی بسر می نمود

بغمزه تا ز تو انداز دلبری آموخت — ستمگری بستمگر ستمگری آموخت

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیهٔ شاعری آراسته

مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست — میدانم از برای چه اینجا ستاده

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم ید بیضائی نمود از حذاقت طب رونق بازار مسیحی هم می افزود

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید — اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست

بناحق کشتگان چون من بسی دارد ولی ترسم — که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

مقلس
مفیدی
مقبل
مقبول
مقبول
مقصدی

رباعی

(ابرو بغالب زبان برباعی مکشود)

در عشق تو ای قصاص کردم خود را … افسانهٔ عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز … وا سوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت … بگرفت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز تنش هیچ نمی آید یاد … بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خوی آید … وز خوی بد تو فتنه جوی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من … باید که از تو هر چه گوی آید

مقصود مولوی مقصود عالم خلف الرشید مولوی سید صدر عالم سرورست وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالهٔ لکهنو و همین قصبه موطن سید صدر جهان مشهورست که از منصب داران اکبر بادشاه مشهورست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در سن کهولت تمنای شاگردی میرزا اسد الله خان غالب صوب دار الخلافهٔ دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندرنامه و مقصود الصنائع و غیرها زاید بر پنجاه نسخه از تالیفات خود گذاشت و بعمر پنجاه و سالگی رخت از عالم هستی بر داشته

تیرش ز دل گذشت پیش سر انهم گذشت انهم گذشت … در تصلم پیش نظر انهم گذشت انهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین … ای سوز دل ای چشم تر انهم گذشت انهم گذشت
شمع فروزان وقت شب تا ابر درفشان … از ترحم با چشم تر انهم گذشت انهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار بیکسی … گاهی ز پا گاهی ز سر انهم گذشت انهم گذشت

مقصود

شور صدای بلبلان آو رسای قمریان — گاهی ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان — همرنگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین قین قلب وحشت آفرین — در دشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعه تاریخ وفات میرزا اسدالله خان غالب هم از وست

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل — وحید عصر یکتای زمان رشک خاقانی
خطاب او نجم الدوله میدان گر فلک طبعی — دبیر الملک میخواند عطارد در قلمرانی
بهادر از ازل قلمش جری رستم صفت بوده — نظام جنگ و کلک حرف زن شمشیر یمانی
اسدالله را اکنون رقم سازم به یک مصرع — لقب از میرزا نواب مدح ذات او دکنی
علم در هند نامش بود استاد شعرای — فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانی
دوشنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده — زوالی بر زوال آمد ز رگ خسرو ثانی
بود محشور یارب با علی روز جزا مصلح — بهجری از سرایان نشان جلتش خوانی
سنه ۱۲۸۵

قطعه دیگر

از انتقال حضرت غالب ببین حال — غمناک از الم دل قدسی طالب است
ای فکر سیر چرخ چهارم مقدم است — هر سانحه نگار پی سال طالب است
مقصود زد ندا ز نجف عیسی سروش — صد سال مژده با اسدالله غالب است
۱۸۶۹

سقیا قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش سقیم اقلیم موزونی و در عرصه سخن پردازی مصروف ترکتازی است

در دور ما بهار طرب رو نمیدهد — یارب زمانه منتظر سال و ماه کیست

سقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت

با سقیم از ناز گفتی نیست پروای کسم — آری آری کی با این خوبی ترا پروای ماست

ما سقیا
ما سقیم

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند — هر چند در شمار نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور ست و بر کشور نظم گستری و سخن پروری مظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی مدتی دمساز بود مثنوی قشر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش حلیهٔ طبع پوشانید و ثانیا مقیم با انضمام اشعار چند مشعر احوال محلی بحلیهٔ طبع گردانید از انجمله است

در سخن آنچه مرا طبع رسا ست — همه از سید ع فیاض عطا ست
منشی احمد علی از قوم شریف — داشتم هم سخن با طبع لطیف
خاص در فن شیرین ریخته — اوستاد عزیزی و سخته
حرف گل آردا اگر در تحریر — خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهرا گر کمی سن بودش — بکمال ریش محاسن بودش
من و او هر دو بیکجا مانوس — نشستیم خود اما و عروس
روزی آن داده شعر و سخن — قصه خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم — نقش این طرفه حکایت بستم

وله از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین — مشک سیر از باد کویت زلفهای حور عین
تاجدار ملک هستی و سر پیرا آراسته خلد — هر کجا باشی تو باشی بر همه بالا نشین

وله مخمس

آنکه ایجاد همه خلق خدا را سببی — از همه پیش نبی بودی هم بعد نبی
در هوای قدرت میکشدم مضطربی — مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ
و داماد و همشیره زاده سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک اوده
بود در سنه ست و ستین و مائة و الف جهان فانی را وداع نمود ع

اشک چشمم رفته در گلو زنجیر شد — طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس خوش بذله سنج و شیرین کلام

بسکه مشتاق تیغ او بودم	زخم من تیغ در میان پوشد
کی صید کند فاخته یا کبک دری را	شوخی که به تیر کشد بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و جدا هر ... این شعر از وی ...

براهش خانه از نی بنا کرد — درآنجا خیزران نالها کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادی بود رباعی

افسوس که اهل هنر خموش شدند — وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنها که همه زبان سخن میگفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش را جودت طبع بمضامین عالیه هادی ع

تو جلوه میکنی و هر طرف که میبینم — زمین دو دست دعا سوی آسمان دارد

مقیمی تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل بر داشته در عهد شاه عباس توطن
شهر اصفهان اختیار نمود ع

چو دریای رحمت تلاطم کند — گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطه قزوین است و بمکرمت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین ع

بهر جا کان جامه گلگون نشیند — چو من کشته بسیار در خون نشیند

ملکی حاجی محمد صفاهانی است دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اولا از خانه خود
به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیا باز بمکه معظمه رفت و تا بست

ودو سال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته و بزعم خود لآلی حقائق ودقائق سفته از اوست

پیش اهل معرفت معنی گل ست
طبع صاحبدل بران گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود
نکته گر فهمی بزرگی این بود

مکینی بی نام و نشان شیوا بیان و شیرین زبان ست

شب از تاب فراقم آنچنان سوخت
که بر حالِ دلم پیر و جوان سوخت
ز آهی کاشبم از دل برآمد
ملک را بال و پر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد مکینی
دو عالم را بآهی میتوان سوخت

ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیهٔ بدخشان ست و عهد شاهجهان بادشاه زمان رو در بملک هندوستان شاهزاده دارا شکوه را ارادتی خاص با او و اکثر مردم عصر را در حق وی اعتقاد نیکو بود و کلیاتش از هر گونه نظم و نثر پنجاه جزو کلان کما بیش ست و سنه تسع و ستین والف سال وصال آن ملای شاهان صفا کیش و این بیت

عقل تاریخ آن خدا آگاه
گفت محبوب خلد ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش

مرده ایم و چو زنده میگردیم
به ازین چیست خرق عادت ما
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست
بی تکیه بجای ننهد مست قدم را
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده
ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم
زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفته

رباعی

عمریکه بلند و پست بودم بودم
در مرتبه هیچ و هست بودم بودم
خود آمده ام بخود پرستی اکنون
آندم که خدا پرست بودم بودم

ملال

ملال لکهنوی دهلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بفوجداری بعض محالات اوقات بسر می نمود در عین ریعان شباب ازین جهان پر ملال جادهٔ انتقال پیمود ؎

تا دیده است دیدهٔ من آن جمال را / یاد آورد جمال رخ ذو الجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسی ملال / بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی

ملالی کاشی شاعری نیکو خیال شیرین مقال ست و کلام انبساط انضمامش رافع انقباض و ملال ؎

ده ای خضر فریبم بحیات جاودانی / من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی

ملالی میر خورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار ست از اعیان زمان و سخن سازان نادره کار ست ؎

ز نالهٔ تو ملالی درون من خون شد / دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خو کرده ام شبهای هجران با خیال او / که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از و / در حیرتم که چون طلبم کام دل از و

ملتمس

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوره جهان آباد و در نظم و نثر و علوم ادبیه دستگاه داشت مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشسته است ؎

کشتی چنان بلطف که از رشک خویشتن / کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران / اینکه میسازد بسوزم شمع ایوان من ست
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی ست / وانکه جانها را بدرد آورد درمان من ست
شب ملتمس از سوز غم بیکسی من / تنها غم جانانه چو شمعی ببرم سوخت
میزنم جام غم و زهری بمینا میکنم / وز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش با من یا عشق سرگرم افغان ملتمس / کز برایش نامهٔ درد ترا املا میکنم

دو دوم ز غم چو جان در قالبم جا کرده — بی تکلف جان من کار مسیحا کرده

چاک رسوائی بجیب غنچه سید و ز صبا — تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده

آشارهٔ مژه سوی دل و جگر کرده — سفارشش رگ جانم بنیشتر کرده

سوال ملتمس باطوا لیت دارد — گره بزلف زدی قصه مختصر کرده

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ست

صد قصه گر ز لیلی و مجنون روایتست — پیش حدیث عشق تو انها حکایتست

ملک خواجه ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست

سر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا — دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کیچ و مکران بود و بر خلاف حکام دیگران دیار عقل و دانش را کار میفرمود حکام ما تقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وی میگفت که عقل آنها پریشان ست و این شعر نقش نگینش مخبر از انست

خداوند جهان را گر نبودی ملک بسیار — ندادی کیچ و مکران را بچنین لیزان بدینار

ملک شاه سلطان ابو الفتح معز الدین ملک شاه خلف ارشد الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و اذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بیست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود و رای شاه در انتظام نظم هم نیکو ست و این

رباعی از دست رباعی

بوسی ز قبا ربود شب دیدهٔ من — او رفت و از و بماند تر دیدهٔ من

زان داد برون دیده نگاریم بوس — گو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک الدولی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و با رقیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود

رباعی

آقا ملکت برد و بکام نرساد | وز تو ملک لنگ کچل هم شد شاد
ای کافر بی‌جسم نه من هم ملکم | ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک — ملا ملک سعید شاعریست خوش فکر و والا دید

پیش عفوت قلت تقصیر از تقصیر ماست | جرم بی اندازه میخواهد عطای بی حساب

ملک — ملک بیگ از شعرای ایرانست سنجیده گفتار و نیکو بیان

شمع را گل می‌شمرد و انجمن را گلستان | بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی توتی سرکانی ملکی ست در قلم و نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بتحلیه علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش نمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیله جمیله شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهده بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیارست در ید بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول بعضی یکهزار و چهار و واله داغستانی نوشته که وی سنه اثنین والف بکربلای معلی ازین جهان گذشته است

درد جانم بلب آورد و نداری جانان | خبر از درد من و میکشد این درد مرا
گلعذاری که بخون جگرش پروردم | لاله‌سان چشم سیه سرخ بخونم کرده است
گفتی نگاه دار دلت از برای من | جان از برای کیست که دل از برای تست
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست | روزیست که از وی شب تار گریزد
روزی که بهر بار بمیرم هزار بار | آن روز را ز عمر شمردن نمیتوان
توقف چیست در قتلم تامل چیست در حکمم | که می‌پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
امروز آتش دگرم بر جگر زدی | صد فکر داشتم همه بر یکدگر زدی
هرگز بمن ای دیده روشن ننشینی | با من ز پی آموزی دشمن ننشینی

چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان	یکدم بمن سوخته خرمن ننشینی
امید که هرگز بدل خویش نشیند	هرکس که ترا گفت که با من بنشینی

ملولی شیخ شرف الدین معروف بشاه ملول از عشیره شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده ـ

درد دوری میکشد امشب بگفتار ترا	گر رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخندد نمیگوید سخن قاصد	نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
سر سیر و بندر زلف بیت سحر ساز دارے	بخدا اسیر دم ای دل سفر دراز دارے

ملولی خلیفه میر اسدالله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفه سلطان نبیره اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبه قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنه تسع و ستین و تسعمائه رخت از جهان گذران بر داشت و ملالی بر دل یاران گذاشت ـ

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم	دور تر میرود و بیشترم مے سوزد
رفت قاصد که برد نامه را گفت خموش	این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر بشب آمدن از صبح برون	عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورد م	تا گفت که پروانه خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش	میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و بذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت ـ

آنم بگلوگریه گره کرده نفس را ـ تا درد دل خویش نگویم همه کس را

ملهمی اصفهانی تابش لآلی کلامش در سواد حروف برنگ درخشش انجم بر سپهر نیلی ـ

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول   هر که پیدا شده بر وی زده دامانی چند

ملهمی گوکنی برهمنی بود از خطهٔ گوکن ملحق بملک ملیبار که در عالم رویا از حضرت نبی صلی الله علیه و آله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید و بعد تدین بدین حق التقائی بجطام دنیوی ناکرده آزادانه سر و پا برهنه سری بسیر معموره و معموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت	امید بصد گشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو	در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت

ملیح ملا بلیغ سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود و خلقی بفتوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام موزون را خوشتر از وجوه ملاح می انگاشت و عبدالعزیز خان والی بخارا با او محبتی داشت

تا در کنار دختر رز را کشیده است	لب تشنه اند باده پرستان بخون خم
شب عید است و هستم بر در میخانه ای ساقی	خمار روزه را بشکن بیک پیمانه ای ساقی
بزهد خشک اعظا خندهٔ دندان نما دارد	دهان آستین از سبحه صد دانه ای ساقی
بیا واین آب آتش رنگ آخر داد خاکم را	چو شمعم سوختی در کسوت پروانه ای ساقی

ملیحی نافعی از معاصران تقی اوحدی است مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه و تری

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی   بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبدالحی خان ابن مولوی سید عبدالرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند و مولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنؤ توطن اختیار نمودند و مولوی سید عبدالرزاق و دیگر اخلاف شان ابناً بعد بطن در ان شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند و همانجا بکسب کمال همت گماشتند و مولوی محمد اسحق عم ممتاز الدوله درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند و از حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

بسبب بخشیگری بنه بکاری سرکار رامور گردیدند و سید عبدالحی ممتاز کہ با عم مکرم خود جلیل مالوف اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظه احتوا شان بر محامد ذاتی و صفاتی و استعداد هر گونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان با همشیره محترمه خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس و تسعین بعد المائتین والالف در مسجد باجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانه فیض آشیانه نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره بحضور رؤسا عظام از اعزه ریاست و اعیان دولت و علمای کرام از اساطین شریعت و اراکین ملت محفل عقد تاهل انعقاد گرفت و بخطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم و وکالت جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام و نائب کل ریاست بهوپال و شهادت برادران احیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت و محمد عمر قلعه دار فتحگڑه علی نهج الشریعة و طریقة السنة السنیة و اجتناب از شوائب رسوم بدعیه بکابین دو لک روپیه حباله ازدواج حسن انصرام پذیرفت و جناب رئیسه معظمه دام اقبالها بعنایت نیول منافع سه هزار روپیه سال و خطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی پایان نام و عطای خلاع فاخره از اسپان تازی و چتر و جلال و حلی مرصع بجواهر گران بها و جز آن پایه اعزاز شان افزودند و همچنین بجواهر یکه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه و فیل با عماری زرین و جل مغرق زرتار و کالسکه با افراس خوش رفتار و ثیاب نفیسه بیشمار و زیورات ثمینه بسیار و دیگر سامان و اثاثه انبار در انبار و برای تعمیر محل سکونت روپیه نقد بتعداد بست و پنج هزار ارزانی فرمودند و سخنوران شیرین زبان و نغمه سرایان خوش خوان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جمله آنها درینجا اطالت کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعه تاریخ ازان قابل ثبت درینمقام است

قطعه تاریخ از مهتمم مطبع نظامی واقع شهر کانپور محمد عبدالرحمن خان متخلص بشاکر مشهور

چون امیر الملک والاجاه فیاض زمان عالم فقه و حدیث و تابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن	خان ذی شان و بہادر آل پاک مصطفیٰ
دختر نیک اختر خود را بحکم فانکحوا	حسب شرع اطہر منسوب نمودہ کرد خدا
گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف	عقد شرعی شد بحکم ایزدی حسب وفا

قطعہ تاریخ دیگر عاری از شائبہ تصنع از نتائج طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص بہ یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن گشت کہ بانو بعبد الحی ممتاز زمان
بر سپہر فکر تاریخش رصد بند خیال اقتران دلربای مہر و مہ دیدہ عیان

بالجملہ ممتاز الدولہ باوجود حداثت سن کہ در خیابان ہجدہ سالگی خرامان ست بصفات برگزیدہ و خصال پسندیدہ از امثال و اتراب ممتاز و با اندوختن آگہی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والا گوہر سید نور الحسن خان صاحب بہادر شریک وانباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند کہ شعر و شاعری را دون مرتبۂ علم می انگارند مگر بتقریب فراہمی این جریدہ ابیاتی چند برشتۂ نظم کشیدہ کہ درین محل لباس طرازش پوشیدہ ست

بر دار دل ز عشق کہ بیہوشئے آورد	چشم از نگار بند کہ مدہوشئے آورد
شد بیخبر ہر آنکہ نگاہست بر رخت او	نظارۂ رخت ہمہ خاموشئے آورد
رخسار یار تو بہ صد سالہ ام شکست	تحریک لعل لب بقدح نوشئے آورد
نزدیک شد کہ عارض عالم فریب او	خط آورد بر روی و سیہ پوشئے آورد
ممتاز شد بیاد کسے ناتوان طبیب	آن دار وش بدہ کہ فراموشئے آورد
چشم کہ دیدہ بدیدار یار دوختہ ام	ز تاب آتش روی نگار سوختہ ام
متاع دل کہ ببازار حسن کاسد بود	بدست بازی آن گرم خو فروختہ ام
ز جنبش مژۂ چشم فتنہ انگیزش	ہزار نشتر غم در جگر سیوختہ ام

ممتاز حلیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درست نموده چلپی مستود ودی دیباچه البشان هم عثمانی
متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرموده مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود
غزنوی سر باسمان سوده بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسوده و سیکه بهرامشاه بتسخیر
هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نموده مدتی در غزنی بسر کرده چاده
کریان پیموده از مائدهٔ انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی ذله های فیض بوده باز معاودت
بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمائة بر بستر فنا غنوده

در کار تو هر که دل زیان کرد	جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش	با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب	در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیگ از احفاد اصلان بیگ گرجستانی غلام شاه عباس ماضی
و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمرهٔ خوش فکران خوش بیان ست

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن	آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید	که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دیده نگاهم	در چشم ترم چون مژه خشکیده نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای	تا گشته ز دیدار تو نومید نگاهم
آئی معطر تو بهار معطر ز بوی تو	گل سرخ رو ز نسبت رو ی نکوی تو
زلف بتان ز شانه دکان تخته میکند	از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبدهٔ اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجه اهل زبان
سخن پرداز بوده

دل خون شد تا کی بدو دلدار آزار اینچنین   یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیرهٔ مولوی

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فریدپور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد است و این مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوی سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الامارهٔ کلکته نموده و از دوستان صادق قاضی محمد صادق خان اختر بوده است

بگلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم — شگفتن را دری بر روی حیران جهان بستم
رصد بند عروج طالع ناسازگارم من — حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم
ز هر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم — ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم
ز خیر و شر هم آزاد و جدا زاندرین عالم — نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

تمکین کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکونهادی است بعض علوم حکمیه مناسبتی داشته و اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین بر داشته و در سرکار نواب احتشام عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدردانی راجه بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ و تصحیح فوج مأمور گردید و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار برسم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه حاکم بنگاله رسید

آگاه تا شوی ز غم انتظار ما — نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما
آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست — گردد چو گردباد بگردش غبار ما
ای نور دیده دل غمناک ما شکیب — باری چو طفل اشک بیا در کنار ما
منکر از الفت یوسف نشان چشم بسته ست — گرد چاه ذقنت تشنهٔ دیدار هرا
گیتی تمام جلوه گه خوش ادای ماست — ملک بقا جزیرهٔ بحر فنای ماست
گر کافرم و اگر مسلمان — من زان ویم هر آنچه هستم

ممنون از سادات موضع سامانهٔ هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نموده

نمود آئی دلم را از کف من برد و در رفتی   نمیدانم قرار آئی که از وی دیده ام رفتی

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا همت و عالی همت عدلی فوجداری کوت قاسم و در عهدهٔ جنرل اختر لونی بعهدهٔ تحصیلداری سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

باده بی چاشنی زهر حرام ست اینجا   جز بها اهل نهد دگری جام ست اینجا

مناسب میر شاه حسین از بلند فکران خطهٔ کشمیر ست در بندش مضامین مناسب عالی نظیر

سبزهٔ خط و لب لعل و دهان تنگ او	سینه‌ها یاد از کنار چشمهٔ کوثر را
در پی تحریر شرح جانسپاری سینه را	عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
آی مناسب هر زبان گویند خط تیغ اوست	تا الف زخم از برای امتحان بر دوشتم
بعد ازین من که و سامان سرانجام کدام	دیده ام خانه برانداز نگاهی عجبی

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیر ست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیر

مبین ای بو الهوس بر چهرهٔ زرد غم پیشه ام   که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منشی کریم خان اصفهانی که بالتفات نادرشاه به بیگلربیگی ری رسید آخر آن بادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیده‌های جهان بینش کشید

چنان از دود آهم تیره شد گلزار گلشن   که دوش از تیرگی گل کرد بلبل آشیانش را

موسوی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکرافشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نمود و بعلاقهٔ دستان شاه میرزا سلیم جهانگیر پایهٔ مباهات افروخت و در عهد سلطنت جهانگیری بکلوست بندر لاهری

از بنادر بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه مقتول گردید بخاک و خون خفته ست

چنان نازک بدن هست آن شکرلب ‌‌‌‌ — که رنگ پان گرانی داشت بر لب
ز لفت زهره و جانب خونریز عاشقانست ‌‌‌‌ — چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
هوای زلفش از من تاب برده ست ‌‌‌‌ — خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم ‌‌‌‌ — که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو ‌‌‌‌ — عمر دراز بخشد همین روزها خوش ست
از تبسم آن شکرلب قتل مردم میکند ‌‌‌‌ — مردمان جان می سپارند او تبسم میکند

منجم ملا عبدالرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سر بآسمان سوده

باعث عشرت نگردد زاهد خشک ‌‌‌‌ — آبروی مردم از چشم تر ست

وبحالت زوال بصارت گفته

روز را تیره تر از شب دیدم ‌‌‌‌ — معنی روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه وش تخلص اختیار نموده بسا لآلی معانی سفته از انجمله آنچه در مرثیه شوهر خود گفته

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان ‌‌‌‌ — بنگر ای مه کز فراقت در زمین پنهان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و پسرخوانده میر احمد حسین قتیل و در عین جوانی از خیرباد گویان دار دنیاست

چون آتش طور ست حنائی که تو داری ‌‌‌‌ — باشد ید بیضا کف پائی که تو داری
بر فتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر پا زد ‌‌‌‌ — در نرگس سرشار حیائی که تو داری
آئینهٔ اغیار بود هر سحر ای وای ‌‌‌‌ — رخسارهٔ لبریز صفائی که تو داری
از گاو زمین تا بسر عرش زد آتش ‌‌‌‌ — منشا حذر از آه رسائی که تو داری

شمع من چند قدم رنجہ بر ما نکنی ۔ ہمچو پروانہ دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیٹ کہ قصبہ ایست قریب نین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخو شخوئی و خوشگوئی معروف و مشہور بود ۔

خواہم بسر کوی تو منزل نکند کس ۔ تا کام دل از رو بتو حاصل نکند کس

منشی منشی یادھورام قوم کایتھ متوطن حوالی دار الخلافہ شاہجہان آباد دست نسخہ انشا دست مال ہمندیان ذی استعداد نثرش سلیس و نظمش نفیس و خود ش با عمائد عہد جلیس و انیس و بسرکار نواب لطف اللہ خان ابن سعد اللہ خان شاہجہانی بعہدہ انشا عز اقتیاز داشت رفتہ رفتہ بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جہاندار شاہ خلف الصدق بہادر شاہ ثمرۃ الفواد اورنگ زیب عالمگیر بادشاہ رایت کامگاری برافراشت ۔

بمور ہم بنمودیم زور بازو را ۔ برای قتل دل خستگان گرہ تا چند
نمیرسد بمیان تو ہیچ کس چو نگہ ۔ بسعی سست کہ درس تکلم آموزد
بیا بمنشی بیچارہ رحم کن کہ بنزد ۔ آہی متاع دل و دینم نگہت یغما کرد
غمزہ ات گشت ہر ایک شکر خندہ تو ۔ منشیا عشرت است جام تازہ کن امروز بجام

بنا توانی ما کی رسد سخن اورا
گہی بنازکشا قفل چین ابرو را
ہزار بار بہ رقت شگافتہ مو را
رموز گوشہ چشم تو چشم آہو را
وفا و لطف و کرم شاہدان خوشخو را
نسخہ عشق تو بر لوح جبین انشا کرد
جان بلب آمدہ را معجزہ عیسی کرد
خون دل خورد ہر آنکس کہ غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردو بادی از جملہ منشیان و شاعرانی ست کہ کلام بلاغت نظام شان ہمہ اش انتخابی و صادی ست ۔

بی حجابی پردہ دیدار عاشق می شود ۔ عینک چشم دل ما باشد این دیوار ہا

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطہ تبریز ست در انشا نظم و نثر شکر بیز و نمکریز

در جیب غنچه بو شد و در برگ لاله داغ　　عشقت برنگی از دل هر کس ظهور کرد

منصف باباخواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از
میر سامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از ان بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود
و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر خود
نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی او در ربود و کار از غلبهٔ آزادی و تصوف ترک تعلقات
نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جادهٔ سفر حجاز
گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند
اصرار بملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی
زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة و الف بجوار رحمت حق رسید ه

بالکسی نیست مرا طاقت همپائی‌ها　　بعد ازین دست من و دامن تنهائی‌ها
نقد دو کون در گرهٔ چشم بستن است　　سیر بهشت در پس زانو نشستن است
ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم　　یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند　　ما را در هم شرید وفا میتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام　　گر بسوی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب
درسیهٔ فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف
آنست که مطالب کتب فارسیهٔ درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و بحیر قعه و
مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید ه

نگرامی ترک سرم قابل فتراک نبود　　ورنه در کشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن　　میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن تمسا شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران ست

وصنعت سه برادر دیگر داشت که حجیبا و مقیما و شریفا اسما ایشان و هر یکی از والد و مولد
در فضل و کمال آیتی بوده و صنعت با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در
هندوستان پا تا پکشوده و از عواید هند تمتع وافی برداشته و آنرا سرمایهٔ تجارت ساخته
بوطن خود شتافته است

دلیل هر طرفت در رهنمای هر گذرم — میان کعبه و بتخانه منزلیست مرا
قیمتش سوزن بهای بیشش نیست — آن گریبانی که تا دامان بخنجر چاک نیست
صد شکر که سودای چمن در سر من نیست — آلودهٔ پرواز گلستان پر من نیست
اگر بکلبهٔ ما نور آفتاب آید — ز بام رخنه کند این کوتهی ز دیوار است
آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد — کوهکن بشگفت عالم را و مجنون بیگریست
بسهو از قلم روزگار افتادم — چو شعر خوب که از انتخاب می افتد
داغ بیدردیٔ ابرم که ز دریا برخاست — می توانست که از چشم تری برخیزد
فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار — قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد
چون سحر یافته ام لذت تنهائی را — خانه باید هم از سنگ که بیدر باشد
آنشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود — منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام
ای دل خرابهٔ دل عاشق از آن تست — بر ما چه منت است گر آباد میکنی

منصور

منصور بر خطه مشهوری منظفر و منصور بوده در عهد اکبر بادشاه بمشاعر شعرا جولان نموده

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود — این نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود
نمیکنم بتو اظهار ناتوانی خویش — خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش
رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور

منصور برخوردار بیکی اصلش از ترکان است در سواد طبع منصورش از نقود مضامین
رنگین خزائن و دفائن بکر از صدایش لوای منصور شنیده که عاجلا او را از این دار فنا

بر دار فنا کشیدند

دمیدن خط آن گلعذار نزدیک ست | دماغ عقل ندارم بهار نزدیک ست
شیرین ترا زان لب خندان شکری نیست | روشن ترا زان رشتهٔ دندان گهری نیست
چون دیدهٔ غمدیدهٔ منصور بعالم | در دور مه روی تو صاحب نظری نیست
غمزهٔ چشم تو که خون دل احباب خورد | کس ندیده ست که بیمار می ناب خورد
دلم ز تنگی غمهای او ندارد ننگ | که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

منصور، خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست و لیران طبعزاد وش در دل یاران شگاف نو عروس اعانتش در حمام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه ازین دار ناپائدار رحلت نموده

رمقی بیش نمانده ست به بیمار غمت | قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلای مردم | در دیدهٔ تو ئی بجای مردم
چندم بکشی و زنده سازی | آخر نه تو ئی خدای مردم
منصور زغم بمرد و وارست | از جور تو و جفای مردم

منصور داسغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش بیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر از رعونت تا کی | تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار بسوی سری بالا کن | بر درگه خلق جبهه سودن تا کی

منظور، در خوش نظمان بخارا خوشتر و سفینهٔ اشعارش عالی نظران را منظور نظر

می ناب از هوای بادهٔ لعل تو در جوش ست | زمین از سایهٔ سرو خرامان تو گلپوش ست
حدیث کاکلت سر گشته دارد اهل سودا را | قیامت فتنهٔ از یاسمین آن بناگوش ست

منعم قاضی نور الحق متوطن کهانه که قصبه ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانده که در یک ساعت نحو می صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان عزیمت دار الاماره کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت کشاد و بکلکته رسیده بسبب لطف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابروئی داشت دلداد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب آن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضه رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده همان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت ؎

رفته ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما
بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما

منعم دور از مروت حال ما پرسیده
طالع ما دولت با بخت ما اقبال ما

نوخاسته سروی که دلم فاخته او ست
افروخته آه از قد افراخته او ست

برو و مکن نصیحت ز نظاره بتانم
که بجد مست تو ناصح ادیم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم
بر لیلی نظم طبع مجنون کردم
ای تازه نهال رسته قبت آخر
یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بنعمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دار الاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش به سر خوشان بادهٔ سخن نافذ نگشت بل خود هم بمصطبهٔ نظم میگذشت ؎

زبسکه ضبط نگه میکنم ز رخسارش
گمان برند که جای دگر گرفتارم

منعم مرادآبادی از سادات مرادآباد و بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم برائی حفظ ریاست

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبهٔ آنها
جز صلح و آشتی چاره کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت
بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری
بپایان آورد و زمانیکه زمانه بخلافش کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بدار الخلافه ترک
وطن گفته نشست و بعد دوره گشت در سنه یکهزار و دو صد و یک گذرش بدار الامارهٔ لکهنو
افتاد مگر با وجود تحلی بفضائل علمی و عملی داد وری و ادب شناسی نداد و در بعض علوم
استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان المطیف
و بالکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را — خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
ای دل همه این ستم شفتی نکرده است — انچه تو کرده‌ای بمن کس بکسی نکرده است
در دل شاد او اثر نالهٔ من نمیکند — باد خزان بفصل گل رخ بچمن نمیکند
دلشدگان بکوی او مرده در آرزوی او — کیست چو گل ببوی او چاک کفن نمیکند
بیتو دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است — خون شده و چکیده است سیل وطن نمیکند
منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست — بسته ز غم چو غنچه لب شکوه سخن نمیکند
ز آتشم اشک گرم از چشم آن چو کام میریزد — بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد
برنگ شعله هر شب منعم از بهر تماشای او — بلند تماشای زیرا انجم سپهر از بام میریزد
دمی که ناله ز غم سوز دل دوچند شود — چو باد تند شود شعله هم بلند شود
بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد — کسی ز دولت عشقت چه سودمند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود و بشیخ ارادت
خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید
بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود در عهد عالمگیر پادشاه اولا بمشرفی توپخانهٔ شاهی مشرف

گشت بعد از آن بحکومت صوبه بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادر شاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و دهلی که الی الآن درخوبی موجود است و در آثار خیرش معدود است

بلبل ز نار گل از خون دل ایجاد کنم ... عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خرابست بیابان جنون ... گردبادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده

یار بیگانه آشناست هنوز ... در پی قصد جان ماست هنوز
با جابت قرین نشد هرگز ... سطلبم بسته دعاست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم ... درمیان راه صلحهاست هنوز

منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه است و از معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد ... در آتش غم چو چهره گلگون گردد
ما در دوزخ چنان بذوقی سوزم ... کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی صحیح النسب از علما زواره بود و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر بپایه والا عروج نموده

دور از تو ام زگشت گلستان فراغ باد ... گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد ... و اندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب میکردی ... خورشید بخانه خرابت آمد

منیر دهلوی از اعزه نجیب خان بوده پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده

نه غبار خط از آن عارض جانان برخاست — هاله طرفه بگرد مه تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوا بیانی ست

پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین	داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیادم سوخت	کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر	هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اول اشتخلص بفدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد — هر اشراره آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعله آواز گرمش منیر دل گرم طبعان و عهد جوانی بوطن خیر باد گفته رو سوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند برٹھٹھه و لاهور و اکبرآباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام	درون من شده چون دود دکش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد	چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش ببلندی سر باسمان ست

در آتش غم سوختم و یار ندانست — حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه ست که بخدمت میر محمد طاهر حلوائی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خودش از ملک دکن نگاشت

که ز لخت جگر ز خون مینای دل در قلقل ست	زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست
جیب مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند	سینه چاکم ز هجرانت خیابان گل ست

محو یاد گلشن کشمیر هستم صبح و شام — شیون زنجیر در گوشم نوای بلبل است

نا امید از بیکسی و از غریبی نیستم — آنکه دست بیکسان گیرد سوار دلدل است

تا موالی شد مرید علوی صاحب سخن — نغمه‌اش رشک نوای عندلیب آمل است

موالی میرزا ابوالحسن اصفهانی که بعمر بیست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بنگاله بیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بردهن توپ حکم داد هنگام آتش دهی توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نرسانید و بمعاینهٔ این حال نواب برخود لرزید و بمعذرت و استرضا او بتفویض همان عهده کوشید لکن وی تن برضا نداد و از انجا اولاً بدهلی و آخر به لکهنو رو نهاد و دست ارادت بدست شیخ عبدالرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپایدار بر داشت ؎

نشئه از پیمانهٔ طبع متین تا برده ام — چون تقشیری عشق مولی شد موالی کار من

موید سید اشرف نکته سنجان فارس که در هند نیز آمده بود مضامین باریکتر از مو بدیهه نظم می نمود ؎

باعشق در نبردم و دل پیش میکنم — این خون گرفته را سپر خویش میکنم

ای کاش دل بکام دل خویش بردمی — تا من هم از میانه ره پیش بردمی

از دیر و کعبه حاجت من گر روا شدی — چندین چرا مشقت هر کیش بردمی

موحد بلگرامی نام و نسبش تبت جریدهٔ بی علمی و گمنامی ست ؎

بوسه بر لعل مخطط زده ام — مهر بر خاتمه خط زده ام

ساقی از جرعه تسلی نشوم — من سبو و کدو و بط زده ام

طبعم از ساز طرب ناساز است — دست رد بر نی و بربط زده ام

دوش بودیم بیاسح بسخن — حرف با شخص مخبط زده ام

غزلی تازہ نویسم موجد … خامہ را بار دگر قط زدہ ام
بوسہا بر لب و بر زدہ ام … شربت قند مکرر زدہ ام

موجد شفیعا اصفہانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطلبۂ فیض ملا حسین جرعہ کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلای ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اوسط عہد نادرشاہ بروضۂ رضوان راند رباعی

آن شوخ کہ عشق را ہوس میداند … بلبل با زاغ ہمنفس میداند
گفتا کہ مگوی راز عشقم بکسے … من با کہ بگویم ہمہ کس میداند

موجد سکھن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمودہ

نیست رحمی بدلم یار دل آزار مرا … نغمۂ بلبل شمارد نالۂ زار مرا
چہ شکیبم چلکنم چون نزنم سر بر سنگ … مدتی شد کہ ز جانان خبری پیدا نیست

موجد لالہ کالکا پرشاد در کایتھان دار الحکومت لکھنو بموزونی طبع و رسائی ذہن امتیاز داشت و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماہر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعرہ شاہر در اوائل عشرۂ تاسعہ از مائۃ ثالث عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بربست و از تردد چار سوی کون و فساد رستہ

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را … کہ دیر و کعبہ سنگ رہ بود گبر و مسلمان را

قطعہ در مدح ممدوح خود گفتہ

آنکہ شد از درفشانیہای طبع روشنش … پر گہر چون دامن شب کشور ہندوستان
نام نیکش میرود از بس بہر شہر و دیار … جز نگین در راہ نتوان یافتن سنگ نشان
آنچنان بار از سر بستہ ز رہزنی سپلے برد … کز صدای زنگ ناآشنا شد متاع کاروان
با صفای دل چنان لبستگی دارد کہ ہست … در حریم دولتش ز آئینہ سنگ آستان

پیش جودش این تر آمدش دگر گردید تنک
کان چو دریا گشته و دریا شده مانند کان

تیر اقبال ورا تا بر آرد بر فراز
آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

وله در نعت

چو بگذشت از سالهای اربعین
شد اظهار قرب خدا بهر این

که از میم احمد فرو بگذرد
بداند که شد متحد با احد

هر آگشته رازی عیان در ضمیر
که شاه آمده در لباس سفیر

موحد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارهٔ کلکته از رؤسای قصبهٔ موهان حوالی شهر لکهنو مضاف بصوبهٔ اوده است ذات بابرکاتش مستجمع مکارم فضائل و محامد شمائل لاتحصی ولاتعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن بجانب مرشدآباد راند و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبهٔ بنگاله ماند و بوجوهی از انجا قطع تعلق کرده بارگی بجهت صوب کلکته انگیخت و بقدر دانیهای حکام انگلشیه بمنصب افتاء عدالت صدر قائم شده همانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم بر مسند اقضی القضاتی گذاشت و با چنین منصب جلیل کمال تواضع و انکسار در طبیعت داشت بعض کتب فقهیهٔ عربیه را بفارسی ترجمه نمود و در نظم و نثر موحد طرز و یگانه بود و در سنه ثمان و ثلثین از مائهٔ ثالث عشر بجوار رحمت باری آسود

از من کسی بگوید آن شوخ دلستان را
زانسان که برده دل جانان بگیر جان را

با من بری جفا کسانی کل ما یرد
عالم تمام جلوه گه آمد سخ تر اشد

موحد بپهلوی من وارسته خوب نیست
این دل که بار بار شکن میکند مرا

گل با بلبل واشد و هم شمع با پروانه شوخ شد
هر کسی را بهره از یارش بود الا مرا

اکنون انه بخودی گردش دوران گشتم
کرد نا چشم مست تو هشیار مرا

جامه یار بخوانی نفس از روی طرب
داده در خون غوطه آن دستار گلناری مرا

ماخوذ از مضمون حدیث موضوع انا احمد بلا میم ... اعتقاد وی کفر ... و سیوالقائل ... سوره الرب رب ... ان تنزل و العبد عبد و ان ترقی ۱۲ ... سلمه الله تعالی

در فرقت آن لاله رو موحد خوردم خون جگر — وین ناصحان تیره دل گیرند بر ما خورده‌ها

حیرت من حباب ست که آن کم فرصت — بست بر خویش عبث تهمت تعمیر بر آب

از چشمهٔ حیوان لب سبزه عیان گشت — آن سبزه که سرسبزی صد خضر ازان است

موحد چه نهان میکنی احوال خود از من — بیماری عشق ست ترا یا خفقان است

پاک کرد کنون شیشهٔ دل در خم ابرو — یارب نگهش دار که بر طاق بلند است

خانهٔ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک — تا برای انتقامش چشم گریان من است

هر آنچه هست بدل بر زبان نمی‌آید — فغان که از جرس من فغان نمی‌آید

آه آتش رو شرارت است — در دل کده صد شرار دارم

دل شوریده بپهلوی خود — بخدا بهر دلبران دارم

گله ام از جفای اعدا نیست — شکوه از مهر دوستان دارم

برهمن گرچه نیستم موحد — الفتی طرفه با بتان دارم

گر کشتی ز سینهٔ سوزان برآورم — دود از نهاد گبر و مسلمان برآورم

موحد میرزا مجید شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش را شیوهٔ نغزوائی و دلنوازیها بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا مسلّمست ازوست

دایم ز دیده‌ها را خون دلی ست حاصل — حاصل که در عذابم از دست دیده و دل

موحد همدانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنهٔ اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید

جوش زد خون دل و سر نکشود هم گله را — من و این صبر بنازم جگر و حوصله را

دارم گله از تو اگر حوصله داری — اما تو کجا حوصلهٔ این گله داری

موحد سید شاه عبد الجلیل سالک مسلک پویا از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقهٔ خاکساری و قلندری میگذاشت آخر در سیلهٔ کهن بوریا دی بر خورده و از صحبتش حظ

وافر بوده

چون شد دست تو بوسید حنا را نازم — بوسه بر پای تو زد زلف رسا را نازم
بوی گل را بد ماغ من بابوس رساند — حسن سعی کرم باد صبا را نازم
طاقتم عزم سفر داشت زکویش موجود — شد زمین گیر ز بس لغزش پا را نازم

موجی

موجی علی جان بیگ ایرانی که قلزم ذهنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و هر مصراع ابیاتش موجی از بحر لطافت

مزیت چون شود دلبر بدولت سیر عشاق — خط مشکین او خاصیت بال هما دارد

موجی

موجی لاله موجی رام لکهنوی پسر لاله چهتر پت متوطن قصبهٔ سانڈی بود زانوی تلمذ بخدمت غلام همدانی مصحفی ته می نمود و با اختر طریقهٔ دوستی می پیمود

رواجی داده ام دیوان درد بیقراری را — نوشتم جای بسم الله دا شک جاری را
دماغم جز بوی یار با چیزی نمی سازد — دعا گو بید از من نکهت باد بهاری را
جانم رسید بر لب و دل در تپیدن ست — شد بسکه حالتی که تعلق بریدن ست
ای وحشت آشنا ز برم تا رسیده — نی فکر راحتم نه غم آرمیدن ست
آنکه با غیر زند حرف محبت سردم — خوش کند خاطر من گاه بدشنامی چند
ز فکر زلف او در هند زلف پرشکن رفتم — بدنبال غزالان رفته رفته تا ختن رفتم
گل داغ دل عشاق از آه سحر خندد — صبا را سبزهٔ بیگانه دان گلستان من
ببیابان کی رسد افسانهٔ حال پریشانم — شب زلف درازش کوته ست از داستان من

مودود

مودود چشتی از فضلای کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود چشتی قدس سره العلام ست

ای لاله رخسار تو از لاله خوش رنگ آمده — پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمده

موزون

موزون خواجه بابا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت

الفت غنچه صبا را کسند آوازه بلند — میکند شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون راجه رام نرائن قوم کاینته که مولد و منشاءش قصبه در اطراف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد کشته شدنش در هنگامه جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان این موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرد و برج و بارهٔ قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خویش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مائة والف موزون را از محبس برآورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطره نچشید و بدین نالهٔ نمکین فی البدیهه شور انگیخت و آب بر زمین ریخت

محروم رفت از تو لب تشنهٔ حسین — ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

بالجمله راجه بر طبق تخلص خود طبع موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین لاهیجانی بود دیوانی دارد و انشائی درین دیوان کن مکان گذاشت

بعد آه گشتم افتتاح دیوان را — که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را

کنون اسیر خمارم درین تهیدستی — که صرف باده نمودیم دین و ایمان را

ز طبع خویش سخن سنج در گرفتاریست — قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را

فزود نالهٔ دلها چو در آن خط سبز — بهار تازه کند شور عندلیبان را

تذکرهٔ موزون

چو خاکپای حزین طوطیای دیدهٔ ماست / چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را
روشن بود به بزم خموشی بیان ما / چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما
خون در جگر نماند و خدنگ تو میرسد / حیف ست آنکه تشنه رود میهمان ما
شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل / خاکستر ست بر سر شاخ آشیان ما
از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار / موزون پرست گرچه جهان از فغان ما
مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی / که اشک از مژه ها میچکید کبود مرا
همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت / که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت
شب که دل بی روی جانان نالهای زار داشت / شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت
صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست / فتنها در نظر از نرگس شهلائی هست
با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است / آتش چو شمع در تن زارم فتاده است
میگفت یار چشم گهربار من چو دید / موزون چرا بفکر نثارم فتاده است
این سطر موجها که بدریا نوشته اند / مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند
دل سنگ آب کند سوز نوایت موزون / نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین
چه خوش میگفت روزی از هجوم درد عریانی / که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد ست اصلش از قصبهٔ چکوسے متعلق چکلهٔ اتاوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجدادش دل از وطن برکنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب راجگی و بعهد نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عهدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ منصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمر همانجا بود تا آنکه افواج عالمگیر بجهت
محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تاب نتوانست پای بر جا ماند آخر تیرهای سنگ و چاو و تفنگ
برداشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع و سبعین از
مائه ثانی عشر جهان گذران را گذاشت در نظم و نثر فارسی استعداد نیکو داشت

گرد گاشش جلوه رنگین یار آیینه را — سیر سیر حسن قدمبوس از تماشا آیینه را
روش قد تو دیدند که وارند ز سرو — دایم انگشت ندامت بلب جو جو ها
شب که یاد ماه روئی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش پوستی در چاه داشت
بجا کنند غمزدگان شکوه فلک — موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست
لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد — دل از یاقوت گل مستی ز می آب از گهر گیرد
از اخگر و سپند تپیدن خریده ایم — از آبشار و آب چکیدن خریده ایم
حسن او بی نقاب می بینم — روکش آفتاب می بینم
بسکه من شیفته چشم سیاهی شده ام — سرمه گون پرتو مهتاب شود در باهم
سخت حیرانم چسان برمن گوارا کرده — حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشته
ز سر کوی تو رفت آینه ترسان ترسان — چید گل از چمن حسن تو دامان دامان
میکند صید خود این کجکلهان آسمان — آفریده ست خدا آینه دام عجبی

موزون ناگوری سلسله نسبش بشیخ حمید الدین ناگوری منتهی میشود و در راه شعر و شاعری
بکمال موزونی و خوش ادائی میرود و در فن معما دخلی تمام داشت و خط نستعلیق خوب
می نگاشت

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار — چو نیست بی تو دلم را بهیچ گونه قرار

موسوی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که مثل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و هر یکی
تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

عصای خامه و ید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گرونده بوده

این چشمهٔ گلزار بیائید و ببینید
این خمسهٔ خونخوار بیائید و ببینید

موسی اگر از هوش برآید عجبی نیست
این مظهر انوار بیائید و ببینید

موسی

موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیمان معجز بیان همدان بوده و در نکته سنجی و موشکافی ید بیضا می نموده

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است
بکشو دو زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

زچاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد
که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق

موفق اندجانی بتوفیق ایزدی دلش سرمایه دار انواع مضامین و معانی ست

در نکوئی حسن کنعان ست محبوب مرا
خوب میگویند خوبان سر بسر خوب مرا

وعدهٔ وصلم بده از انتظارم باک نیست
زانکه عمر نوح یک صبر ست ایوب مرا

هست از تیغش موفق را شهادت آرزو
یا رب این مطلب تو ظاهر ساز مطلوب مرا

از شرار عشق تو آنرا که در جان آتش ست
بی گل روئی تو او را باغ و بستان آتش ست

بر فروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست
من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش ست

مولانازاده

مولانازاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشته

در حالت تکلم از نازکی زبانش
برگ گل ست گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی

مولوی حاجی محمد سیستانی از ادبا، خوشخیال و شعرا شیرین مقال بود و او را با ولی دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات رو داده

بیالینم رقیب از جانب دلدار می آید
اجل از بهر پرسش بر سر بیمار می آید

من کیم کز ستم هجو توئی داد کنم
که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم

خلق را بزم طرب عاقبت ماتم گردد
هر کجا شکوهٔ بیداد تو بنیاد کنم

مولی آقا عبد المولی اصفهانی که با سادات سنجان از قری اصفهان قرابت و اکثر اینجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان او را سنجانی نگاشته صوفی مشرب درویش سیرت بود و با میر نجات و میرزا نورس وغیرہا صحبت و سرمایه از علم عربی هم داشت و خط شکسته درست می نگاشت طبعش را با کمال نفاست و نظافت سرشته بود ندما و ظرفا بدرجه قصوی تعظیم و توقیرش می نمودند هر یکی مولا خودش شمرده بجنبش کمر خدمت می بست و در سنه ستین و مائه و الف بجوار رحمت نعم المولی پیوست سنه

تنها نه گل درین باغ بوئی وفا ندارد
گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد

چشمی که خون نگرید و لیش نمیتوان دید
چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد

شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش
درمانده ام چو صبح بروز سیاه خویش

چنین که تکیه بر ستار یار دارد گل
دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل

به نیم جلوه که در کار گلستان کردی
هنوز در دل خود خار خار دارد گل

بغیر از اینکه گریبان ز رشک پاره کند
بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل

شکایت از ستم یار طور مولی نیست
به بلبل آنچه کند جفا روا دارد گل

غم افسردگی ز اسودگان خاک بر دارد
اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بر دارد

و هر صد کوچه طوفان از نهیب حیات مولی
چو یکدم آستین از دیده نمناک بر دارد

رباعی

زلف و رخ و کاکلت که هم تدبیر ست
گه دام و گهی کمند و گه زنجیر ست

تسخیر نمود هر یکی ملک دلی
این سلسله عالمگیر ست

مومن ابرقوهی نکات را در ولش انبوهی ست رباعی

جان صرف عیان بشتابت کردم
سر بر سر راه انتظارت کردم

عالم عالم اشک وفا باریدم
در در یا گهر نثارت کردم

مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود و بعد زمانی بسیر عراق رفت و از آنجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت

گرم از بزم چنانکه بدل اضطراب سوخت ... مانند شعله بر زده دامان گذشت و رفت

مومن لونی ست یا کونابادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود لیکن در دل محبت خدا و رسول داشت چند گرت قدم بر جاده سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت ... بینند چو باطن تو نشناسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی ... یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصر ست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی ... آخر ز پیش زهر جدائی دادی
چون کشته شدم نگفتی این شیوه نیست ... داد از تو که داد بیوفائی دادی

مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی ... خوشا بحال دلی عاشقی که دلبر ست این
فرنگ زاده نگاهی مکن بمومن بیدل ... شوم فدای صنم خانه که کافر ست این

مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و تجردی ست

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم ... تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت ... در روی کیه مانند ورق تیغ آفتاب ریخت

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایسنغر و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهر ست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر واتحاد الجمهر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده بود و در وقت قتل بدین بیت زبان گشوده

باجوانمردی که خنجر هم درین سر میکشد	کافری سنگین دلی کشته ست مومن میکشد
کشد بروی زمین دامن قبایش را	که چشم خنجر بیند نشان پاپیش را
رود بدیوار غم بی تو و غبار از نفس	آید و رفت ندارد و بمن خسته کسی

مومنی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مومی بنون و سین بجای میم و نون اشتباها تغییر نموده

همیشه بردم تمشیری نهیم قدم	بوادیی که هنم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر و مونس تقی اوحدی بوده

نشاد یکم کنم خود را چو با من در سخن باشی	نیابم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی و هنر نما	ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس	ببین در غیر آنساعت که با او در سخن باشی

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند سید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنو ست و بزرگی از بزرگان سلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر دو دفن شان در آنجاست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال والی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد است

وای من ناگفته نشناسی گرانده و دلم | ای که فرمائی بقسط سوز پنهانی مرا

تا چه خود را دره بلا خواهم که سگویم بزلف … همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا

آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست … شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست

با اعتماد عفو تو در جای باز پرس … شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست

یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر … فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست

من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد … شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست

چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم … بزن آتش بدر و دم که شکیبا باشم

غیرت حسن که بر خود نه پسندد نظرے … خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که در دوش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید ؎

ای سرمست تجاهل و مخمورم از تو … در دیر سزاوار ستایش صنم از تو

در اشک جگرگون نه اثر ماند نه رنگے … ای آه کجائی گنه از من کرم از تو

مونس اگر از دام تعلق شود آزاد … در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مونسی شوستری کلامِ لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری ؎

مونسی هان از گل دیدار برگن دامنے … کاسمان زود از عطار خود پشیمان میشود

مهابت خان زمانا بیگ که در امراء جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیازی افراشت شرح حالش و کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر پادشاه را و نوشتنش بجرأت خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ؎

هر کس که دل خراب دارد … از ذوق مرا کباب دارد

صحرانشین ز سیل حذر کن که آستین … تر کرده ام ز گریه و افسرده میروم

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامه او را حظے وافی در جاه و طراز است ؎

خط گرفت از لعل او کامی که من میخواستم … شد نصیب خضر آن جامی که من میخواستم

مونس

مونسی

مهابت خان

مهجور

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف عظیم آباد دست ذهنش
حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد است

ای مهدوی خسته به درد دل خو ساز
شاید که همین درد تو درمان تو باشد

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاش اصفهان است
و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادرشاه مدتی در به دری مردم بست
و بعمر هفتاد و شش سال رشتهٔ جان گسست باقی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم سینه نتوان کردن

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معانی بوده و در سنه اربع و عشرین و الفا تیه از دنیا
رحلت نموده است

ساقی نبود بی او بهار عجب از ما چه
با مردم ستم نیابد ادب از ما چه

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد
فتح علی شاه دارای ایران بود و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب
نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته است

آن بت طناز با صد ناز گفت	گفتمش این در کلام ایزد است
سعی کردی تا شدت مطلب روا	لیس للانسان الا ما سعی

وقتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت وی آنرا در میخانه بها
باده فروخت شاه از استماع این برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت

خلعت تو شده در باده و بیرون گرو
که بود باده و بیرون به از خلعت تو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چهار باغ اصفهان سر و پا برهنه
صراحی و جام در دست می گشت چون یاران انگشت تحیر بدندان بروی گذشت می نوشته خواند

به گنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد — کشتهٔ ما بتو معلوم شود وقت درو

و در مثنوی خود بستایش شمشیر و چار آیینه میگوید

زذهن فلاطون وهش تیزتر — زابروی دلدار خونریزتر

ندیده درین دشت پر انقلاب — کسی به میان چهار آفتاب

در تخمیس بندهای محتشم کاشی گفته

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالها — از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار

آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار — روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار

خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

مهدی — مهدی رازی یکتا ز عرصهٔ سخن طرازیست

با نسیم چو بگذری در باغ — دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی — مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا

نیست گرداب که از شورش ها — آب در دیدهٔ دریا گردد

از عمر رفته ما آواز هم نیامد — بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ — مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را بتخلص صفا نیز مزین ساخت بهدایت طبع سلیم و ذهن مستقیم بر شاهدان نظم دل می باخت

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد — تعالی الله که یار امرد و رنگین جلوه ها دارد

دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردان را — مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی — مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهرهٔ کافی داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویای زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق نموده و امیر علی شیر او را خیلی ستوده

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را — تا بدیشان گویم احوال دل صدپاره را

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانید

آفتاب از سر کلاه افگند و در تاریخ گفت	آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را در میان	میرسد آخر بجایی هر که صاحب جوهرست
پی دو روز کسان را ز خاک برگیرد	ندیده ایم چو دولت عزیز در بدری

مهدی میرزا مهدی خان که از حضور نادرشاه اولاً عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد بر مسند دبیری و منشیگری شاه جبروت دستگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر و جودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی می نگاشت حالات و وقائع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال بغایت سلاست طرازیده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم دُرّهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مطلب بطلب گر همه خود پادشهی ست	پیوسته سر انجام طلب بی سهوی ست
گر ماه شود طالب مطلوبش مهر	هر چند که کامه برگیرند بازتهی ست

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی بود و هیچی ست	بیدار دمی کن که رخت بهر دمی ست
مغرور مشو بخود که اصل تن و تو	گردی ز شراری و نسیمی و دمی ست

مهدی میرزا مهدی مردی از خوش فکران شهر قم ست طبعزادهایش پروردهٔ مهد فصاحت و بلاغت بانواع نظم

خورشید چراغی ست که پروانه ندارد		جائی که بود شمع رخت انجمن افروز
پیداست ز دل شکستگی ما ز رنگ تو		آیینه دار عشق بود حسن بمثال

مهری مشهدی ولش مشهد مهر شاهدان معانی و کلامش مقبول طبائع ارباب سخندانی ست

که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما		آنقدر ما نه شکست این دل غم پیشهٔ ما
چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما		نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن
نقش اندیشهٔ مهر نیست در اندیشهٔ ما		هیچو آیینه که گردد ز چمن عکس پذیر

میرجان گاهی میر و گاهی میرجان بجیم یا خا معجمه در تخلص می آورد و در شهر ما وراء النهر بسر می برد و یکوقت زوجه بعیشت حاصل نمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود

چشم خود را سیدم از گریه گلگون میکنم کانشها بهر سگ کوی تو پرخون میکنم

رباعی

پیوسته بدشمن آشنا باد فراق		یارب که ز دوستان جدا باد فراق
یعنی بفراق مبتلا باد فراق		هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق

میر تربتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت

نیست آئین محبت کردن از یاری گله ورنه زان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید جلال صدر الصدور و از عمده ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام مسلسلش قلادهٔ نحور حور رباعی

قالب عاصی و روح تائب بوده		دایم بگناه نفس راغب بوده
این پیری من صباح کاذب بوده		مو گشت سپید و روسپید نکرد

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

از دو چین زلف تو بر روی چون نگار
گر خون میر غمزده از غمزه ریختی

باشد نگار خانهٔ چین و چگل خراب
باری چو زلف سرکشش از یکدیگر شکسته

رباعی

افسوس که دست ما بجز جفا جوی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند

وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمائة ازین عالم رحلت نمود

عمری از مشق دوتا بود قدم همچون چنگ
تا که خط من بیچاره بدین قانون شد

طالب من همه شاهان جهانند و مرا
در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد

سوخت از غصه درونم چه کنم چون سازم
که مرا نیست ازین شهر ره بیرون شد

این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز
وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا علیخان دهلوی پسر محترم بیگ زاهد بابر پادشاه بود در شهر کشمیر بتاریخ سلخ سنه ست و تسعین و تسعمائة بجرعهٔ شربت شهادت نمود

که گوید بر سریر ملک خوبی پادشاهی را
که بر در نالهٔ زار بیست مسکین دادخواهی را

شام کرا زچهره فگندی نقاب
تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیر الدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف بمیرزا بزرگ شیخ آباد از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در شیخ آباد رسید و بعد سن رشد بداماد نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنؤ باغی نفیس و لطیف ترتیب داده دران انزوا گزید و دست از طلب جاه و تیول بازداشته پا بدامن قناعت کشید

آنچه از حسن و لطافت مه کنعانی داشت
همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

زان ستمها که نمودی بمن از قول رقیب	نگه یار ز تو شب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل روی تو آیینه چمن شد	وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
عزم گلستان کرده سرو روان کیستی	دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت	جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا بیگ از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن مطلع میرزایان ست

کسی که گوشهٔ عزلت گرفته میداند — که مومیائی پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای فحول و کملا معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول
و اشارات و شرح مختصر الاصول حواشی رقیقه تحریر نموده

دوشب از هجر تو با غم دوش بدوش آمدم — ناامیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا سعید متخلص به میرزائی نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از نافهٔ غزالان
ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علی وجه الکمال می نمود

دل نگر آیینهٔ عارض یارست مرا — که سموم نفسم باد بهارست مرا

کشته‌ای را که بکوی تو بود خواب اجل — نکند صبح قیامت زده بیدارش

میرزا فقیر میرزا لاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست

ز حسرت تماشایان جا کرده بیتابی در آغوشم	که پندارد بما سیماب مغز استخوانم را
عتاب خوش نگاهان گر چنینم ناتوان دارد	نسیم گردش چشمی بگرداند عنانم را
میرزا ز ناتوانیها که از جا می برد میرزا	پریشان تر ز بوی گل نسیمی کار دانم را

میرزا والی از مردم ساوه بعبارتی اوقات بسر میبرد و در عهد سلطان حسین میرزا بزمرهٔ
شعرا منسلک گردیده

مرا چه سست بتی بگو که چه جرمست این — که هست عالم عشقیم و عالم دگرست این

میرزا والی میرزا ابو سعید برادرزادهٔ نورجهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر بادشا

بعارضه دا التعلیب ارتحال فرمود

یکبار اگر خنده جان را بنثار آرم — باری چه نثار آرم گر بار دگر خنده

میرک از موزون طبعان خطه ٹھٹھہ بود و بروش گفتاری بزم سخنوران روشن مینمود

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار — دستی بفشاندیم و سبوی بشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطه سخن همت میگماشت

بلبل چمن نالد و من بر سر کویش — او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزار کین همه — کاین عالم خراب نیرزد بدین همه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرزبوم سبزوارست زمین اشعار آبیاری

طبع روانش سبزه زار مدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نمائیها مردم میکنند — با فتنه هرکس دوستی خود را چرا گم میکنند

باکسی یکدم آشنا نشدیم — که چو مژگان زهم جدا نشدیم

جز سفیهی نبود تنها — ما عبث با خود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا انکه سرشت — در فرق سرم نامه اندوه نوشت

در بحر اگر قدم نهم خشک شود — دوزخ گردد اگر بزنم به بهشت

میرک میرزا میرک مهردی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیه فضل

کمال محلی نمود در حسن خط بر خط حسین الخطاطان خط النسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه

دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین از مائة عاشره از دست اتراک

شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی بهرکاب یکی از شاهزادگان

بگلگشت باغ مراد هرات رفت و جه بیت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

و مطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

در دا که گل مراد از باغ مراد ہرگز بمراد دل غمگین نگشاد

افسوس نه بجر یار جانی افسوس فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای بیتو گردش فلک بیدار حیف باشد زمانه و تو نباشی ہزار حیف

پیش واعظ منشین قصۂ طوبی مشنو قد بیفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو بر جان و دلم ہمیشه بیداد از تو

ہرگز چو نمیرسی بفریاد دلم فریاد از تو ہزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفہانی در سرکار شاه طہماسپ صفوی ایرانی سرآمد مصوران با نامہانی بود

دو ہفته شد که ندیدم سه و دو ہفته خود را کجا روم بکه گویم غم نہفته خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نہادی از سرزمین بلخ برخاسته و ظاہر و باطن بفضائل صوری

و معنوی آراسته از وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده لیکه

شک و وسواس بر مزاجش غالب بود ہر روز چندکرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا

روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودتش حرارت غریزی

وی منطفی گردید فی الفور سرد گشت و این واقعه در سنه ست عشر و الف بر وی گذشت

نه دیده قطرۂ خون از جگر بر آورده بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

بدور دیده نه مژگان بود که خار غمت بپا خلیده و از دیده سر بر آورده

ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم که چون ز سرو تو بادام تر بر آورده

پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل ہزار دانه لعل و گہر بر آورده

میرم سیاه مردی بود از سنجیده طبعان قزوین یا ہرات و او را دیوان ست یکی مشتمل بر

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متضمن مطائبه و مضحکات و هزلیات از بیعت بدست بابا علی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ما ورالنهر اقامت گزیده و همانجا بزیر زمین آرمید از دیوان اول

ای روح قدس ابجاب تو التجا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

غیر از تو کیست شاه سراپردهٔ وجود
یا من بدا جمالک من کل ما بدا

میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق
شرط ره ست قطع تعلق ز ما سوا

حرکیف مجلس اصحاب درد شد میرم
گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را

تا حرف غمت در دهن عام نیفتد
خاصان همه چون خامه بریدند زبانها

ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را
تا بشوییم از کدورت دفتر ادراک را

زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل
از زلال خضر پرورده ست نخل تاک را

جائیکه یار باده فروشد عجب مدار
گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب

جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

چندان منوش باده که بیهوشی آورد
کز یاد او سیاد فراموشی آورد

در دور لعل او نتوان زد دم صلاح
کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی بسر سبحهٔ صد دانه شوم
گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم

تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم
فکری به ازین نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سر انجامی به
در عالم فقر ترک خود کامی به

از صاف زمانه دُرد آشامی به
وز نام نکو همیشه بدنامی به

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برده و از انجا بدار الخلافه شاهجهان آباد در رو آورد و نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی مسکنی و وجه معاشی به ایش معین فرمود و بعد چندی به نیت حضور خدمت نواب و شهر او دارد دهلی برآمده در اکبر آباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ ما می سوزد		پروانه ز رشک داغ ما می سوزد	
شمع دل ماست روشن از مهر علی		تا صبح ابد چراغ ما می سوزد	

ناجی کاشی خلف ملاحسن واعظ کاشی بود در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربوده

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمی‌دارم — که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمان ست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الاماره کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر خضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال سو صحبت گزیده از کتابت خود ش که بتوسط آن اشعار خویش بهر اد درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعر ادر اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست حد ی در کشور نکویان	لابد دران ولایت حدیست بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو	در کشتی ام افگن سا ستی تو ناخدا را
سحر از در تحیر لسرای دوست رفتم	بیک آستانه دیدم سر زند و پارسا را
آنی بدعیبان رسم نمائید خدا را	کز دوست بجز درد نخواهیم دوا را
آن روز دنگاه تو خبر نیست عسس را	کز ناقه لیلی برد آهنگ جرس را
مگر مینای ساقی گشت خالی	که از صهبای بخم سرشارم امشب
هرا چو نهانه بهشت ست و یار حور بهشت	چه حاجتم بتماشای باغ و دامن کشت

آیا می‌و روزی و گردش جام ست ... مطرب بغزل این پرده کیا نام مقام ست
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست ... محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست
بکوی عشق کس محرم نباشد ... دران ره همرهی جز غم نباشد
مرا ز دولت دیدار این هوس باشد ... که اولین نفسم آخرین نفس باشد
ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند ... رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون بر سمند ناز بازی میکند ... ترک چشمش با کمال دل را ترک تازی میکند
برعنائی فکر می نازم که طبع ناخدا ... همعنانی در غزل با شاه غازی میکند
نشاند عالمی از پا اگر آن جانانه برخیزد ... قیامت میکند بر پا چو سر مستانه برخیزد
خوشا جنون و بلا خیزی بیابانش ... که شیخ حور بود شوهای غولانش
چه پیدا و ساقی روز الستم ... که نی هوشیارم نه سرشار و مستم
بیا تا ز ورق دل را به بحر ساغر اندازم ... سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
شد وقت آنکه جامه جان را قبا کنم ... بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود ... چون ارغوان شگوفه ما را ثمر نبود
بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست ... نه هر دری که در آئی گدای آن کوی

نادر کلب علی اصفهانی در پیشه زرگری دستش طولانی بود رباعی

هشدار کزین جهان برون خواهی رفت ... چون آمده ببین که چون خواهی رفت
آخر بطلب گشته معنی اجل ... زین دائره چون صد افزون خواهی رفت

نادر معروف بملا نادر اصفهانی فن بالشش گویا بالفاظ نادر معانی ست

کار سازان جهان در کار خود بیچاره اند ... سیل نتواند که شوید گرد از رخسار خویش

نادر ـ نادر حسن اکبرآبادی ست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی

بستهٔ زنار خوبان را بایمان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هرکه شد مقتول ابرویت حیات خضر یافت	آب حیوان کشتهٔ تیغ ترا درکار نیست

نادری سمرقندی از افاضل شعراء ارجمند ست و گفتارش شیرین تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می پیمود و قصیدهٔ که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود

من دل شکسته گویم صفت نظام نامی که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامی

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمده در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائة بعالم جاودانی شتافت سنجیده فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او گفتا خرد که رفت یکی از سخنوران

و از کلام نادریست

وه چه خرام ست قد یار را	بنده شوم آن قد و رفتار را
خبر گویت که عمری بودم انجا	بعمر خود کجا آسودم انجا
چه پرسی نادری چون بود دوران کو	گهی ناخوش گهی خوشنود دم انجا
بهمان [illegible] کن ای چرخ استخوان مرا	مباد رخنه کند تیغ دلستان مرا
[illegible] ترا تا دهنی پیدا شد	عاشقان را بتو را دسخنی پیدا شد
گرد یاقوت لب لعلت بخط سبز دمید	هیچکس در دو یاقوت اینچنین خطی ندید
نمکدان نمک ست آن لب شکر شکن او	سرچشمهٔ کان نمک ست آن دهن او

نادری سیالکوتی از نیکو فکران سیالکوت مضاف صوبهٔ لاهورست نکات دقیقه آن

نادم بخو شد لی غزلی یاد مسکینم	ہرجان ماست حسرت جان آفرین ما
دل من کرد پید الفت مژگان خونریز	رگ جان می تپد بہر مشوق نشتر تیز

نادمی اصفہانی شاعری لااوبالی مزاج بود مضامین نیکو موزون می نمود ؎

گیرم کہ دل زعشق بتان خون کند کسے   طالع اگر مدد نکند چون کند کسے

نازکی استرآبادی کلام لطیف وی بر نازک خیالے اعتمادے ؎

باغبان از گل حدیثی گفت وازگلزار خویش   عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود و مضامین نازک وی افسر فرق نازکی پسندان بود ؎

داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد   داغ او می نہد اما دل من مے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکھنوی از مشاہیر شعرای اردو بود و بشعر فارسی کمتر توجہ می نمود در علوم ادبیہ دستگاہی کامل داشت بنظم مضامین در زبان ریختہ توجہ میگماشت خواجہ حیدر علی آتش راکہ از معاصرانش بود باوی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در تفضیل یکے بردیگری اختلافات درین زمان شعرا ار اردوی لکھنو واکناف واطرافش نسبت تلمذ بواسطہ یا بلاواسطہ بہمین دو شاعر نامور دارند واوستاد خود را ازان گرامی فضل می شمارند جریدہ حیات ناسخ در سنہ اربع و خمسین از مائہ ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تہنیت کہ پایان دیوان اردویش مطبوع شدہ چیزے بہم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاہ براورنگ سلطنت لکھنو و تمکن نواب معتمد الدولہ بہادر ضیغم جنگ بمسند وزارت است قطعہ

چون شاہ زمن صاحب جود و انصاف	شد بر سر اورنگ مرصع جالس
گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ چ	کو ہست بجنگ ار فراست فارس
از نصفت شاہ شد قوی ہر مظلوم	وز جود وزیر شد غنی ہر مفلس

نادمی ۔ نازکی ۔ ناسخ

ساز و قدم شاه خزف را یاقوت / وز خاک در و زیر زر گردد مس
تاریخ سعید کرد تاریخ تخت سید / شد اسکندر و وزیر ارسطاطالیس

و این قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه پادشاه لکهنو هم از نتایج طبع اوست

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند / رشک دارا و فریدون جم و اسکندر هند
هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک / هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند
کهکشان هست فشان تو فلک نقاره / کثرت ثابت و سیاره همه لشکر هست
سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن / ای فدای قدم تو همه سیم و زر هست
هست عالم همه رشک مسیحت زنده / روح خاک قدمت پی پیکر هست
تاج پرنور سر پاک معین الدین هست / بشجاع و بضیا بادشه خاور هند

ناصحی نامش جمال خان و وطنش بلدهٔ بداون ست فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرای عهد اکبر بادشاه بود و ملا عبدالقادر بدایونی را مخلص و هواخواه ست

ترا رخ از می عشرت مدام گلرنگ ست / مرا بفکر تو باشد چو غنچه دل تنگ ست
بشنو این نکتهٔ سنجیده ز پرورده عشق / که بود از زندگی عشق بود مردهٔ عشق
ترک من زخم بهنگام سواری زده / لذتی دارم ازین زخم که گو چه زده

ناصر اصلش از قریهٔ بحیه مضاف کشمیر از شاعری ست نکته پرداز ست

سوگند بزلف پر ز چینت / یعنی بکتاب عنبرینت
سوگند به پیکر سعادت / یعنی که بروی نازنینت

ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن و جودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعهدهٔ قضای اردوی عبدالعزیز خان دارای بخارا سر برآورده

خط برآوردی و افگندی بجانم اضطراب / ملک معمور اند برات پی تحمل کردی خراب

قمری چو سرو ورخی همچو ارغوان داری　　هر و بلغ که در خانه گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر و حسباً از مشایخ مو قر خطهٔ هندوستان شراب پرور مصطبهٔ طبعش عتیق و کهنه بجوشش گفتاری مشهور و در معارک مشاعره مظفر و منصور است

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت　　مانند شب روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دهلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوی مشق سخن پیش میر ابو الفضل مغنی ته می نمود است

از خود آن سرو سهی گلگون قبا هوشم برد　　مصرع موزون رنگینش از سر هوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت است

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد　　در دل سنگ هم آخر شرری پیدا شد
غمزه و عربده و ناز چو یکجا گشتند　　شوق عاشق کش و بیدادگری پیدا شد
رشک نگذاشت که از کوی تو واقف گردد　　بعد عمری اگرم نامه بری پیدا شد
گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز　　بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد
کوه و هامون دجله گردید اشکباری را ببین　　آسمان در لرزه آمد آه و زاری را ببین
چهرهٔ شوخی که بر خود صد نقاب افگنده است　　عالمی را پرده در شد پرده داری را ببین
یار شد با بیوفایان بیوفایی را نگر　　دوستان را گشت دشمن دوستداری را ببین
ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن　　داد و داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر الحکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بود است

چه اعتماد کند کس بوعدهات ای گل　　که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز هیچ ابیه

تنزه انگلستان و روم و ملاقات با فرمانروایان آن مرز و بوم بکمال سلاست و بلاغت نوشته که در دار الامارهٔ مجتبائی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند / قدرت هندو ببین که با خورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان / تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد / هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
پادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست / لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست / بنده ام مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود نصرت سخن و ارباب سخن بکمال طلاقت و بسلطت میشود و در بعض کتب بدون یا نسبت نوشته باحجاد در سال نهصد و شش وی از ینعالم گذشته

آمد بهار و دل شده را که یار نیست / پروای لاله زار و هوای بهار نیست
در سرو رنگار رفته لیسی دیده ام و / چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان بود ناصری / در هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو و نما یافته و برای کسب کمال بملک توران شتافته و در تلامذهٔ شیخ نور العین واقف خوش فکر و خوش طبع و خوش اختلاط بوده و بدست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برده و در آخر عمر بدار الخلافه کلکته اقامت گزیده همانجا جان بقابض ارواح سپرده

بوالهوس ابلهان تو هوس آمد و رفت / بر سر قند مگر ریخته مگس آمد و رفت
هوسی دوستی مشکل تو دشمن کردم / نکند شعلهٔ نجس آنچه بخود من کردم
جا بمکه سیر آن قد بالا کند کسی / از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بوده و در عهد اکبر بادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

روشن نموده

جنونم ناله زنجیر را افسانه می‌داند   دلم سرگشتگی را گردش پیمانه می‌داند

ناطق

ناطق قاضی لطف علیخان از متانتان شهر بنارس بود در خوش بیانی حریف شعرای فارس ه

نرگس چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را	ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را
تا ز آتش حسن گرم شد امشب ز داغ ما	افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما
خوشگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل است	تشنهٔ شوقش دل عاشق چو حلق بسمل است
چشم بخدا طاقت دیدار ندارد	در غیبت من پرده برخسار ندارد
ای جی عیار کردی بنده‌ام	از خدای خویشتن شرمنده‌ام
در جهان هنگامه پا بر پا ز قامت کرده	خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق

ناطق لاله هنپت رای پسر منشی تیجرای از کائیتهان دار الحکومت لکهنو بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می‌افراشت ه

شور محشر بود ترانهٔ ما	بانگ صور است در چغانهٔ ما
حکم ناصحا ز روز ازل	می و نقل است آب و دانهٔ ما
بیاد لعل میگونت چنان خون خورده‌ام ای گل	که جای استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی

ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود و میکه لب بنطق میکشاد بند سکوت بر ناطقهٔ منطیقان می‌نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بنزهتکدهٔ هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمید ه

حیران شدهٔ روی تو از بیم جدائی	برهم نزند چشم بحسرت نگران است
آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر	تا نظر در بوستانت میکنم خاکستر است

ای داده ز خشم غمزه ات آرام ناطقی　　یک غمزهٔ دگر که شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست　ـه

ای گل شده همدم هر خار چه حاصل　　با هر خس و خاری شده یار چه حاصل

ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت ناصر در مدینهٔ منوره از بطن جفا طرف ظهور گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشته کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذلک را بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسیده از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاش بسعت داشت لکن بران سر فرو نیاورده آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خود می نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در بر پیش نمود و مدام بر در خوابگاه شاهی بسلح قیام و شاه بادی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار ازوی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملا عصر مقبول بر کاب بادشاهی در سفر کابل ملائکه رحمت روح پر فتوحش را دست بدست بردند و نعش او را در اکبر آباد آورده زیر زمین سپردند رباعی

گر سیل یگانگی و طاقی ست ترا　　می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان بگریست　　از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بنا از دل خود گشاده ام تا چه شود　　در دست غمانش داده ام تا چه شود
سر در پی آن غزال اسد دل من　　سر در پی دل نهاده ام تا چه شود

ناظر مشهدی گفتار در رفتارش بطریقهٔ بخودی ست　ـه

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید — که هر که بد نکند هیچ بد نخواهد دید

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشت ؎

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طنازی — جفاجو نازنینی سرو قدی عشوه پردازی
چو صید بسمل افتادم بدام آن پری پیکر — کبوتروار گردیدم اسیر چنگ شهبازی
پشیمان می‌شوی ناظم درین [illegible] هرگز — که جور خوبرویان را نباشد هیچ اندازی

ناظم منشی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشت ؎

نی بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست — مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
وامانده‌ام ز آبلهٔ پا براه شوق — یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
داغ بهر موی تنم آرزوست — سرو چراغان شدنم آرزوست
ناظم ازین گل چه گشاید دلم — غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
آن خط خضر که گرد لب جانان برخاست — سبزه زاریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن است مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مائه ثالث عشر بدار الامارة کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمانی رخت بدار الریاسة لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمه معصومین همانجا توطن گزیده ؎

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را — در ساغر هلال بریز آفتاب را
گو مدعی بسوز درین بزم همچو شمع — کز رخ فگنده ماه من امشب نقاب را
پیران سالخورد ز صهبای وصل یار — بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

در چارسوی عشق بسودای وصل او — افسرده وار متاع جنون اعتبار ما

ناظم حیات ما و تو در مردن است و بس — این نکته یادگار ز ما یادگار ما

ز خون دل هر او ز هجر او تر دامن است امشب — مژه اشک از دیده‌ام باران چو ابر بهمن است امشب

نسخهٔ بیماری دل را چه میداند طبیب — دارو گر این درد جز معجون وصل یار نیست

خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت — لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست

آخر خواجگی اینست که در سیر چمن — سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد

ناظم انداخته از چشم بها را شاید — سرمهٔ دیده‌اش از خاک کف پای تو شد

ای که از داغ تو عشاق گرفتار غمند — با غمت ساخته در عشق تو ثابت قدمند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک جین قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفواد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن است صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هرچه از دل بزبان می آورد بدیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریزای سنگدل خونم — که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها

زخط اگر حسن رخسارت فزون‌تر شد عجب نبود — صفای تازه دارد سبزه گر در دمیدنها

آنکه از روز قیامت خبری میگوید — گوییا از شب هجران خبری نیست ترا

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست — که بکام دل ناکام دل آرامم نیست

تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست — بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیدهٔ نعتیه گفته است

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست — جمله موجودات از نور وجودش آشکار

گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش — ور بسنگ خارا بگشاید لب اعجاز بار

سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین — خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

ناظمی

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتارست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن پی نشان تبار رود یاره

مژه بهم زدن و چشم سیاهش نگرید　　زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید

میکشد رشک مرا ور نه یقین میگفتم　　عاقلان را که برخسار چو ماهش نگرید

ناقد

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات است

هوس می ست و نقلم ز دو لعل قند جوی　　چه بالا خیال خاشے چه گشته و آرزوی

نالان

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنوست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو مدتے در کلکته و مونگیر و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بجا نجا مرده

تا کے بشب فراق سازم
یار می آید و من از سر ضعف

ای بخت دمی ز خواب برخیز
نتوانم ز خویشتن رفتن

نالہ

ناله ملا محمد افندی شریف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگزادهای بغداد بود و در شهر اسلامبول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر ببعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائه ثالث عشر در بیت الریاسه لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت

خواهم که چو با من بصد انداز نشینی　　برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

نامی

نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان است

مرا بر سینه صد داغ ست و باور نیست جانانرا
ورت باور اگر نشود سر زلفت ز آه ما

مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبان را
نجوم مجیب ز طالع بخت سیاه ما

ناهی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوا می پرداخت و با حریفان نرد محبت می باخت و سامعهٔ مشتاقان از سخنان منظوم می نواخت

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود
وز دیده نقش روی تو زائل نمی شود
دستم بریده باد چه کار آیدم بگو
در گردن بتان چو حمائل نمی شود

ناهی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه هندوستان هم ورود فرمود گویند روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست هماندم این رباعی انده مالش بر جست رباعی

این شیشه که از صفا پیشه شکست
وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست
تا ساغر ساقی بسلامت باد چه
در عید غدیر چشم اگر شیشه شکست
گر غبار گلشن کویت بچشم ما رسد
پنجهٔ مژگان ز رنگ گل پر سر دستار ما

ناهی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام رباعی

ای دل بی یار ناتوانی بس نیست
ای دیده ز تار خونفشانی بس نیست
عمریست که یار رفته جانان با او رفته
هان ای تن زار زندگانی بس نیست

ناهی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهرست و در شعرا زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهر

چه میکنم بدیاری که نیست یار آنجا
کجاست خاک رهش تا شوم غبار آنجا
دری که درد باید وا نمی رسد
فریاد میکنیم و بجائی نمی رسد
زان لب بکام دل می ناکام نمی رسد
می میرم از خمار و شرابم نمی رسد
سروی ولی نمیفگنی سایه بر سرم
خضری ولی چه سود که آبم نمی رسد

ناهی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجدادش در اصفهان توطن گزیده و در عهد سلاطین صفویه بطناً بعد بطن بشغل طبابت اشتغال می نمود و ناهی

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو و شیرین دارد در وی چنین می نگارد ع

چو شیرین شهره شد در دلربائی	غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند	ولی هیهم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق شکار است	شکارش لیک دلهای فگار است
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ	شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز روزگارش	برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردی است دور از یار بودن	صبوری کردن و ناچار بودن

نامی نور نام خباز اصفهانی بر دوکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان خدا نان بدوام میداد رباعی

در عشق توام گشته دل و جان دشمن	ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست هر انگشتم در جان دشمن	وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نائب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی است ع

ناله پیداشت که در سینه ما جا تنگ است ... رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ است

نائب از سادات همدان و شعرا خوش بیان است ع

آبی از جوی مروت هیچکس با ما نداد ... خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است

گریه بی اختیارم می برد از خویشتن ... هست در راه محبت اشک من گلگون من

نباتی لاهوری شوخی بود در تبریز هند بیت کلامش از قند و نبات دلاویز ع

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداختم ... از خجالت آب را در اضطراب انداختم

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید و بعد مدتی بوطن برگردید ع

دست و شمشیر و مژه غرقه خون می آید | قاتلی گشته به جبینید که چون مے آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاهوری بود فضیلت معجز بیانی و شیرین زبانی بر شرف نجابت و سیادت افزود ے

ما درین باغ نهال چمن تصویریم | هست در خامه نقاش رگ و ریشه ما

هم هنربین گهرم عیب یاب گوهرم | چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبه بهونگام متعلق ضلع مین پوری ماهر فن ادب بود و تازمان تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمود ے

آب بقا زان دهنم آرزوست | بوسه بران لب زدنم آرزوست

شام غریبی دل من تیره کرد | پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامه زبان و زبان خامه اش در جادو طرازیست رباعے

تا کار دل شکسته سامان ندهم	من درد ترا بهیچ درمان ندهم
القصه که تا از غم تو جان ندهم	دامان ترا ز دست آسان ندهم

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاه وی دلرباتر از شاهدان فرنگ و روس است ے

پیوسته نکو نیست نظر بر رخ ماهے | گاهے سرراهے و سلامے و نگاهے

نحیف اصفهانی بود و بگدازی زندگانے می نمود ے

آنچه شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد | در دلم خون گشت هر خونی که مادر شیر کرد

نحیف شیخ عبدالکریم لکهنوی از تلامذه غلام همدانی مصحفی ست و خاصیت درد و دلگزینی در اشعارش منتفی ے

ناله خیزد ز دلم گاهے و آهی گاهے	چون بخاطر گذرد یا و نگاهے گاهے
کو نصیبی که نشینم برا و همچو رقیب	اینقدر بس که به بینم سر راهے گاهے
رخ برافروخته و جلوه کنان می آئے	از کجا راست بگو آفت جان می آئے

گذر افتاد و بکوشش مگر امروز نجف — که سر آسیمه چو آفت ز دکان حی آید

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور بتجاره من اعمال دار الخلافه شاهجهان آباد ست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش در نجف اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبایر عربی و فارسی را با نواع صنایع و بدایع بی تکلف و تامل همی نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد و تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح و ساتیر در زبان دری از وی خیلی خوبست تورات را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکار و قصه هیر و رانجهه و غیر ذلک با سلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین در بن دار الاقبال بهوپال بمهتمم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی بجی لور را اختیار نمود در مثنوی هیر و رانجهه میگوید

بیا ثم و بشنین این و آن کن — بجان پیشه پیر و جوان کن
جوانم کن بفکر نوجوانه — که نارد پیریم دور زمانه

و در نظم تورات درین طریقه می پوید

اگر ز رفت نگریم نجی بهوش — بگفتار دانا گذاریم گوش
بیکره همه پا گذاریم ما — دگر گونگیها نداریم ما
که یزدان دانا توانا یکی ست — همه ناشناسیم و دانا یکی ست

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مؤلفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست و روانی بست

بنام ایزد این نامه دلفریب — ربابنده نقد صبر و شکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل | خردمند را سوی دانش دلیل
بهین نازش خاندان سخن | فروزشگر دودمان سخن
خدیو مایه و بخردی دستگاه | بهیچ شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سرافراز عالی جناب | بگیتی درخشان تر از آفتاب
دو دستش گه زر ریز و هم گهر | گهربار ابر است و هم کان زر
بیکدست از ابر گوهر فشار | بدست دگر زر معدن برآر
بگیتی درا نز باستانی زمان | بیک جا که دیده است دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم | بنظم صبا آفرین خوان شدم
بهی خواستارش بروز و شبان | نجف نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار | که ای مهربان داور کردگار
دل اهل ایمان بایمان فروز | بیاور بروز پسین نیکروز

نجفی

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضل الهآبادی طفلی بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود بسی بر نیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مائهٔ ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود

عضو عضوم را بسوز سینه ام آتش گرفت | هرکه می بیند تصور میکند مرجان مرا
غنچهٔ باغ امیدم نشگفت | عمر چون باد خزان رفت و گذشت
ز آه و ناله مرا مهلتی بده نجفی | که یک نفس بهیچ دل بانظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چه کنم | خوشم بکنج قفس نو بهار را چه کنم
توان ز کوتهی قطع نظر نمود اما | دل بلاکش امیدوار را چه کنم

نجفی

نجفا از روش طبعان شوستری خیر معنی پروری و نجم سمار سخن گستری است ۵

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بیهمتاست ۔ از نام علی حقیقت آن پیداست
او نام و عقول ره نبرد ند بهیچ ۔ زین مغلطه جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی است

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند ۔ یک پرسش گرم جز بهم کس نکند
ور جان بلب آمدم بجز مردم چشم ۔ یک قطرهٔ آب بهر لبم کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در آنجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمایه از جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که بر کنار جوی رسته ست ۔ گوئی ز خط فرشته خوی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی ۔ کان لاله ز خاک لاله روی رسته ست

دیگر

شمعا چه بمن داغ جدائی دارد ۔ با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من ۔ کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیه کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحهٔ علمی بزمان تحصیل و تعلم که بدین وجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال در روم اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند و وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرج تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و تربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ
روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات
اهل الله مسطور و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیاء الله معدود ست
نقل ست که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از انکه شیخ مجدالدین را که از اجلهٔ
مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایستهٔ خود مستنبه گردید و با تیغ
و کفن و مبلغی خطیر و جواهر عزیز به نیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند
ایدون زر کثیر و جواهر پیش کشن و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که دیته الدین
من تا هر او ترا بل خلقی انبوه را بالقصاص خود در معرض هلاک می بینید خون ناحق ریختهٔ اش
کی از جوش می نشیند بسی بر نیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش
و اعوان و انصارش را با خاک برابر ساخت و عالمی که حضرت شیخ هم در میانهٔ آنها بود از
خونریزی آن سفاک جان باختند سنهٔ ثمان عشر و ستمایه سال شهادت شیخ مسطور ست
و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در صحبت ولایت
پایهٔ هر یکی والا و بالا ست از انجمله شیخ سعدالدین حموی و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا ست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد کرا دارد دوست
از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته از آن سلسله موی ترسم
زان خط خوش و تندی خوی ترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بد ست
بیچاره من از چشم نکوی ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی رسوائے | انصاف بده که عشق را می شائے
عشق آتش تیز ست و ترا آبی نه | خاکت بر سر که باد می پیمائے

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائے | غمهای منی که خود بسر می آئے
ای صبح گران کاب تو نیز مگر | مقصود دل منی که بر می نائے

وله قطعه

خواجگان در زمان معزولی | همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند | همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از جمهره فنون سخن دانسته و نکته دانی ست رباعی

با من فلکا چرا چنین در کینے | هر لحظه برای من غمی بگزینے
برخاسته برای من میدانم | تا نفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الفاخان بود و بکمال عسرت بسر می نمود

منم زرکوب و محصول از صنعت | بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم | ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی نجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشت

در پیش دوست تحفه جان بس محقر ست | در خاک پای یار سر از خاک کمتر ست
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر | از بسکه در فراق توام خاک بر سر ست

نجیبا استر آبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بود

غبار ره گشتم بهر گشتم تو تیا گشتم | بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بینات الشفاهش لایح و روایح شرافت از گلزار طبع او فایح سه

ما نیم نخل امین مارا ثمر نباشد	جز لمعه تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدور عشقت لب خشک و دیده پر آب	سلطان وقت خویشم گو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ما حضرست	از آه نهان با فلاک در خطرست
از آتش دوزخم مترسان که مرا	سوزیست که دوزخ هم از آن بیخبرست

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابوبکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت رباعی

با بنده گهی چو شیر و شکر گردی	گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو هر دو کمان چشم منی زان سپیچ	گر من تو بهر چشم زدن بر گردی

نحوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی الهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نحوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت سه

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها	نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
بیزم عاشقانش بی سر و سامان نیم نحوی	که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
آمشب معطرست دماغش برنگ گل	نحوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته سه

زند جوش در سینه ام بیچ چای	دلم را ست آتش ازین زیر پای
زهم حرف در جوش چرب و ترم	کر افتاد در روغنم نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار	شود بعد پختن چو لعل نگار

ف ۱ والد ماجد ظله را در چای رساله ایست مسمی بتحفه فقیر در زمن گذشته در بهوپال مطبوع شده و درین زمان مفقود گشته او را در ترکیب چای انواع اشعار و دیگر آن جست از خوب ترانه [illegible]

برنگ ریاحین بود دسته بند ... پس از تیغ ما تند گل سر خورد

نجیب رای چنی لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لاهور بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می نمود

وفا با بیوفا کردم چه کردم ... غلط کردم غلط کردم چه کردم

نجیب نور علی بیگ شاملوست طبعش در موزونی عالی و تلاشش را دستگاه غلو

فتادگان بفلک سر فرو نمی آرند		زمین بگرد سر آسمان نمیگردد
عیش زیاده مایه اندوه می شود		تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می سود کتاب سلک السلوک و عشره مبشره و طوطی نامه ازوی یادگار ماند و در دهلی سنه خمسین و سبعمایه انتقالش ازین دار ناپایدار رسید

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند		شکر صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائی ست		مرا با بیوفائی آشنائی ست
اگر گویم ببین در من بگوید		ضیائی نخشبی این خود نمائی ست

نخلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل اثر و رطب رشک حلاوت فکن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می نمود

طریق زندگی از شمع انجمن آموز		که آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا		رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از امائل و اقران

چو شبنم که از دور ماهی برآید ... مرا بیتو از سینه آهی برآید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعرای عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از نداست دلچسپ اوست

کاش دوزد همدمی چاک گریبان مرا — کاش دل می نماید سوز پنهان مرا

ساعتی از گریهٔ چشم تر نیاساید مرا — بسکه میگریم ز هر دم شرم می آید مرا

دی زکویش میگذشتم دیده شد روی رقیب — این بلا دیگر الٰهی روی ننماید مرا

تعالی الله چه مشکل ست این که رشک نقش چین باشد — اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندای شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعری و دانشمندی

جور و جفا مکن بکن مهر و وفا نگار من — خندهٔ خود مبین ببین گریهٔ زار زار من

لب بلبم بنه منه داغ جدائیم بجان — همدم کس مشو بشو از ره لطف یار من

اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را — خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من

تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم — هوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من

آب خضر مجو بجو لعل لبش ندائیا — سرو چمن مگو بگو سرو قد نگار من

ندرت تاشش لاله حکیم چند ست صریر خامهٔ ندرت طرازش دلپسند پدرش لاله هرگز لام قوم بیس قانونگوئی تهانیسر بوده و ندرت مشق نظم از میر خوش نموده و میرزا بیدل را نیز دیده و بصحبت شاه گلشن و سراج الدین علیخان آرزو هم رسیده مدتی در بارگاه بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدوله بهادر نطاق حضوری بر میان امیدواری بست لکن نقش عایش خاطرخواه ننشست باین رهگذر ناکام ماند و در اواسط مائهٔ ثانی عشر از ینعالم راند

سوز و بخاک هم ز تپ عشق تن مرا — چون صبح آتشی ست نهان در کفن مرا

گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف — برنگ عینک سرخی که در پیش نظر باشد

نسیم شیخ غلام از کاتبان بیت السلطنت لکهنو بوده و بملازمت سرکار نواب محسن الدوله

بهادر داماد محمد علی شاه پادشاه اوده امتیازی حاصل نموده

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا — هر لاله پیاله چه امید هد مرا
با و مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق — او بصحرا رفت و ما در کوچها رسوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی زهره سنج بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو با تالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش همین قطعه تاریخ بهم رسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم — شاه ستشام حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین صدف را یک در شهوار بود — آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنوی آصف ست و آسمان بی آفتاب — شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
وار و آصف عشرتی در صحن آصف باغ خلد — انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت — ها هنا دحی و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرا سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسید و از قهر و غضب ترش هرم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفت و دران بقعه علیا اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائه ثانی عشر بعالم بقا رفته

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما — اول ز رشک کرد فراموش نام ما
دردی نخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب — میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می نالد ندیم از هجر می نالد — یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد — بهمدمی دل روزگار می سوزم

رباعی

صد شکر ندیم سالکان نجفم ... خاک قدم مجاوران نجفم
در پای چهل چراغ شد مدفن من ... پروانهٔ شمع آستان نجفم

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دهلی عمر بسر نمود طبعش با موزونی و سنجیدگی انیس و ندیم بود کلامش نیکو و نغز و افکارش سراپا مغز ست

از تو دل مهر و وفا میخواهد ... سادگی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی به پیشه سوزن گری وجه معیشت می اندوخت و بسوزن فکر قبای نظم می دوخت ست

ندیم بزم بلا جان ناتوان من ست ... فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست
کلید قفل در صد هزار امید ست ... ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی بلخی کلام شیرینش از پراگنده دلان دافع ترشی و تلخی ست

دل بهجر و هجر دیدار نهم به که زد و ره ... هیچ حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

نذری کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست

بی ما نشسته تو ما در خیال تو ... داریم صحبتی که ترا در خیال نیست
نمیدانم چه بیدردیست یا رب ناصح ما را ... که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیداند
بکنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم ... کسی بپرسش من جز بلا نمی آید
تازه عاشق گشته ام چشم ترحم وا مگیر ... نو مسلمان گشته را یکچند بهر تنها بود

نذر محمد طبیب متوطن خیرآباد مستفاد بصحبت او دلبود و با نفاس طیبه مشام طالب النفسان معطر نمود ست

چون غنچه بیرخ نقاب بستی ... صد خار بسینه ام شکستی
استاده دلم تمام بگرفت ... زلف تو زهی دراز دستی
کشتی چو مرا بهجر یار ... از سر زلفش ره شب رستی

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنو ست سخنگو و خوش طبع و نغز گو و صاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام اوست

بهر سو از می شیراز رنگین ست محفلها / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
ز بیتابی چو میگریم ملامت میکند ناصح / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
حیف بر طالع واژون که شباب آمد و رفت / دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر / بر سر آب بانداز حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلربیگی از امرای والاشان گرجستان ست عالی نژاد والانهاد خوش خیال و سخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و بعد ادای مراسم رسالت برگردیده

گر رفیق منی اے درد بلا بسم الله / سفر وادی عشق ست بیا بسم الله
ای اجل چند چنین درد سرم گردلے / فارغم میکنی از درد بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و بریق نیر طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مائه ثانی عشر مقتول گردید

دو دیدم تا بتحصیل کمال از دور بینیها / چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینیها
چو آن صوفی بسیر و وجد با آن قد رعنا شد / ز فیض مقدمش هر گلزمین باغ مصلا شد
حسن هندا ز باده همچون شعله سرکش میشود / بی تفاوت این زگال از آب آتش میشود
کی نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم / ما ز ترس آسمان کی سر ببالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادرزادهٔ مولوی ذو الفقار که در قصبهٔ دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنو مسکن داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذهٔ ملا عبد السلام لاهوری لوای اوستادی علمای اعلام برافراشت

و نزهت هست جامع علوم معقول و منقول و مستکمل فنون فروع و اصول بود و بموزونی طبع احیاناً توجه بنظم اشعار می نمود هرچه در خاطر میگذشت بر صفحه قرطاس می نگاشت و توجهی بتمیز میان غث و ثمین و صحیح و سقیم نمی گماشت ؎

بمقصد کی رسی زاهد بزهد خشک حیرانم ... نمی باید بگوهر غواص تا باشد لب ساحلها

گل نعمان دمد هر صبحدم از هر قدم وامق ... هنوز اندر جگر دارد نهانا داغ عذرا را

نگنجد معنی بیتابیم در شعر پردردم ... کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را

نسازی تا که همچون شانه دل را چاک چاک از غم ... تو کی در پنجه خود آوری زلف چلیپا را

زمین این غزل رشک چمن نزهت توان کردن ... هنوز از معنی رنگین بود جوشش دل ما را

سخن یار بگو با من غمگین قاصد ... داروی درد دل زار و پیام تو بس است

شب سیه روزی من بیا تو اگر یار کسی ... نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر و شاعری کامل بیشتر گلزار کلامش هردم دیده را نزهتی تازه حاصل است ؎

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن ... زاهد بیت المقدس تحفه زنار آورد

نسائی زنی نیکوصورت و نیک سیرت بوده و بتجنیس نسائیت و توطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده ؎

مه جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست ... خط عذار تو و مشکناب هر دو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آباد است در گلزار نظم و نثر فارسی وارد و انفاس طبیعتش نسیم مراد ؎

ز اشکم غبار شسته ز دامان خاطرش ... بیهوده نیست گریه بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات رفیع الدرجات [illegible] از مضافات صوبه دهلی سر کشیده در سلسله بیعت حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره رسیده جمعی [illegible]

تشریف داشت و بپایان دور محمد شاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت و از وطن
خود بشهر خدا آباد دار الحکومه خدایار خان عباسی حاکم سند شتافت و همانجا توطن گزیده
آسایش و آرام یافت نسیم لب و دهانش ازهار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید
در آخر عمر مبتلای عراق و مالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسیده

خون میچکد از چشم هنوزم که براهی | با خوش پسری ایچو تو دیدم چو منی را

رباعی

ای چاره‌گران لطف شما خواهد کشت	گر درد امان داد دوا خواهد کشت
زخمیکه رسید بر دلم اینهمه نیست	این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک بسوی تو بگلزار رود	هر ناله بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشمم نگاه	مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هراتست و نسیم دلگشای انفاسش محمد حیات مهارتی در
علم رمل داشت و دیوانی از اشعار مدون گذاشت

مدام خانهٔ چشمم ز آب دیده خرابست | خراب چون نشود خانه‌ای که بر سر آبست

نشا میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش و عالی جستجوست از اولاد جهان شاه ترکمان
و مستوفی خالصهٔ مازندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسایش به نشاء صهبای
سخن فلک سیر و نگارستان دلش باز و جام مضامین رنگین بتخانهٔ و دیر و در شهر اصفهان کسب
علم ریاضی نموده و پایان عمر به تبریز رسیده در سنه ثمان از مائهٔ ثانی عشر جادهٔ آخرت پیموده

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را	هیچ نعمت بهتر از شوق عاشق پیشه نیست
از غم دوست نالیم که دربانی هست	گر بجای نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان	می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف — شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی در بارهٔ کلامش نشئهٔ دردمندی هست

قدرت بالا کند قدر قبای شهریاری را — لبت شیرین کند بر تلخکامان زهر خواری را
بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من — چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیر است و به نشاط بخشی کلامش از تتبع دلپذیری

هرگز ثمر نداد نهال بیان ما — باشد چو برگ بید زبان در دهان ما
چنان گداختی از عکس خویش آینه را — که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و ما فیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوش طبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائهٔ ثانی عشر بعهد نادر شاه بدار الخلد ارتحال نموده

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
غم نمیخواهی بجوش شادی نشاط — هر که او شادی نخواهد غم بس است
صد گنج نهان بود مرا در دل ویران — نادیده گذشتند که این خانه خراب است
گر فزون جوید گل من از گل گلزار نیست — نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینهٔ افگار بر آید
چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم — مرا هم توبه با هم ساغر شکستند
نالها بر لب و در ناله اثرها داریم — با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم و کنون — روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دهلی بود طبعش عالی و فکرش بلند است

چند مشغول نواسنجی بلبل باشی — آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعرای عهد اکبری ست و بشنیدن نشاط افزا مصروف دلبری ست ؎

مرا چه کار بوصل تو بود و این همه غوغا | چرا نمی‌زدم و این آرزو بخاک نبردم

نشاطی شوشتری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه‌اش نشاط افزای ارواح و قلوب ؎

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود | بحر محیط را نبود قطره وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست ؎

شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت | که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را

نصرت نصرت الله خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در بلا زمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ؎

یارب که در چراغ مزار کسی مباد	آن قطره روغنی که ز منت چکیده است
بهر قتلم چون بکف شمشیر می‌آئی ز شوق	بر تنم هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصرتمندان معرکه نکته دانی ست ؎

فراهم گشت ترسم از هجوم آرزوی او	صفت روز جزا بر هم زنم در جستجوی او
مبادا در محبت تلخ کامی بر خورد عاشق	که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلده خورجه شکارپور است مآثر جمیله و مکارم جلیله وی دور و نزدیک مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهده عظیمه ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدرآباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن مدام بتزکیه باطن و تصفیه قلب مجالست با فقرای عالیمقام و فضلای کرام همت میگماشت چند سال است که از سرکار والی حیدرآباد دکن مشاهره بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده از آن زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ؎

از حرم ما نرسیدیم عبث | بدر دیر رسیدیم عبث

یار بر جلوه نماد رهمه جا
ناصحا وعظ تو تاثیر نه کرد

چشم وا کرده ندیدیم عبث
ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری بخت یاورو نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویخته

گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
آن در گوشی که زیر زلف پنهان کردهٔ

نصیب شاه به شاه نصیبا شهرت داشته و از مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبهٔ کافی برداشته

هر ذره ز خاکستر من مشهد برقی ست
با خاک من سوخته بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاه مولف تذکرهٔ دولت شاهی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبه اش منصب والا دستگاهی تا کمر بتقرب بارگاه اکبری لبست کلاه گوشه بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چهره بر افروختهٔ
او عاشق دیگری و من عاشق او

راه و روش عاشقی آموختهٔ
من سوختهٔ سوختهٔ سوختهٔ

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش را درازی ست

بی روی دلفروزت ما را سر طرب نیست
با ما شبی بسر کن یک شب هزار شب نیست

نصیبی میرزا احمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمانشاهی که بقول خودش از حضور فتح علی شاه والئ ایران مخاطب به فخر الشعرا بود و بعهد غازی الدین حیدر بادشاه ملک اوده در بیت السلطنت لکهنو رسیده مرفه الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب که سنه احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر پیر و برنا پیموده

هنگام بهار آمد و وقت می و جام ست
دلبر بر و نی بلب و چنگ بچنگ ست

خوش آنکه درین فصل باین شغل مدام ست
صد شکر که سال و مه و ایام بکام ست

بالای تو سرو است و لب لعل تو یاقوت | رخسار تو صبح است و سر زلف تو شام است
نمی باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر | اگر گردد بعهد من آن همدم بمن همدم دیگر
اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد | بگو می میرد اندر هجر تو امیدم یا دم دیگر
شدم از یک خم زلفش پریشان حال و می ترسم | که اندر آن زلف خم اندر خم خم دیگر

نصیبی یزدی معروف به سعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین اطهر است و قدوه شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و سرفراز و بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامه ملا جلال دوانی نصیبه کامل از هرگونه علوم گرفت و همانجا بمعنی پسری محمود نام دل داد و مدتی سر در پای او نهاد و بعد وفات علامه دل از این و آن برداشت و خود را بوطن باز انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمائه کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت

گفتم که بوسه بنصیبی نمیدهی | خندید زیر لب که چگویم یا نصیب
تو خود بگو که دگر دامن کرا گیرم | هر آنکه چاک ز دست تو در گریبان است
دل طلب بیکسی و نیست بدستم ورنه | از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند | دامنی باشد که او بر آتش من میزند
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون | عشق آن روز نگر اینهمه دشوار نبود
زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من | چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم
چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان | بر آرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیر ابونصر بدخشانی است در معارک مطارحه نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس نیافت از سر زلفش کجا دارد نصیر | زلف او بر پای دل می افکند زنجیر را
تاب زور باده جز عارف کراست | کی کشد زاهد کمان ششپیر را

نصیر انا بتی تلاشش نیکوست و این رباعی از دست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم — در هر قدمم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری — چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعرای عهد ملکشاه سلجوقی بود وقتی شاه بروی بهم برآمده محبوسش نمود وی باستدعای خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو — روزی که بدانی که بترسند از تو
خرسند نه‌ی بملک و دولت ز خدا — من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی است فکر رساء جدتش صائبش متین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه — پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چنین عکس دهد — از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بیگست و جد وی ست جمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمانروائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از نامساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود بیت

نصیر از بیکسی شد همدم غم — به از غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد — خورشید از ذره سلامی نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر — کاین نامه را بگوشه بامی نمی برد

نصیر ناله بیهوده دمبدم چه کنی — چو ناله در دل سنگین او اثر نکند

چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا — چون بوی گل نسیم بیک گام می‌برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر است کلامش را در دلها تاثیر است ؎

فرنگی جلوه آذر سوز ترسا زاده بیرحمی — که گردد تشنه خون مسیحا چشم بیباکش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ؎

جلوه پرداز حسن قاتل ماست — کشته تیغ ناز او دل ماست

ما ز سر میکنیم طی ره عشق — زیر پا همچو شمع منزل ماست

فصل گل در چمن جنون خیز است — موج باد صبا سلاسل ماست

احتیاج چراغ امشب نیست — یار در خانه شمع محفل ماست

دشت گردی چرا کنم مجنون — لیلی ما بمحمل دل ماست

از ازل ما محیط مواجیم — دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش نوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ؎

ای قوم جفا جو که وفا ناشناسید — ویران شده گنج بقا ناشناسید

هجران نکشیدید غم هجر چه دانید — تا درد نه بینید دوا ناشناسید

ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید — کز سبحه و تسبیح خدا ناشناسید

تا جان نسپارید بهجران چو نصیری — ماهیت ارباب وفا ناشناسید

چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران — من بلبل بیطاقتم بیرون ز گلزارم مکش

اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم — خیالت را بقهر تا کشد [illegible]

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد | وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را | بدشنامی عزیزم دار چون خود کرده ام خوارم

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبدالله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مائه والف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

برداشته شد نقاب باز دختر رز | در پرده شد آفتاب باز دختر رز
شهریست پر انقلاب باز دختر رز | زیبا پسران بخواب باز دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی | بر شاخ نگر شکوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز زپی | در پای گل از دست مده ساغر می

واین چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیر ست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیر ست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست | بر بلبل زگل افسانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید | بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست | زسلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست | وصال شکرش بر دل گرانست
سر کو خاک راه مقبلانست | هوایش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یار ست بگذار | مرا با غم سر و کار ست بگذار

قطعی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و در خوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق و در شکر ریزی و انگبین بیزی ست

زخود در روم چو بدل آورم خیال ترا | کجاست تاب که بینم سر جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق — اگر بخواب ببیند کسی وصال ترا
جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی — عجب بیدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشان است و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والاشان در نظام الاطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ صفوی انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم بر داشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوبست گوئی نوش داروی مفرح القلوب رباعی

جائی که بود قابل انوار کجاست — وان دل که بود محرم اسرار کجاست
گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق — چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ — هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ
خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ — غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجورترم — مشتاق ترم بیار و مهجورترم
عمریست که کام میبرم پر ز وصل — این طرفه که در هر قدمی دورترم

نظام

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملکشاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا اینندم در سلطنتی ظهور ننمود هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه در نهاوند رسید بضرب خنجر بیداد یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابو طاهر نام داشت شربت شهادت چشید و در آنوقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشید و بخدمت بادشاه رسانید

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت — گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی انشای سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش	در صد بنهاد و نه یک کار دیگر دم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند	او را بخدا و بخداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم	معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم	زیرا که شب و روز نیاید بهم

نظام سلطان المشایخ اکا(بر) و اولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم و اصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را اخیر باد گفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نموده از انجا برخاسته در بلدهٔ بداون توطن گزیدند و خواجه احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمائه پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی هاذم اللذات سایهٔ عطوفت پدر والا ذات از سر مبارکش برداشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده در زمن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و بسکه هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت زیاده بر سن مبارک بیست سالگی کشید بشغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فریدالدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق وقفین از صد و نود سال در گذشت روز چهارشنبه هیجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمائه واصل بحق گشت مزار فیض بارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام ست ذرنگارستان سخن تخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگار بسته و درینمقام تخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

ولشعر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته ؎

از تو هوا ند بدین کس با ساسے مرا
گر نمیدانند کسے آخر تو میدانے مرا

گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحت است
جانی و آرام جان آندم که رنجانے مرا

وقت آن آمد که دل از مهر دو عالم برکنم
این جهان و آنجهان را در هم و برهم زنم

گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم
ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم

مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسے
چندگاهی شد که هست این قفس خاکی مسکنم

چون نظام از خوان هستی گر نیابد لقمهٔ
نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم

هر عاشقی بدین دلدار میروم
هر صبحدم بجانب گلزار میروم

پرسند دوستان که کجا میروی نظام
گویم که عاشقم بدر یار میروم

ندارم ذوق رندی لی هوائی بالدانے
مرا دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانے

رباعی

زانروز که بندهٔ تو خواندند مرا
هر جا که بُود بنده نشاندند مرا

لطف عامت عنایتی فرموده
ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از روم ولایت بود ولکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نمود ؎

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل
حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام عزّه از سادات عالی درجات ست و صاحب سلیقهٔ نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بطریقهٔ خود و میدار میرفت از زبان حریفان ظریف بلقب عزّه شهرت گرفت ؎

ای ماه غلام روی شهرآرایت
وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت

سرتاپایت چنانکه می‌بایست
سرتاپا فدای سرتاپایت

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربود

صبحدمی که از رخت برشکفته کلاله را / چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام می / مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده ببین صورت خود در آینه / خرمن مشک باید ت باز گشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور / بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام از آن تو بنده تو بجان تو / قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در خوش تلاشی ست

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان / ترک جان گیرم و از مهر تو دل بر نکنم

نظام نصیر الدین ابی قوبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتار ست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم / افگنده بزیر خویش دلقی دارم
گر بنده کسی نیست مرا در غربت / گر بنده بشهر خویش خلقی دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی مع گوهر بی بها ز دنیا رفت بتاریخ وفاتش گفت

نظام کار من افتاده باشد چی پریرو می / که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خورش ماجرائی ست / میان آب و سرو جویباری

بدو بشگفت سرو ای جفا یار | چه لرزم بر سرت از دوستداری
منم از راستی خویش در بند | تو آنی کز خود بهر سو سر برآری
چو از خس پروریدن چاره‌ات نیست | چو من همسری را بگذاری
چو بشنید این سخن از سرو آزاد | جوابش داد آب جویباری
بدیدم خود سر وصلم نداری | ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کاری نیاید | ز ما جز خوی نرم و سازگاری
مکن دعوی آزادی ازین بس | مزن در عشق لاف پایداری
بنازاندر کنارت پروریدم | که روزی سایه ما را بسر آری
کنون خود کار تو بالا گرفتست | از آنم هیچگه در یاد ناری
ز شفقت سر نهادم سوی صحرا | زنان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندی | در افتاده بپایت من بخواری
ترا سبزی و حسن با طراوت | مرا شوریدگی و خاکساری
ترا باد این سرافرازی همیشه | که هستی تو سقیم و ناگذاری
چو بشنید این سخن سرو سرافراز | بسی کرد اضطرابا نزد یاری
بباغ اندر همی زد دست بر دست | بر او مرغان همی کردند زاری

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیحه را دل و زبانش مخرج است

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد | بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند | که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش بیان قریان خوش الحان کوکو زبان نغمه سرایی اثیر الدین اومانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلماتی که از دیوانش نگاشت

وابیاتش بشمار ده هزار است

بخدائی که دست قدرت او	آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرا نی رخت شراب و طعام	نیست جز آب چشم و خون جگر

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام و فضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود و سلطان حسین میرزا او را متقلد قلادهٔ قضای هرات فرموده

بد و در رومی توام بت پرست میگویند   چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید و برسائی فکر وجودت نظر مطالب عالیه بهم رسانیده

ناله را مثل جرس ورد زبان نتوان کرد	هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
تو نهالان گلستان جهان بسیار اند	اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآورد ز خش فکر دگر کن تو نظر	سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
گهی ببوی من آن نازنین نمی آید	اثر هنوز ز آه حزین نمی آید
چنان بهجر تو خو کرده ام که در بر من	نشسته دولم را یقین نمی آید
دمی بیا که مریض ترا بغیر از تو	برون ز لب نفس واپسین نمی آید
بخاک سوختهٔ عشق هر کجا دفن است	هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظری مشهدی از ناظمان و ملازمان سرکار نذر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود و در زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نموده

بامیدی که العلل لبیت فواید مشرف شد	می از کام صراحی رفته در پیمانه میرقصد
فغان که از دل مجروح نیافتم اثری	بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظری خراسانی از عالی فکران عهد سلطان حسین میرزا است شاهدان نظمش دلرباست

گفتمش روی تو جانان قمرست / گفت باللّه قمر تو بشرست

گفتمش چشم تو شست بر دلم / گفت هشدار که جان در خطرست

گفتمش قد تو سرویست بلند / گفت آن نسبت کوته نظرست

گفتمش از که تو داری خطری / گفت ز آنکس که ز خود بیخبرست

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم / هرچند دل خود به پریشان نتوان داد

آن خط نگر که برخ جانان کشیده اند / وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد / یک از هر طرفی فتنه روان برخیزد

گر کلاه از گل چهره بیندازی باز / ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد

کشتهٔ عشق که بوی تو بیاید در خاک / بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد / پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هرکجا خسرویست در عالم / جان شیرین برای او دارد

نعمة الله باچنین نعمت / چشم جان بر عطای او دارد

هرکه رخسار تو بیند بگلستان نرود / هرکه درد تو کشید از پی درمان نرود

خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد / بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود

گر نه امید لقای تو بود در جنت / هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود

دل کشتی خداست بدریای معرفت / لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

ای جمالت مدام شاهد چشم / ای خیالت همیشه منظر دل

زنده دل کن بباده نابم / کو شرابیست نور ساغر دل

عاشق روی نازنین توام / واله زلف عنبرین توام

روزی بسر کوی تو جان را بسپارم / باشد که هم آخر [illegible] کم بسیار است

رباعی

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب ‌ ‌ ‌ لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ ‌ ‌ ‌ زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

رباعی

آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود ‌ ‌ ‌ در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال ‌ ‌ ‌ هر چند در آنوقت نه نام و نه نشان بود

رباعی

تا آتش عشق او برافروخته ایم ‌ ‌ ‌ عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی ‌ ‌ ‌ آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعیمی از خوش گفتاران شهر کاشان ست و بجمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اهالی واقران ست ؎

هلال عید را میلی ست با ابروی زیبایش ‌ ‌ ‌ که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبرای مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت ؎

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز ‌ ‌ ‌ ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز
برید باد مرا شهپر کبوتر اوج ‌ ‌ ‌ اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود ؎

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم ‌ ‌ ‌ مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغز[سه] بازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود ؎

گر نیست خیال رخ هنگامهٔ دیگر ‌ ‌ ‌ آخر بچه رو این هستی وارفته بالیست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی ‌ ‌ ‌ ملاگیری لباسی چهره مالی صندلی رنگی

[سه] نغز بفتح نون و سکون غین معجمه و رای مهمله در آخر تحقیق که زا معجمه باشد ۱۲

نفیسی کاشی نیسان طبعش درگهر پاشی ست ؎

چنان ز فتنهٔ چشم تو پر حذر باشد … ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتهٔ تیغ ترا بخاک برند … فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرهٔ کافرت پریشان گردد … برهمن جمعیت ایمان گردد
مگذار نسیم آن بفردوس رسد … ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشائش تبریز ست کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز
از مثنوی او در بیان زلزلهٔ تبریز این اشعار لطافت لبریز ست

سواد دلنشین پاک تبریز … شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت … که رنگ سرمه چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید … منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانها کرد … ز رفتن کعبتین در خانه نرد
چنان بگرفت طوفان مین اوج … که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند … که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد پنڈت جی گوپال کشمیری اصل لکھنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان
اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارهٔ کلکته
عمر بسر برده و با شحنهٔ بعارضهٔ بامرد ؎

حریف شعلهٔ عشق تو کی تواند شد … کسیکه از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش میرجانام چشم و چراغ دودهٔ سوزدنان جیپادشان ست نوگارستان شعر و سخن
از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد … شیطان هزار مرتبه بهتر ز بے نماز

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی ست ه

در پای تهی دیده بپا خیلا یافت | کوری بقدم نگاه می تاب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی
گنجفه و شطرنج بیکتائی سر برآورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه
امیر الدوله میرزا عبید بیگ خان تحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اواسط مائه
ثالث عشر جامه استقلش گذاشت کتابی مشتمل اخبار سلف و آثار خلف مسمی ببدایع معانی
در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوشم رسیده ه

دگر آسمان رفت بر کار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست یلان خنجر آرای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنها بپا سر بدی جوش خون	بدافشان گرا ز خم هی لعل گون

نقشی مولانا حسین علی دهلوی در شعر تلمیذ ... از عصر معتمد ... والا علی احمد مهرکن فرزند
رشید وی بود و هر یکی ازین هر دو در نقش تیغی از اقران و امثال برگذشت و نقش زندگی
النقشی در شعبان سنه ثمانین و ثلثمائه و چهار دهم جمادی الاخری نقش بر آب گشت ه

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد | در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما
گفتم از قطع نظر کرده ام سودای زلف | چشم حیرت حلقه دیگر بزنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه نکته رانی و شیوا بیانی ست ه

اجر عشقبازی عاشق هم نصیبی ست | مزد را خسرو گرفت و کار را فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امرای سلطنت اکبر پادشاه ست و بدقائق شعر و شاعری
بخوبی آگاه رباعی

دارم سخنی که چهره برافروخته ام | راه و روش عاشقی آموخته ام

او عاشق دیگری و من شیدای او — من سوختهٔ سوختهٔ سوختهٔ او

نقی محمد تقی خلف الرشید شاه گل نبیرهٔ شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی ست طبعش در زمین سخن بکار تخم معانی افشانی سے

ملوث کی کند اسباب دنیا اہل عرفان را — کجا آلوده سازد آب تر داماں قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خویش از اکثر تلویثات نقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی سے

تبسم ریزی لعل تو ظالم میاکشد ما را — نمیدانم که گشتن کرد تعلیم این مسیحا را

جلوه بربام نمودی و لبسوز افگندی — سوختی ای مهر لقا آتشت از دور مرا

شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما — سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما

خموشش کرده‌ام از پیش تو می آید — وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا

دوش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت — آه زین ابر که نم در دل جیحون نگذاشت

لب تفسیدهٔ زخم دل دریا کش من — یکدم آب بآن خنجر پر خون نگذاشت

رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست — بخنده گفت بلی رسم این دیار است

چنان رواج می چشم او گرفت بدهر — که آخر از نظر مردمان شراب افتاد

ز تاب عارضش آتش چو سپید میل زد — همین نه عشق سر اعضای آفتاب افتاد

همین بسینهٔ ما تازه داغ‌ها ماند — همیشه ورنه کجا گل ببباغ سے ماند

مارا شهادت از خم تیغ تو عید بود — غفلت ترا بحال اسیران بعید بود

از دشت دلکشای مغیلان شوق تو — هر خار قفل آبله‌ام را کلید بود

انفعالم بود از دیده سوزن کز بس | بگریبان زده‌ام بخیه و شد چاک دگر
بی جرم اگر چه کشتی ای بیوفا نقی را | صد شکر از جفایت امروز آرمیدم
شب وصل ست نقی بر قدم یار امشب | تو با فشاندن جان وعدهٔ فردا بکنی
کردیم تا بمژه گلزار جهان را | خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبی
کدامین خوش نواز د نغمهٔ یا رب طنبور ست | نقی امشب که این فریاد و افغان بر اثر دارد

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری داشت و در زمان سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت ترقی نیافت ناکام و غیر مقضی المرام بوطن شتافت ؎

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می آید | عالمی کشته به بینید که چون می آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بر دوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتاری نمود ؎

نکو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند | شراب کهنه بلی مستی دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فوادش بعطر خوش گفتاری تر و تحیر را سحر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده ؎

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما | گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما
حباب نیست که از جام باده جلوه گرست | بمهر ساقی کوثر رسید ساغر ما
گر شرح خط غالیه فام تو نویسند | فیضی که رسیدست بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادر شاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ؎

بخضر رشک سبزه کاب زندگی دارد | باو حلال که او تاب زندگی دارد

نکهت ملا عبدالله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه ست ؎

شبی که داغ تو سوزم بدل چنان خواهم ... که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مصرع از دار فنا نمود در رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید لیسری که رفت دلها سویش ... از خوبی آواز و رخ نیکویش
ترسم که بعشوه سنبلی خوان سازد ... مرغان چمن را گل گیسویش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلندنگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده

سویم گذری شبی عجب نیست ... یک شب بر من هزار شب نیست
چون نمائی زپرده آن رخسار ... جانب عاشقان خود بگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود بر ندی و لوندی بسر نمود

شبی که پیش نظر شمع روی یار ندارم ... بسان شعلهٔ آتش دمی قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون ست موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علما بخارا و فضلا لکهنو و غیرهم نموده و با آقا محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات هم طرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده

صد چین ز غمش نقش جبین بست و خموش ست
دارد جگر من هوس تازه خراشی
صد ساز سخن بود نوا کرد نوا لب
آنکه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد
آنچه گردید میان من و هجران واقع

تمکین نگر ای دل که نگین بست و خموش ست
هیهات کلامش نمکین بست و خموش ست
ما را عجب آمد که دهن بست و خموش ست
دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد — آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی هجرم رهاند — خواب شیرین تصیبم طالع بیدار کرد
عالمی دارد نوا رسوائی عشق بتان — زانجهت از ننگ ننگ و عار دل را عار کرد
شنیده ام که کسی خلوتی باو دارد — زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند — اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام طلب — مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی باو کمال اعتقاد داشت ؎

نوائی نیست شاد از وصل امروز — چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماری که امروز — یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانهٔ زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ؎

ای دل مگو که آن گل بوئی وفا ندارد — دارد وفا و لکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادرزادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بسی برنیامد که ازین عالم انتقال نمود ؎

منم شکستهٔ کنجی ز بیوفائی تو — قرار داده بخود محنت جدائی تو
بگریم خود گیست ازجا نمیروم چکنم — که اعتماد ندارم بآشنائی تو
تو در حلقهٔ مهر و وفا نه آن شمعی — که بگذرد بدو فروزد ز روشنائی تو

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات مستجمع نعوت سنجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلی و الفخر الجلی نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت ابر مدرار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علما اعلام و فضلاء کرام قدوهٔ حکام عظام و رؤسا فخام مستاصل اصول ضلالت

وبدعت غارس اشجار احکام کتاب وسنت قالع اعلام ظلم وتلفیق ناکز الویة انصاف
وتحقیق عمدهٔ مفسرین ومحدثین زبدهٔ نوابین وخوانین ظهیر الملة البهیة عضد الدولة العلیه
سیدی ومولائی نواب امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان بهادر
ادام الله الدایم وجعله لاهل الزمان ذریعة المباهات والتفاخر آنقدر که همت گزارش
پذیرفت حاشا که ادهم خامه ام درین جولان بمیدان اظهار عنان گسیخته وتازیانهٔ قلم
بمضمار مبالغه اش برانگیخته باشد اگر مقلدان رسم وعادت ومحرومان بی سعادت
نظر بر آنکه ذرهٔ وجود بی نمودم از پرتو مهر منیر ذات منور آنحضرت تافته ونهال قامت
عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت وعطوفت آنجناب نشو ونما یافته این جنس کلام را
در پلهٔ میزان تسلیم ننهند گوش بر هفوات شان نباید نهاد که ارباب تحقیق وتصفیه شعار
واصحاب تنقیح واقف اسرار که بر خصائل وشمائل فضائل شوامل ذات با برکات وقوفی
حاصل کرده باشند داد بیانم دهند دل بتصدیق شان باید داد وسعید یکه از مساعدت
طالع با چشم بینا ساعتی بیارگاه فیض اکتناه باریاب گردیده بعین الیقین بیند که این نگین
نقش ونگارم گلی ست از گلشن وبعید یکه از معاضدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق
مکارم اخلاق وشرائف اوضاعش شنیده بعلم الیقین داند که چندین نقاط برکات
وانه الیست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی وعملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بمجلس
ته کرده بر تبحرش در علوم سفینه وسینه سینه وفنون نظم ونسق ممالکت وسیاست مدینه
غرق دریای تحیر مانده وخبیری از مستفیضان کمالات کسبی ووهبی اگر لحظهٔ نظر تعمق
بمصنفات شریفه ومؤلفات لطیفهٔ آنحضرت دوخته از لوایح تحقیق ولوامع تدقیق در
علوم معقول ومنقول وادین وفروع واصول شائقین درس تعجب خوانده ومن کرم با قال فیه
مولانا السید العلامه ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجده
حضرت نواب والاجاه سامی منزلت کافتاب فضل یاد بابک والتقدس والحال

در حد احسانش انسانش از و تا بو البشر | مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال

در سر ابستان خلقش گل گلستان زاده | در شبستان جمالش زهره دایی پیر زال

عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها | وقت وا شد گوش بلبل نشنود صوت نکال

گور خر شیر عرین را شیر قالی بشمرد | ظبی در دوران عدلش یوز را داند شغال

علم او بحریست کز هر قطره اش جوی روان | رفته زان جوها چها دل بردها و دیر ال

گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد ولے | علم دین را از عمل بخشید تزیین کمال

تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد | در هیولی صورت منکر نگردیست حال

آن احالت ار ارواح از هیبت بیدارش | شد مناهی در مجالش مایهٔ داء العضال

می بجم در دشکم بهر سبو در رو سرست | در صراحی بحر و بهر سینهٔ مینا سعال

کذب گرد و قلب را اوجع الفواد و گوش را | مایهٔ صمم و زبان را از مواد اعتقال

هر چند ترجمهٔ حافلهٔ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروز است و اشعهٔ حالات مفصله در حطه واتحاف و ابجد العلوم وغیرها حاسدان و حاقدان را دلسوز مگر حصهٔ ازان درینجا هم نگاشتم و یکی از هزار و اندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شمارم ولادت باسعادت آنحضرت در سنه ثمان واربعین ومائتین والف هجری و مواد هر گونه علوم و کمالات بقلب شریف نقش حجری بود و در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت و اندک فرصت ساحت بحار فضل و کمال از مبدء تا منتها نموده و بعمر سی و هفت سال در سنه خمس و ثمانین از مائهٔ ثالث عشر بتادیهٔ فریضهٔ حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلدهٔ بهوپال که سرحد صوبهٔ مالوه و دکن است رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته و اقاصی و ادانی بلاد و دور دست را با خلاق و احسان نواخته حق آنست که چنین علو منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی با این همت بلند از کهن اقلیم هند بر نخاسته

وهمچنین با همه رتبت از حکومت و ریاست تواضع و خفضی بلباس مضمون این شعر خود را
بیاراسته

چو فقر اندر قبای شاهی آمد — بتدبیر عبید اللهی آمد

و درین جزو زمان باحتوا فضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق
و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات با حطام دنیویه و صرف همت
بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیه عموم المنفعه مثل مساجد و آبار و رباطات و احیاء که
صاحب فضیلتی که با آنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باستجماع مناصب دنیویه
از تقرر عهده شلکسا نواب سلامی و حصول تمغه طلائی از جانب قیصر هند ملکه معظمه
انگلند و افتخار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله نبیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه
ملکه الکه دار الاقبال بهوپال ادام الله بالاقبال کدام عالی رتبتی ست که با آنجناب قدم
برجاده مساهمت و مشارکت میگذارد و باینهمه در عرصه احصاء صفات بیشمار آنحضرت
تکاور خامه مجال تک و دو در خود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق
از تنگ ظرفی رو نمی تابد سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی
سراً و جهراً کسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت
بدین خیال طرفة نگردیده که

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان — آزار نگردد طرفی بیهده چیند

احیاناً اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام و رد و الزام جناب تبحر مآب پرداخته از غایت
تحمل و وقار خامه زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر
و اغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست
و معترض برسر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند هم جواب جاهلان باشد خموشی + بلی

چنین بر جبین رنجش هر خس نمی زنند — دریادلان چو موج گهر آرمیده اند

باینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنک حوصلگی بقصد اشتهار علم وفضل خود بسان
خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طامحان سر جوش نظم از پست فطرتی
بنسبت امتیاز و اعتبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار با فلک عالی وقار می ستیزند
و نمیدانند که الحر حر وان مسه الضر و العبد عبد وان مشی علی الدر
اگر دیدهٔ حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات
لطیفه آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه و سه مابین مطول و مختصر رسیده و بیشتر بقالب
لسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریخته ریخته و در اکثری از انها ادلهٔ احکام
و مسائل را بطریقهٔ ماثوره و وتیرهٔ سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب
ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غائر برگماری تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق
آنحضرت چشم کشائی و بساحل بحار زخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی
حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره
قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح
احوال و دائع بدائع ربانی و مراقبت ریاضت و عبادت جسمانی و روحانی و افادهٔ
مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و ادای حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار
جزو تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو
جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصهٔ شش ماه بدون معونت دیگری مدون
نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبه نافعه را که چند کراسه است در یکروز از آغاز بانجام
رسانیدند و تحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت
در بساتین قلوب نظارگیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست
و بمنطوق ع

ولولا الشعر بالعلماء یزری   لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف گستر بدان لکن اگر احیاناً بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میفرمایند از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب بسمت گزارش و زیب نگارش می یابد و زیاده برین را وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر برنمی تابد

چون بهبند و هوس سلسلهٔ فتراک مرا — قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار — بی ریائی ست تهی دست هوسناک مرا

کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام — جا توان داد بزیر شجر تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ — شام غربت بدهد نشئهٔ تریاک مرا

تا شناسائی خلقم بتجاهل آورد — از کسی دیده نشد چهرهٔ ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم — ایزدم برد ز گیتی همه تن پاک مرا

هستی آخرت و نیستی این عالم — چیستان کرد درین مسئله چالاک مرا

مهربان شد دل بمهر کسی ای نواب — دید شاید چو برافتاده بسر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقا — دلم کشد بطواف حریم بیت الله

روم بزمزم و اندوه معصیت شویم — دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه

سحر ز خواب برآیم بعالم شوقی — حطیم پیش و حجر رو برو و حرم تجاه

دگر بخواب روم نور کعبه را بینم — چراغ شام غریبان خویش خاطر خواه

حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش — من و مرا دل پر آرزو و نامه سیاه

چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست — خوش ست گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که ز وا ماندگان وادی عشق
دران حریم که صید حلال نتوان گشت
نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم
دران مقام که انوار ذات در نظرست
هوای شهر رسول خدا دلم بربود
کشان کشان ببرد از دیار هند مرا
حریم کعبه جواب و نعیم مصر قباب
سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت
همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت
مدام پیشه بود رد محدثات مرا چه
بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول
بلای رای فقیهان و ثرا ژ منطقیان
بجز خیالی و حیرتی و پریشانی
اسیر ملک بجا در که تابع اثرست
باین و آن نشوم مقتدی به بجز وی
خدا را سخن عمرو و زید گوش مکن
تفتن ست که با هر کسی بهین سازم
قدم بکوی کسی میرود که لاغیره
هزار حیف نیاید ز دست من کاری
بقول خلق منم کامگار و گر بینی
سجاد تکیه بدان نخرسی توان کردن

امید گاه ندارند غیر آن درگاه
مرا چگونه پسند و بدست فتنه تباه
قدم ز دیده و آن خاک آستان زنگاه
روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه
کجاست قائد توفیق تا شود همراه
سوی مدینه که خوش مهجرست طالب راه
باهل درد مآب و رسول را بنگاه
هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه
بسی نتازی کم پارسی و ریختنه گاه
خدا گواه و دل حق پسند من آگاه
نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه
ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه
نتیجه هیچ ندارد بجز دود الا جاه
بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه
ازین و آن نکنم پیروی برای تباه
حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه
تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه
دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه
که ز تحیل فرا آید عمر شد بگناه
بنا بر السنه افتاد و اصل برافواه
نجات آخرت ست و مراتب دلخواه

ببین بظاہر من گر تو ناظری ناظر	بجوز باطن من گر تو آگہی آگاہ
روم بجب خدا و رسول و یارانش	شنیدہ ام کہ رود دوست و ستاند راہ
برب کعبہ کہ در عمر خویش معبودے	بجز خدا نہ پذیرفتہ ام خداست گواہ

امید ہست ہم مرگ از لب نواب

برآید اشھد ان لا الہ الا اللہ

غزل عربی کہ بہ تتبع میر آزاد بلگرامے در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیدہ مطلعش این ست

للہ غانیۃ فی مہجتی نزلت مالت الی الوصل شوقاً ثم ما وصلت

وازعجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست کہ عرائس نظم اردو را فی البدیہہ لباس اعاجم می پوشانند و شاہدان مضامین دری و ریختہ را فی الفور بجلال الفاظ عرب می نشانند از انجملہ است

یسوق حب النبی قلبک اخرا	وتجذب فی الصفرا الی السوداء
انطق الکحل عین صاحبنا	فی اللیالی یصیح مسمراض
وطرفاک لا یستطاع حربہا نعم	یدافع سکران بحسن التواضع
وفی بیت عین منک حلت اناسی	لتنہب فی البیت الحرام قوافلا

رباعی

تفنی السقاۃ وتفنی الکاس والنادی	ومن تلاقیہ من خل ومن عادی
تصرف القلب عن دنیاک باطلۃ	یفنی الجمیع ویبقی ربنا الہادی
دل ماند ز من جدا ہمیشہ	گوئی کہ ضمیر منفصل ہست
پیمان وصل و صدمہ جانکاہ ہجر یار	مردن نداد و زیستنم ہم نمی دہد
در شوق مے بر سر مجنون چہ بلا می آید	جرس ناقۂ لیلی بصدا سے آید

بودم شب[1] فراقش اضطرابے تازه — دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر
به زخم دلم ریختن ملح چه سود دست[2] — ای کان نمک حیف باین سینه ریشم

درخزانهٔ عامره گفته که ابوالفضل احمد مروزی از شعراء یتیمة الدهر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی و صاحب انوار الربیع قریب بیست بیت از و در بیان نوع ارسال المثل آورده ابو عبدالله ضریر ابیوردی در قصیدهٔ که دران امثال فرس ترجمه کرده میگوید

وکم عقعق قدرام مشیة قبجة — فأنسي ممشاه ولم يمش كالحجل
کلاغی تگ کبک را گوش کرد — تگ خویش را هم فراموش کرد

انتهی گویم همچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعراء هند را بکثرت تمام در کلام فارسی و مضامین شعراء فارس را در نظم عربی آورده لطفی دیگر بمعانی و مبانی ارزانی داشت و نقاب حجاب از رخ عرایس فن بدیع بر داشت یکی از موزونان هندی مضمون هندیه دریافته بزبان هندی بسته و اکو نانو سروپ ہی جاکت اپرم پاره جیسی کو تھو نو کی ناوہی ناو بچار سرخوش آن را در رباعے آورده رباعی

باتی بسر حساب اگر ای همدم — وحدت نخورد در جوش کثرت برهم
در هندسه ها را چو مضاعف سازی — هر چند که بشمری نیاید بر قسم

بزم مشاعره

اینک آذان ارباب شوق را مژده که بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعره صریر خامه ام با نغمهٔ عندلیب همنوا است و عیون اصحاب ذوق را نویدی که بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضره نقش و نگار این صفحه صفحهٔ گلزار را حسرت افزا است

مژده ای دوستان که در عالم — نقد شد نسیه بهار ارم
نونهال طرب ببار آمد — گل فشان گشت خاطر خرم

له رات سارے سکھی دونوں کی تسلی کی
بات دلبر سے اوٹھا اوٹھا کے جگر رکھا
له پھر کہا کہ کان ملاقات لون کیا
فقود لیست بسینهٔ افگار ۱۲

یکی از شیم برگزیده و صفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معین و هر عملی را حینی مخصص بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و کمال از علمای عظام و فضلای کرام و شعرای سنجیده کلام و ادبای ذوی الاحترام حاضر می آیند و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان میگشایند درین نزدیکی از شبهای مهتاب شبی چو وصل معمور پر روز کشیده پردهٔ نور که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب نشان رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع در ره یار نشستیم که نتوان برخاست بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان بطبع آزمائی آمو گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بروقت معهود کمر خدمت بر میان جان بستند و بحضوری محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب نشستند و چشم بتحریک شفاه برکت التناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جاذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست — بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست
تو و چشمی که تماشای دل و دین من است — من و دستی که بتاراج گریبان برخاست
ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام — ساربان عشق شد و شوق حدی‌خوان برخاست
نقش امید من عجز ده در هر کاری — همه دشوار نشست و همه آسان برخاست
دامن یار شد از دست ولی دامن دشت — تازه تاراج جگر بازی مژگان برخاست
دل دیوانه بهر سو که شد از سر شوق — سنگ در دست و بغل لشکر طفلان برخاست
سدره بود تعلق بچمن بلبل را — نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی و پریشان آمد — زود برخاست ازین کوچه پشیمان برخاست
دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل — چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما — یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست
غمزهٔ شوق ترا نیست مهم کس در کار — تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست
هر که بنشست به پهلوی تو شادان بنشست — هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه هنگامه فرو شد ز قیامت عرقش — سوی گلشن کدهٔ خاک شهیدان برخاست
گل و گلشن نبود جلوه طلبگار ترا — خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست
یاد من در دو شد و از دل بید روان رفت — نام من گم شد و از خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر — همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و زنگ انقباض از خواطر افسرده زدود چهین برادر والاشان سید نور الحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند

دگر آن سلسله مو زلف پریشان برخاست — دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
درد دل غمزده چون در جدائی بنشست — آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من غمزده هجر تو قیامت آورد — روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست — گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
ما چگوئیم که چون رفت ز کوی تو کلیم — قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادا بند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خان محمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هر یک از حضار باستماعش در شگفت ماند

فتنه شد شور ازان چهرهٔ تابان برخاست — پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش می‌ساخت کسی با دل سوزان کمچند … شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست

کشته عیش نسیمم که شب رفت بخواب … صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست

سست پی شادی وصلش ز رفاقت بنشست … سخت پیوند محبت شب هجران برخاست

ناقه از نجد بیارید که در عرصه شوق … گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست

دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا … ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست

نغمه از غزل و زمزمه مدح نصیر … همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستاذی مولوی محمد احسن آن این زمین را بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمه مار معین چهار غزل از ان جوشید با نشاء آن داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بی اندازه نهاد و بس

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست … فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

با دای نشست آن بت خودبین در بزم … که خودش هم صفت آینه حیران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا … گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان … انچه از سایه آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوئی دلی یافت بخون خوردن او … آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه … که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن … دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

نمک حسن ترا شد چو ثناخوان احسن … شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

خط اخضر ز لب یار بد انسان برخاست
که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست

او همین داد غم خویش و هستی جان دادم
حرف احسان ز میان من و جانان برخاست

چون صفا کرد رم از صحبت زهاد دلم
خوب شد آینه از محفل کوران برخاست

لب هر زخم تنش گفت دعا ها احسن
چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

وله از غزل چهارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار
چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست

چون ز صد پرده روی تو برافتاد یکی
صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست

سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن
بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست

در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا
دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

وعزیز مصر فضیلت و تالیف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف ابر جوش یوسفان مضامین حسان نادی را بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلامش را بزلیخائی کشید

گر بوجه صبا ته نار حیران برخاست
هر کی بیند حسن نگر رخ ایشان برخاست

تا ز سیر چمن آن غنچه دهان برخاست
چون دل ما ز دل بلبل ز گلستان برخاست

آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست
وانکه بنشست بکوی تو ز سر جان برخاست

هر که در انجمنت آمد و خندان آمد
هر که برخاست از بزم تو گریان برخاست

واعظی بر سر کویش پی تکفیر نشست
دیده کافر کیش از مسلمانان برخاست

دست در پردهٔ این چشم شهر زلف کسی
گریه بی توجه از ان آفت طوفان برخاست

دید در بزم و بهم تیغ بکف چین بجبین
غیر چون رنگ برخ از صحبت جانان برخاست

نیست این زلف پریشان برخ مهر فروغ
دود از مشعل خورشید درخشان برخاست

گلبن حسن اگر بر ندهد نیست شگفت
رخنهٔ داد و دهش از عالم امکان برخاست

ردابواب شده بردر حرمان نشست	منکری کز در صدیق حسن خان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخائی کو	پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

وغواص بحار الفاظ ومعانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشیده بدین لآلی آبدار تر زبان گردید

ترک خونخوار بکف تیغ سرافشان برخاست	خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار توانم پوشید	یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دید چون جوهر خونابه بچشم رفعت	موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

وماهر فن نظم ونثر فارسی ودری منشی محمد جعفر زهری ارغنون دهان را کوک نمود وبدین نوای دلربا زبان کشود

گرده هر سمت چو آن سرو خرامان برخاست	فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدان سوی گذشتیم که نتوان برگشت	اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
با گل سرو لب جوی خجالت گردید	سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش	زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

ومستجمع فضائل علوم وحکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی وتلمیذ وحید عصر وفرید دهر مولوی عبد الحق خلف الرشید علامه فضل حق خیرآبادی که در ولا از معین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی وخوش استعدادی ست بنظام دلنشین وکلام جاگزین عذب البیان ورطب اللسان گردید

اعتباری نجیبا آورد سپهر سفلی	هست دودی که ز آه دل سوزان برخاست
غیر خویشش نه پسندید دلم در ره لطف	ره دراز است ولی سلسله جنبان برخاست
ای اجل مرحمتی کن که دلم از در دوست	سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشکِ گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم   شورِ بلبل شد و از کنج گلستان برخاست

و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش ملتشی کنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشئهٔ سخن شگفت .... سه

تا ز آغوشِ منِ شیفته جانان برخاست   دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست

هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست   هر که بنشست براهِ تو نه آسان برخاست

روزِ محشر که سر افراخت اسیرِ زلفت   هوسِ عشقِ ترا سلسله جنبان برخاست

لختِ دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان   گوئی از سینهٔ من لعلِ بدخشان برخاست

قدِ موزونِ تو هر گاه خرامان بگذشت   شورِ محشر ز لبِ گورِ شهیدان برخاست

دل بعشقِ تو ز پهلو بدر غم بنشست   جان بشوقِ تو ز تن بر زده داماں برخاست

تو و انداز تغافل که ندانے گوئے   من و اندیشهٔ وصلت که نه از جان برخاست

عشقِ من گشته سویدا بدلِ من بنشست   صبرم آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست

تا که شوراب غمِ عشق گوارا کردم   از دلِ من هوسِ چشمهٔ حیوان برخاست

با ملامت بادخر و نقش محبت بنشست   فرصتت باد جنون ابر بهاران برخاست

شوخئ نوش ببین او و چنین حرف زدن   جوشِ سودای تو برخاست ز دلهای برخاست

و تا ثمر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبه مهالت حوالی دار السلطنت دهلی بجو سے محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت سه

مهر شد رحم که از خاطرِ جانان برخاست   صبر شد شور که زود از دلِ نالان برخاست

سیه هر باد درازیش چو طول املم   مگر از زلف درازت شبِ هجران برخاست

کشتئ خویش نگهدار فلک کز آهم   باد عاد و ز سرشکم همه طوفان برخاست

تو و آن غمزه که در فکر متاعِ دین ست   من و آن دل که چو گبر از سرِ ایمان برخاست

محوی و او طلب چون لبِ بقیا منت بگذشت   شورِ محشر همه از عرصه و میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم پروساده موزونی متمکن منشی افتخار احمد مقتفی ذہانت گیسهٔ نقود فکریه کشاده و بر دل و جان مشتاقان بار احسان نهاده

بین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست — خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

و تمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکه ترجمهٔ محسن ثبت گشت

همچنین دیگر فارسان میدان نکته سرائی اسپ فکرت جهانند و را جیز بسیط و وجیز بر زبان راندند پایان کارنامه نگار باصرار مردم سنجیده گفتار زرکاسد عیار و ران علیا بازار پیش نظر عیارشناسان عالی مقدار عرضه داد

دوش از سینهٔ دل زار پریشان برخاست	دود آهی شد و در پردهٔ افغان برخاست
چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو	آسمان نیز چو آئینهٔ حیران برخاست

و دگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکه ترجمهٔ مؤلف نقش بست

هنگام ختم بزم سخن جری معرکهٔ خوش کلامی عبد الجبار خان حامی که از نوخیزان شهر امپور افغانان ست و درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش شتابان بدین انداز آتش فکر تاخت و بگرمی رجزخوانی قلوب افسرده را گرم ساخت

تا بعشقش دل ما از سروسامان برخاست	شیوهٔ بوالهوسیها ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی لعلش چه بلا انگیز ست	دود تاریک ز سرچشمهٔ حیوان برخاست
لذت ذبح چه دریافت رگ گردن ما	قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن بیرخ جانان شامیست	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
حبذا جذبهٔ آن شوق که حامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

و همچنین نونهال حدیقهٔ ذهن و ذکا مولوی مظفر حسین صاحب خلف ارشد مولوی محمد یوسف علی یوسف که بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزده سالگی مستعد نشو و نماست غزلی بسامعه و باصرهٔ انجمن آرایان رسانید که بیتی چند از آن در نخبه مندرج گردید

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست قلقل می ز لب زخم شهیدان برخاست
الحذر ای فلک از من که ترا خواهد سوخت آه جانسوز گر از دل شرر افشان برخاست
ما چه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست
دید تا سرو قدت در چمن یکتائی شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست
خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زد ــه

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست فتنه در گوشه نشین کآفت دوران برخاست
شب سر اسیمه نشینم بخیال زلفش چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست
نیست سنبل که غم زلف تو چون زد آتش دود آهی ز دل غنچهٔ بستان برخاست

نواب

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشدآبادی که در بنارس اقامت داشت و بمنادمت میرزا خرم بخت شاهزادهٔ تیموری بنارسی پای بمسند انتها میگذاشت اشعار دری و اردو موزون نمود و در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود ...... ــه

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم با مسجد و بتخانه سر و کار نداریم
هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود این طرفه که ما طالع بیدار نداریم
ما هندوی گیسوی سمن بوی بتانیم گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی و اردو طبیعت می گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ــه

بعلاج مسیح ناچارست | دوستان آه این چه آزارست
بشب وصل شکوه ها چکنم | شب کوتاه و قصه بسیارست
اثر نسخهٔ مسیح بنگر | لرزه بر عضو عضو عطارست
خبر مرگ من باو گفتند | این بشارت برای اغیارست
شاد بهست اینکه شکر شده و کاه | می شناسی نوازشش تارست

نور قطب عالم خلعت ارشاد شیخ علاء الحق بنگالی با قاضی شهاب الدین دولت آبادی معاصر بود و بحقائق و معارف ربانی علی درجه الکمال واقف و شاعر خدمت درویشان خانقاه پدر خود می نمود و از برکت صحبت ایشان فیضها ربود شبی خدمت درویشی نمود که از اسهال جامه اش آلوده شده بود والدش بمشاهدهٔ این حال دعای خیر در حق او فرمود از آن زمان ابواب عرفان بر رویش کشود و در سنه ثمان واربعین وثمانمائه بجوار رحمت حق پیوست مزارش در قصبهٔ پنڈوه از اعمال مرشد آباد ست ......

کردیم بسی سپید سیهی | اما نشد این سپید گلیمی
شستیم بسی بخاک و سازی | پیراهن ما نشد نمازی

نور قاضی نور الله برادرزاده قاضی عیسی از مردم ساوه ممتاز بعلم و هنر ست شبستان سخن از نور طبع روشنش منور ست

از آن با شعلهٔ آهی که در هجران کند شادم | که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم
دردا که ندارد خبر آن سیمبر از من | من بیخبر از خویشم و او بیخبر از من
بیمار توام سوی من آخر قدحی نه | زان پیش که آئی و نیابی اثر از من

نور محمد نور بخش اکبر آبادی در مشاعرهٔ شعرا نور بخش انجمن شادی ست
ای اشک دمبدم بچشم از گره مشوی | این خاک بوسه جبین ما ز آستانه ایست
نور محمد نور الدین گیلانی برادر حکیم ابو الفتح بود که با برادر خود در دهلی عمر بسر نموده

وای بر آنکه بامید عیادت از تو		خویشتن را به تب هجر گرفتار کند
مدت بیگانگیها یافت چندان امتداد		کز ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو

نور مولانا محمد نور الله ابن مولوی محمد مقیم الدین متوطن قصبه بچهراون متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم و فضل و عرفان ست و از مریدان و خلفاء خاص حضرت مولوی عبدالرحمان مدت العمر در لکهنو بر مزار نور بار مرشد خود بسر برده و نور مطلق شرح رساله کلمة الحق پیر خود بکمال متانت بحیطه تالیف درآورده باجماله در تشریع و تورع و تجرید و تفرید فرد بوده و در اواسط مائه ثالث عشر روح بسته علی علیین نمود .... ه

مسکین کسیکه وصل ترا آرزو کند   با خاطر شکسته بجور تو خو کند

نور مولانا نور که درزی درویشان عمر بسر برده و بکلام نورانی دل و دماغ مستمعان روشن کرده ه

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش   که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

نور میر نور الله رازی از بزرگ منشان عهد شاه طهماسپ صفی بوده و بجاورت مزار حضرت عبدالعظیم انوار فیض میر بوده

دست رقیب داشت بدست آن نگار مست   خندان بمن گذشت مرا گریه داد دست

نور نور علی شاه اصفهانی درویشی بوده با حسن و جمال و فضل و کمال از مریدان شاه معصوم دکنی که در عهد کریم خان زند بشیراز رسیده زبان بهدایت و ارشاد گشاده و از سحر بیانی و چرب زبانی او خلقی انبوه سر بر خط عقیدت و ارادتش نهاده و در اکثر بلاد ایران خلفا و نواب خود برای تلقین طریقه عرفان و توحید و جلب قلوب خواص و عوام بسویش فرستاده و بکوشش آنان جمعی کثیر ربقه انقیاد و اعتقادش بر رقبه دل نهادند بر که این ماجرا فرمانروای آنجا بعوا بدید علمای اعلام از فتنه و فساد عاجل و آجل اندیشید باخراجش از مملکت خود حکم داد و وی با تبعه و لحقه خود بعراق عرب رو نهاده دوران

مرز و بوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرز و بوم گذشت ؎

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد	برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
برخاست ز صحرای عدم گنج معانی	چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم	تا شام ابد جان بخیالش نگران شد
میخواست که خود را بنماید بخود آن یار	گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد
آنچنان صید ضعیفم که گر افتم در دام	عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد
زبس برخیزم و افتم براهش	نه مستم می توان گفتن نه هشیار

نور نور محمد دهلوی با بیاری طبعش زمین سخن را تازگی و نوی ؎

ای زلف مسلسل که طرا ز سر دوشی — تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعرای عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میربود ؎

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم — چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر برداشته و ظرافت و مزاج بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن ساخت و بشیوهٔ خوشطبعی نقد جان عزیز باخت ؎

جان را فدای لاله عذاری نساختم — ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما بسقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بوستان ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت … ؎

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تند خو بسته — سرم را تو و خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوشتر و علما نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

کرد و بر خلاف عقیدهٔ صائبهٔ خویش پردهٔ تقیه برانداخت و بتالیف مجالس المؤمنین و احقاق الحق پرداخت و بعد سریر آرائی نور الدین محمد جهانگیر پادشاه بحضور شاه رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود پادشاه گفت که اگر قاضی در گفتگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر واجب است همانا حسب فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تازیانه دار زنند و حسب فتوی خودش معذب کنند قاضی بضرب سه تازیانه بیهوش افتاد و همان هنگام در سنه تسع عشر و الف باکاروان قضا جان الی النعش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین زمان مقلدان و معتقدانش بر قبرش گنبدی رفیع و بقاع منیع بر آوردند .... بیت

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست	من خاری ازان بادیه ام کین شجر اوست
پر مانده عشق اگر روزه کشاے	هشدار که صد گونه بلا با خطر اوست
وه کین شب هجر تو بر ما چه درازست	گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست
فرهاد صفت اینهمه بیجان کندن نورے	در کوه ملامت هوائی کمر اوست
خوش پریشان شده با تو نگفتم نوری	آخر این سر و سامان تو دار و در بے

نوری

نوری میرزا نوری اصفهانی مجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود — بیت

زشرم وعده خلافی مکن کناره ز من	نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من
پیش هر موی تو ام هوس نیازی دگرست	من بقبل باز کنم چون تو کمر باز کنے

نوری

نوری نوری بیگ خان از خطهٔ لاهور ظهور کرده و معاصر شیخ اوحدی بود — بیت

اظهار مهر چه دید من کرد سرکشش | خود به میان قاتل خود تیغ بسته ام

چنان با غیر گوئی آشنائے | که پی او در خیال من نیاید

نوری

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود — بیت

برد ورفتن خط بود آن ماه کشیده | یا دود دل ماست که بر شعله رسیده

نوید میرزا غلام علی بیگ اله آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر بعهدهٔ
کوتوالی اله آباد داشت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بعملش گذاشت

بابندگی منعم پیشه بسیار کرده ایم   شد بدلی که دختر رز یار کرده ایم

نوش منشی گنج منوهر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است
پدرش بعهده های جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب
شاهجهان بیگم صاحبه رئیسهٔ مستقله دام اقبالها بکار پردازی آستانهٔ دولت جناب عالیه وجه
سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ امتیاز
افروخته پس از آنکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلدنشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام
مهام متعلقهٔ او دریافته از آنجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افراختند
و بدادن سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و نگاشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان
و دسته سواران نواختند باجمله نوش سراپا هوش که عمرش درین سنین بیست و یکسال باشد
سرمایهٔ استعداد خداداد دست و صاحب هر گونه رشد و رشاد تزین پیش بمیرمنشی گری
نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود و حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی
نمود و کسب علوم ادبیه از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی [illegible] الله مفتی
ریاست و مولوی احمد گل نایب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداخته و باصلاح نثر فارسی
خدمت جناب والدی دام ظله زانوی ادب ته نموده سر بمباهات بر آسمان افراخته
در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین
نزدیکی وفات یافته استادش و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همراهش
از اینجاست که باکتساب علم و هنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای
فطرت سررشتهٔ تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد و در شعر طرازی
و انشا پردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمه های دلاویز

وشیوه‌های شیوا بر روی کار می آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و تراکیب دلنشین و بدیع بکار می برد این ابیات تراویدهٔ کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ؎

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا — اشک بیخود میچکد از دیدهٔ یاران ترا

دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم — گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا

ای تغافل پیشه جلادی بدان و کیش عشق — جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا

شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان — گر تبسم بشکند مهر نمکدان ترا

چشم قلزم ریز تو ای نوش بخشد مایهٔ اشک — چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا

تبسم گل خندان به گلستان دریاب — ز بلبلان بره برق آشیان دریاب

درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست — برو بمنزل جانان و آستان دریاب

هر آنکه ساختم از جان و دل نشان اینک — بناوک نگه ای ترک شوخ‌کمان دریاب

تو و حریف دلم سوختن بحسرت چند — اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب

زلال خضر و خوردن چه حرف باشد نوش — جمال یار ببین عمر جاودان دریاب

ز کشتگان محبت جابجا نشان باقیست — گذشت قافله و گرد کاروان باقیست

تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس — بدیدن رخ زیبات همچنان باقیست

ببزم عیش صلا زد بعالمی و زمن — بسهو نیز نگوید که هان فلان باقیست

و همی بلیست ز رفتار ای فلک کامشب — میانهٔ من و آن زلف و آستان قلبیست

دلا مثال نزنا پرسی زمانهٔ دون — امیر ملک فلک جاه قدردان باقیست

جفای من نبود حد آسمان ای نوش — مدار باک که نواب مهربان باقیست

نه دانسته خرامش مستی پیمانه میخیزد — براهی هر قدم میخیزد وش مستانه میخیزد

ندانم تا کدامین شمع روشن شد زیب این محفل — که هر کو می‌نشیند بعد ازین پروانه میخیزد

نباید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم — ز هر حرفیکه میگویم جلوهٔ جانانه میخیزد

نگهدارد خدا از چشم بد آن حور طلعت را / نشیند گر پری در سایه‌اش دیوانه میخیزد

بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل / بکف شمشیر و دامن بکمر مردانه میخیزد

اگر سویش به بیند دوست دشمن میشود در دم / نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد

خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد / هوای وصل دلبر از دل دیوانه میخیزد

باندازیکه بدمستی برون آید ز میخانه / نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد

بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را / که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد

ای نگار نازنین از من حذر کردن چه بود / تشنهٔ دیدار را دور از نظر کردن چه بود

سوز عشقت گر نمی از اشک و خون بگذاشتی / حاجت دامن چرا از لخت جگر کردن چه بود

نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام / مطلب تو از چراغ دیده تر کردن چه بود

آنکه گفتی من نیم بی رحم و گفتم هان نه / باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود

در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب / سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود

دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست / بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود

ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش / ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود

دل که بحرفی برد طرز کلامش نگر / جان که به تن در دمد لطف بیانش نگر

در فن صید افگنی کاکل او یکفنی ست / جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر

نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین / حرف نه خنجر زدن طرز خرامش نگر

زانکه نخا ناصحا بندهٔ عشق ست نوش / بر سر کوی بتان جای مقامش نگر

اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار / این یوسف کنعان بته چاه نگهدار

منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا / یارب بد و دشمن جانکاه نگهدار

معشوق بنازست و محبت بتقاضا / رسوا نشوی خویش از آن گاه نگهدار

یاران بکمینند و می عشق رسا تر / رازیکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر هست ز دلسردی واعظا
یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار

خواهی که شود نوش گرفتار او هست
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

بنیان سپردواهی ناله ز دنبال روان باش
دی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

ز غم جگرم آمده مشتاق بیا سوز
با طرهٔ دلدار بگو مشک فشان باش

هر آبله گر سوز غمش در دل ما هست
ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش

عیشی بجهان چیست همین بوس و کنار
معشوق بدست آور و با عشرتیان باش

گر زهر بجنشی بخورم گر برود جان
در باده دهی خوش بزنم گو رمضان باش

جو بیند بحشر اثر از دلشدگانش
سرکش ز میان همرهی نوش و نشان باش

قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتیم
مژده آورد ز وصلی بشنیدن رفتیم

خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم
آب گردیدم و انباب بچکیدن رفتیم

هر حبابی بردم درو به پیشم آمد
آمد آرام به پیشم برسیدن رفتیم

نوش انداز و ادایش چه متاع نادر
سود از من ز دل و جان بخریدن رفتیم

ز رخش گرد شاهم سحر کیست این
غمش کرد خون در جگر کیست این

ز جولانی برق رفتار گرم
بیفگند در جان شرر کیست این

چو بگذشت در بزم پروانه را
بزد شعله در بال و پر کیست این

بعیاری نرگس پر فنش
بیفتاد کامل هنر کیست این

ببرم غمش خاطر مرد نوش
زندهی ز خون جگر کیست این

ز خورشید عارض او بسوخت
نگاهی بچشم قمر کیست این

دل خسته از داغهای غمش
بهم بست گلها بسر کیست این

دل نوش یارب ربود از میان
بانداز تاب کمر کیست این

دیگر

دل نثار عشوهٔ ابروی تو　　دین فدای کاکل هندوی تو
رونق بازار بابل بشکست　　توتیای نرگس جادوی تو
بلبل گلزار رخسار توام　　آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
من نه تنها از اسیران توام　　هر دو عالم بستهٔ یکموی تو
نی شناسم خلد و نی باغ ارم　　جای خود خوش کرده‌ام در کوی تو
این گدای درگه تو نوش نام　　میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبه‌ای دلبر زیباے مدینه　　سودائی خود ساخته سودائی مدینه
گل حسن فروش است بگلشن بشاخی　　هان جلوهٔ ای روی دلارای مدینه
ذوق خلش خار که اندر ره عشق هست　　دل میکشدم جانب صحرای مدینه
جان باختم در ره جانان هوسی هست　　جوششی بدل ای جوش تمناے مدینه
وابسته بتو هست علاج دل شیدا　　هان جنبشی ای لعل مسیحاے مدینه
دیرست که در عشق گلستان حریش　　داغم بجگر سوخته سوداے مدینه
ای نگاه آرزو محو تماشاے که　　حیرتی جلوهٔ حسن دلاراے که
نعل در آتش ز سودای تو باشد عالمی　　ای پری پرور زیب آغوش تمنای که
توکه ایدل از جهان بگسسته یکسر بگو　　بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سای که
چشم بیهوشی ز دیدار پریرویان دهر　　در کمین دیدن رخسار زیبای که
می‌برد آغوش بر سرو سرافراز ترا　　ای گل غنچه دهن شمشاد بالای که
من مریض عشقم و گاهی نمی‌پرسی ز من　　جان فدایت ای جهان جان مسیحای که
نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب　　دل بسودا دادهٔ زلف چلیپای که
چشم بر در بنیست چون حلقهٔ در دائما　　گوش بر آواز پای چشم آرای که
عشق را هر چند پنهان میکنی لیکن چه سود　　میچکد از شیوه‌های تو که رسوای که

شد سپیدم ز انتظارت چشم و روزم شد سیه
نوش گشتی ترشرو از شهد وصل خود چله
در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی
گر دلبر من نیستی دل برده ای از دستم چرا
کی داشت یوسف این ادا ای غیرت ماه و دو تا
رسوا بعالم گشته از ننگ خود بگذشته
یا با غرور و سرکشی با مدعی لطف و خوشی
غازه بر رو پان در دهن سرمه بچشم نرگسین
از لب ترا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا
خواهم ترا در بر کشم بر روی تو بوسه زنم
ای نوش بنگر قدر خود در کوی الاجباه
کار نگشود ز درمان مسیحا یا رب
این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست
جور و بیدادگری شیوهٔ محبوبان ست
وا دریغا که بشد قافله و پس ماندیم
این زمانیکه سر لست مرا بر زانو
جور خوب ست ولی نوش بگو زاهد را

ای پری رشک قمر خورشید سیمای که ای
چاشنی گیر لب لعل شکرخای که ای
اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی
حسنت برد از جور دل از دو دمان کیستی
بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی
نازم بناز تای پری نامهربان کیستی
خاطر بوصلت میکشد بخود از آن کیستی
نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی
اندر کمر وستت کنم نازک میان کیستی
از آسمان برتر نشین بر آستان کیستی
حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی
ابر و گلزار و بت ماه لقا بایستی
لیک هم مهر باندازه جفا بایستی
بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی
فرصتت باد لبفر ما چه بجا بایستی
بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن برخاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع و ثمانین از مائهٔ ثانی عشر ازین عالم رخت بربست ــ

بود درگاه عشق این ره نگردان ز سجود اینجا
سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

ندارم خواب تا از پا چو شمعم تهی ماند — خوش آن شبها که آرام دل من بود اینجا
چنان در کلبه‌ام چیده لوی زلف یک شبم — اگر آید کسی در روز داند شب که بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی‌باشد — بغیر از کاروان غم نمی‌آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آمد به میخانه — گره از خاطر محزون او آخر گشود اینجا

نوید نور الدین و در آفتاب عالمتاب نویدی بیاض است از خاک پاک دهلی سر کشید و بعد تحصیل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیر خان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدرشناس رو به افسری جواسیس سلطانی رسید و در زمان مأموری عمدة الملک بصوبه داری اله آباد در رکابش بدان صوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت در سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت و در اواسط مائهٔ ثانی عشر دار فانی را گذاشت

اگر نیست با عاشقی خو مرا — چرا می‌تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته‌ام — خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه‌ام دل ز جا می‌رود — که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه‌ام تازه است — خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش سر دادم بکویش هایهای خویش را — بیدماغ از ناز کردم میرزای خویش را
می‌کنم با یار گستاخانه عرض مدعا — میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی — یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی‌آید ز شهر آن نگار — قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند باریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بیست و نه غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام مالایلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل و یکی از مطابع شهر لکهنؤ در سنه سبع و ستین از مائه ثالث عشر مطبوع گشته و ظاهراً این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن نگارستان سخن است و در سخن سنجی و نکته پردازی

ما هر غزل از غزل متروک الالف درست

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر
ور نیست تو بیدی نبود هیچ قصوری

گر دید ز خورشید رخت دیده منور
بشکست ز در بخشش قیمت گوهر

وله متروک الباء الموحده

خال و خط جانفزا تو دارے
درد همه را دوا تو دارے

وله متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب
روی از مبتلای خویش متاب

وله متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد
آواز رباب و صوت مطرب

چون حسن بتان وفا ندارد
سوز من مبتلا ندارد

وله متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلے
مغتنم باید شمردن همنشین

ای رفیقا از باده پرکن جام را
صحبت رندان درد آشام را

وله متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال
راحت و محنت جهان بهم است

شکر لله که دست داد وصال
وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی طهرانی که مولدش طبع نازکی و منشاءش طهران ست لهذا بعض او را رازی و برخی طهرانی نگاشته و شاه طهماسپ صفوی برو نظر التفات گماشته و او را از خاک برداشته ست

آشفتگیهای دلم هرگه بیادش میرسد
هر آیین بار خواهد گشت هجر یار میدانم

دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
نخواهم برد جان از دست او این بار میدانم

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر   بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی

نویدی گیلانی از وطن بریده بود در عهد اکبری بهندوستان رسیده

ای دلم دور از تو در آتش بود دیده خون فشان   بیتوام در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی

نهانی بدین تخلص شش تن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی از ان که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبه والده شاه سلیمان در نگارستان سخن و چهار باقی درینمقام مذکور *

نهانی

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ؎

از هر دو طرف مطلب با زلف نگار ست   در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی

نهانی اکبرآبادی والده محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه ناد ریش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ؎

روز غم شب در دل آرام پیدا کرده ام   درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیراز ست و بحسن صوری و معنوی و سلیقه خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگه نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ؎

شدم دیوانه تا درخواب دیدم آن پریرو را   چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را

قدم بخانه چشم بنه که جا اینجا ست   رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست

شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد   روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد

نه بهر در دمن این دیده خون فشان بستم   نظر بغیر تو حیف ست من از ان بستم

نهانی

نهانی همشیره خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیان بود و ابیات نهانی از خطر کرمان خالص و عیان ست ؎

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید بماه من نرسد گر هزار سال برآید

ولها قطعه

آه ازین شاعران نادیده که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش حدید و حافظه اش قوی ست

سوختم از عشق و خواهد بعد ازین دیگر سوختن همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و بانشاء نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک اوده بعهده دیوانی ممتاز بود و بتجرد مشربی و آزادمنشی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان وغیر آن یادگار اوست و برین تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اوده در میزان التاریخ آن خوش گفته ست.

افتاد حکیم از مناصب تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد بدی صفدر شد در حکیم از حا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر اندرین شکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۷

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی که عرفی نام او باشد تو معروف سخندانی
نظیر فکر والا یت بخاقانی چسان گویم تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در بیان بخشی ست ٥

رباعی در وصف سیدی

فرزند رسولی تو و من امت تو　　ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست　　گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد　　وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود　　یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی محمد سمیع سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ بهم رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید ٥

مردم و نشست از پا آه غمناکم هنوز　　دودی خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد　　روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش و غمین مشو که هر کار که هست　　آسان چو بخویش گیری آسان گذرد

نیّر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست ٥

طپش دل مرا خبر کرده ست　　نیر امروز یار می آید
سینه چاکم بگلعذار قسم　　داغدارم بلاله زار قسم
بوسه از گلعذار میخواهم　　غنچهٔ یادگار میخواهم

نیّر میرزین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیر وجود ش از اوج ماز ندران تافت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده بخطاب شجاع خان سرفرازی یافت ؎

در پرسش من بروز هجران غیر از شب تار ما نیامد

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که بتابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زاد خود اسد الله خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل هرچند حال و قال این سنجیده مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب اوحد ام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشاد ش زبان خامه و خامه زبان زبان کشاد ؎

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید که غمی تازه نوازنده جان مے آید
مگر از شورش پروانه دلے پر دارد شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
بدرون خستگیم بیشتر است از بیرون که فزون تر دلم از لب بفغان می آید
ز آمد و رفت نفس در گرو نقصانیم میرود هرچه زگنجینه نهان مے آید
کشته مهر و وفائیم علی الرغم رقیب مژده ای دل که خدنگش بنشان می آید
ساده گی بین که بصد طرح بنا میریزیم سر راهیکه از آن سیل روان مے آید
چهره افروز بت بوسش ربا را نازم ساقی باده ده باده ستان مے آید
نیش یاد مژه در رگ جان میخلدم زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید
بلبل ار فاخته گردد نتوان داشت شگفت که بگلگشت چمن سرو روان مے آید
بوسه ها بر قدمش زد لب عیسی زان رو کز قدومش بتن مرده روان می آید
ای اجل مهلت نظاره که تا دیده خوران نیر اینک کسے آید و جان مے آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید — فصل گل میرود و عهد خزان می آید
تا سحر از دم افطار همی تاب کشیم — کز پی منع صبوحی رمضان می آید
صبذا مدرسهٔ عشق که آنجا عاقل — همدران رفته اگر هیچمدان می آید
غافل از خویش بمرگ پدران می نالند — خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هقشا و دولت نهیر
هر که در سلسلهٔ پیرمغان می آید

گر نباشیم بدر دوست گدایی کم گیر — در حرم همرهش بی سروپایی کم گیر
نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد — از سر لوح ازل حرف گدایی کم گیر
رشته دانسته اگر دست کشیدی ز جفا — از جفاهای ندانسته جفایی کم گیر
زخم گر به نشدی هست نمک پیدا نیست — مرضی بیشتر انکار دوایی کم گیر
غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت — از بلاهای شب هجر بلایی کم گیر
گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید — نسبت جان حزین لطف صبایی کم گیر
باز ماند اگر این چرخ ز کوکب روش — در تگاپوی عبث آبله پایی کم گیر
گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز — مشعل افروزی و آیینه نمایی کم گیر
مادر دهر نزاید پس ازین مولود — مشت خاکی و گیاهی و هوایی کم گیر
گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان — اشکی و آهی و سوزی و هوایی کم گیر
اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگفت — از بسا شور و فغان آه رسایی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نهیر
از چمن بلبل آشفته نوایی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن — روزان بخون تپیدن و شبها گریستن
آندم که بخشش چشم و دهان کرد روزگار — خندیدن از تو بود و از ما گریستن

ناخوانده ترسم افگند ای وای اشک با زبان / تر کرد نامه را دم انشا گریستن

من مانده محو روی و هیچ گریه کرده گم / او مانده محو روی من از نما گریستن

مسکین به پایه در تنک آبست لاجرم / آهنگ ماست بر لب دریا گریستن

ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم / کاتش زده بدامن صحرا گریستن

بی گریه بر که کور بود چشمها رواست / بر دیدهای نرگس شهلا گریستن

نشتر برم بچشم [illegible] تا مجال دل / بی پرده است خلق ز رسوا گریستن

دارد بروزگار تو بر تیرگی بصر / خفاش خنده کردن و حربا گریستن

از تاب روی تست نه از تاب آفتاب / کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن

در نظم گریه جائزه گر زانکه دهی بچشم / زین بعد ما و از همه اعضا گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک / فرسوده شیوه ایست همانا گریستن

کو نوح و کو سفینهٔ او تا کنیم غرق / آمد بدر ز هند محابا گریستن

بهر نثار مقدم او چشم اشکبار / سر کرده شاهوار گهرها گریستن

ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست / بر مرقد مطهر لیلی گریستن

هم چشم غیر گفت مرا و نکرد فرق / از ریزش گداز جگر تا گریستن

از نالهای زار بسا هم که دوست را / بیخواب کرده دوش بآوا گریستن

از دیدهای حلقهٔ زنجیر سر زد / بر حال قیس سلسله برپا گریستن

تغییر به پرده داری درد تو داشت سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنحرف خوشی که لطف بر لب آوری / خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری

در یافته از خوی تو [illegible] روی و موی دلو تو / روح اطهری روز ازهری شب عنبری عطر اذفری

[illegible] شمع افروزیت [illegible] ز فیض اندوزیت / خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

بوسه زد والا درگهی دهلیز تو همچون ربی ... هر شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاوری
بگذشتی از عرش بلند اندر شب نخلی پرند ... جبریل با آن برتری وا مانده از برتر پری
داری شهی از فرهی تخت از فلک فوج از ملک ... وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری
والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو ... والطور طرف کوی تو والنجم تاج سروری
بر حسن ابروی عیون نص جلی از صاد و نون ... وز قاف قرب حق فزون صد ز خاصان برتری
در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین ... گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهری
زایمای یک انگشت شه گشته دو پاره جرم مه ... خورشید هم از غمزه در بازگشت قهقری
نازم حدیث نوش را کاندر مذاق شوق ما ... لفظش کند گلشکری معنی او جان پروری
هم ورد شو ایمان را ضمان از فتنه آخر زمان ... هم حفظ او حرز امان ز آشوبهای محشری
وقت طراز معجزه آید ز کلک و محبره ... هم صوت عود مزهری هم طیب عود مجمری
چون برده و بانت سعاد از حلیه نعتش کناد ... این نظم دری دری ز روشن گوهری
ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جویای سخن ... مدحت گر یرابی بری گر بشمری نیک اختری
۱۲۹۱

نیّر بطبع نکته رس گشته بخسرو همنفس
نبود عجب گر زین سپس با وی نماید همسری

خوشا عهد خودآرائی که از رخ پرده بگشائی ... بمشتاقان شیدائی رخ پر نور بنمائی
گر آئی بر سر کشتن گدائی در بخشایش ... بدلها درد ها بخشی بدرد دل ببخشائی
بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل ... نماید ذره خورشیدی ببیچد قطره دریائی
گرفتار پر تو رویت ربود از شحنه بوست ... سحر آئینه سیمائی صبا مشک ختن سائی
ترا شاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان ... توئی ارزی بجا نانی توئی شائی بدار ائی
منم با ناله و آهی فتاده بر سر راهی ... که برا نده من گاهی نگاه لطف فرمائی
هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی ... ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج بربائی

بعشرت شب نشینا نرا بطاعت صبح خیزانرا
گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی

جلای دیده افروزی صفای سینه افزائی
بجم راذوق شیرینی عرب را شور لیلائی

بوصف روی رخشانت بحرف موی پیچانت
دهی در چشم میخواران بفصل گلکش بارانْ

ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی
بتاک انداز طوبائی برز عقد ثریائی

تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه
بذکر تو دهر افزایش بمدح تو در آرایش

بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی
زبانرا لطف گویائی بیانرا حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان محسن تیغ
بعشق خویش بنوازی بحسن خواجه آرائی

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ
فکر سبزان معانی تازه می نمود

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی خضری سیاه مستی هندوئی سبز پوشی

حرف الواو

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیانست باعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم در عشق تو نی سرو نه سامان دارم
تا دل دارم درو ترا دارم در دل تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق لچهمن لال قوم کایتهه متوطن قصبهٔ ملانوان مضافات بدالامارهٔ لکهنوست خیالش
در تلاش مضامین لطیفه روز و شب در تکاپو بود نزاکت کلام و طلاقت لسان موصوف
و بشیرین بیانی و نکته دانی معروف

نشسته سوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا
خوبان پرند محمل وصل از غبار رسن

برگشت همچون رو ز من بشنید چون نام مرا
گر پا نهی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فراموش بار و ما صد آفرین	ای فراموشکار صد رحمت ترا صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفای تو	آید بناله کوه جدا کوهکن جدا
نموده سرخ پای آن دل آرا	بنازم سبز بختی حنا را

واثق میرزا احسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر بادشاه ترک منصب نمود

آیینه ایست بر سر راه عدم وجود
هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در روساء شهر موگلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد موهانی بود و در اواسط مائة ثالث عشر و ثوق بر این دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود

بمزارم اگر برسد مه من ز درون مزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانه در زمره
فکنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو به پیش من از چه لاف زنی که ندیده گریه زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیده خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بوم قصبهٔ مارهره و توطن خویش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت

آنانکه صید دل بنگاه وفا کنند	ای کاش یک نگاه کهی سوی ما کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم	همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

گریه بیفائده یاران بهلاک دل من | کس چه داند که چه در دست تمنای منم

واثقی نیشاپوری که چهل سال مجاورت نجف اشرف نموده پس به تبریز آمد و طلن گزیده در سنه اربعین و الف در زاویه لحد منزوی گردید ؎

خوبان غم عشق و دل بیداد چه داشتند | بیدادگران قاعده داد چه داشتند

واحد بجای حظی یا قتلوا شهرت داشت و از خاک کرمان سر بر داشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نموداز انرو ارباب ظرافت او را با قتلوا ملقب نمودند بدین لقب بادی راه مطائبه می پیمودند ؎

برگریه من خنده آن پسته دهن بین | در خنده آن لب نگر و گریه من بین

واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست و در اصفهان بزم سخن می آراست ؎

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند	شاخ گل بر سر بلا گرد از غبارم ریختند
دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش	نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی در طرز سخن پردازی یگانه بود و بعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسید ناکام بوطن خود عود نمود ؎

کور میخواهم ز گریه دیده اغیار را	تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را
واحدی تائب و زاهد شده بودی و سه روز	باز عاشق شده جای سیار کجا دست
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که یار دوست بس
یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	گرچه بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

وارث شیخ محمد وارث اله آبادی مرید و خلیفه شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ستة و ثمانین و الف ... از مائة ثانی عشر بحج و زیارت کام شمر دو بعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده و ودیعت حیات سپرد ؎

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما | آگه نشد گلی ز غم روزگار ما

چشمش نشسته بر سر مژگان او شرمنده … گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
دارد به نیش نسبت او ستاده زیر … باری رسیده است با نجام کار ما
بر خاستن ما ز دریش باعث ننگ است … بگذار بجا ئی که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر بر می آورد و گوئی از جوهر یانان سخن میراث همون برده

الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را … همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان همدآشنا گردان … که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعرای سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن به اخامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن … پند من نشنید چندانیکه دشمن کام شد
بزندگیم کدام آرزو برآورد و … که بازر وز پسین منفعل با تم باشد

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده

چه بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هر دم … تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیز فهمی و نکته رسی را بطبعش حواله خواهر زادهٔ نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید . . . .

در چمن دوش بیاد تو قیامت میکرد … نالهٔ بلبل و فریاد من و زاری دل
گر بمن دشمن جانی ست دلم … چکنم یار فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده . . . .

کو احتراز چشمت دل خراب کند … چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

دمیکه زینت زدین بشوی زغایت شوق — بپای بوس تو قالب تهی کا ب کند

وارسته — **وارسته** لاهوری سیالکوٹی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت سی سال درانجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا و صفات کائنات بکمال تنقیح و تهذیب تالیف نمود و با شیخ محمد علی حزین لاهیجی محبتی داشت بنابرین رجم الشیاطین در جواب تنبیه الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرهٔ او بود و آهنگ سخن بدین طریق می سرود ؎

دل ز زلفش مشک چین دارد هوس	این پریشان بند بر مو بسته است
سرو در رقص ست و قمری ست و دست افشان چنار	وقت تشکن تشکن تو بدست ساقی می بیار

رباعی

از سیت نواب نامی پرسے	دانند همه کس تو از کجامی پرسی
دانی که لئیم ست و خسیس ست و بخیل	بینی ده و فرسنگ چرامی پرسی

وارسته — **وارسته** نواب حفیظ الله خان دهلوی بمعاضدت نواب عبد الصمد خان بازو یش قوی بود ؎

دلم قربان زخم ناوک او — که صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی — **واصفی** هروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزل اوست که بسبب آنرا توان خواند ؎

نرگس جادوی تو آهوی چین	نافه آهوی تو خال جبین
یک سر موی تو و ملک جهان	یک گل روی تو و خلد برین

واصل — **واصل** از سنجیده طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدهلی بسر نمود ؎

چون عین نامهٔ آن روشنی دیده رسید — بشد روان قاصد اشکم که جوابش ببرد

آنکه یکدم شب هجران تو آسوده نخفت — سر نهد به دم شمشیر که آبش ببرد

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده در سنه سابع از مائه ثالث عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جان بجان آفرین سپرده ... ست

داد ندست عمر بباد ولت نیاز　　در سر نوشت ما چو تمکین جز سجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت با میر احمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته همانجا از جهان رفت ست

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد		باده ناخورده کشید آه بهشت نج خمار
دیگران تا وصل و حرمان شد نصیب واصلی		ای فلک از هجر و بیهای تو صد فریاد و آه

رباعی

	ای واصلی از جهان فانی رفتی		محروم ز وصل یار جانی رفتی	
	دردا که ز نخل زندگانی ثمری		ناخورده بعالم جوانی رفتی	

واقف محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست ست

فضای آسمان بتیابی دل بر نمی تابد　　بحشر گشته نازم ترا جوش تپیدنها

واقف محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری و اکنون متوطن اله آباد ست و خورشید لقا باده تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روسا او و بعهدهای جلیله ممتاز بودند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او ازین دار ناپایدار ارتحال نمودند وی در ظل عاطفت خال خوش خصال خود مولوی وهاج الدین حمید سجاده نشین مولانا محمد برکت اله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والد وی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصه رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل بر حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معلی مسمی بگلدسته نگاشته و بپاداش آن از سرکار انگریزی جائزه وافی بر داشته از مدتی در سرکار آصفجاهی حیدرآباد بعهده

سررشته داری محکمه عدالت خاص سرفراز ست و در اقران و امثال معزز و ممتاز ست ۵

تهی کردم از باده میخانه را | چو من کس نه پیمود پیمانه را
درافتاد با طرهٔ پرشکن | بنازم زبردستی شانه را
مرا شمع روی تو باید نه گل | بگلشن چه کارست پروانه را
نترسد دل من ز طوفان اشک | چه باک ست از سیل ویرانه را
خنده در زیر لب از شرم بدزدد ز چمن | غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا
دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم | نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا
دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب | دود آهم گذرد از سر طوبی امشب
همکنارست بمن آن مه زیبا امشب | آفتاب ست مرا ساغر صهبا امشب
وعدهٔ وصل بفردای قیامت کردی | باشد ای کاش همانا شب فردا امشب
تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن | هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب
از خیال رخ آن شمع شبستان وافی | رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب
آمد آن شیرین ادا تلخی ز عمر دید و رفت | گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت
دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر | جان بر لب آمده همپای او گردید و رفت
شمع آمد تا کند با گردن او همسرے | دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت
تا هستش بزبان باشد و غایب ز میان ست | این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست
هرچند مکان بهر مکین ست و لکن ؛ | تیریست که در دم بجگر هست و جگر نیست
عشق آتش زد نه تنها در دلم | شمع هم می سوزد و پروانه هم
نی همین باغست بر من چون قفس | تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
وافیا از جلوهٔ آن نازنین | کعبه هم آباد شد بتخانه هم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم ؛ | گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
در یاد رخ و کاکل دلدار نشستم
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز
واقف همه جا شمع رخش شعله فشان ست
من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام
تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود
یادا یا میکه واقف بوده ام مست شوق
سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم
سر و سامان من این بس که بسودای جنون
واقف از سوز غم عشق بقول شافی
نگاهش نه تنها دل ما شکسته
نمیخیزد از مستی بوی زلفش
نه تنها زخش دل شکسته ست واقف

با سوختنم بداغ محبت بگریستم
گاهی بسحر گه شب تار نشستم
هر بار ز طپان خیزم و هر بار نشستم
بر طور چو ما طالب دیدار نشستم
زان کمر افسانه نخوانند یادور داشتم
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم
دست در دست سبو مستی بساغر داشتم
سخت تر دادجوا بیکه پشیمان گشتم
از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم
همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم
کز این تیر فولاد و خارا شکسته
نسیم سحر شد چو من پا شکسته
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

واقف میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل واقف و در مرثیه ماتم تخلص می آورد

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست	خرم نام حدیثی که در و نام تو نیست
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست	من کجا و سر سودای تو سودائی هست

واقعی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عز امتیاز داشت و بهبندش همنامی واقعی و غیر واقعی همت میگماشت

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیدا ست	که بحر حسن تو زد موج این چنین پیداست
هنوز از می نازست نشئه در سر	زه مرگرانیت ای ترک نازنین پیداست

چه احتیاج بماه نوست در شب عید — ترا که ماه نو از چاک آستین پیداست

واقفی شاه قاسم دولاوی طب آبادی از سادات عالیه رجات عراق ست واقف طرز خوش نظمی مضامین وصال و فراق ست

من کشته آن شوخ که در قتل اسیران	از نعل فرس تا بر کابش همه خون ست
باغبان عشق را پیش از بهار آرزو	میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست	واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان وحسان ......

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما	آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
شکوهٔ شام غمش گفتم بمحشر سر کنم	ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یکدو روزی پیش و پس بد ورنه از دور سپهر	بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه	گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم هر چه صیادم پسندد	جز این کز دام آزادم پسندد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان	دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والاهی نواب سربلندخان سربلند یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت ....

در سینه ام ز جور تو ظالم دلے نماند — جز بید لی بمزرع من حاصلے نماند

واله خواجه نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران ست

ببوی زلف یار ایدل بدنبال صبا رفتی	برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی
رخ تست آتش طور و ید بیضا بود دست	مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آید

واله جالاباد ترمسا شیرازی بوده و در خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نموده در عهد شاهجهان بادشاه رخت بهند و ستان کشید و بقیۀ انفاس مستعار بهین جا بعیش و عشرت گذرانیده

فصل گل داد فراغت زمی ناسید   نخل عشرت بنشانید و زمی آب دهید

والهی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخارا است و بجمال عرایس علم و فضل واله و شید الطبعش بنظم خیلی قادر و فکرش همیشه در تلاش مضامین تازه و نادر

زچاک سینه بناخن دل حزین کندم   جدا چو گشتم ازان سه دل انچنین کندم

والهی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را مخ معانی می آگند

مجنون بگوشۀ زجفای زمانه رفت   دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

والهی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری......

سوخت ما را غم عشق تو چنان کز حیرت   دو زخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پرور است و در انتظام ملک نظم بر ناظمان زمانش ریاست و سروری

هر بوسۀ او تشنۀ بوس دگرم کرد   فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

وامق در اصل از عبدۀ اصنام قوم کهتری بود و عرفه الحال اوقات بسر می نمود ببرکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوتی بشرف اسلام مشرف شده بخطاب اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاهی می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر فارسی بطرزی جدید چنان خوبتر انشا می نمود که عالمگیر بادشاه زبان باحسنت و آفرین

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد ازان بافادهٔ علوم و فنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث و اربعین و مائة والف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ــ ه

از تپش آسودن دل شاهد مرگ دل ست
نبض از جنبش چو آساید رگ خواب فناست

محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است
شیشهٔ می ببغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری مردی بود قابل و بسرور نشه سخن خوشدل . . . . ــ ه

چشمی که بود محو تماشای جمالش
حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد زبانی ست یعنی هردو مدتی ملازم میرزا عبدالله لاهیجانی ــ ه

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شوے
تا نشکنی لبسان عسل شان خویش را

نامه ام را بگل داغ جنون مهر کنید
تا ندانند که این محضر رسوائی کیست

مگذار ای دل بخم کاکل و آن زلف سیاه
که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست

بهر گ داغ نشیند دلی که پرخون نیست
بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست

ببزم سیکهتی غیر شمع و پروانه
دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست

پا بچیم ز سر کوی تو ناکام بکعبه
میرفت و زهر آبلهٔ چشمی بقفا داشت

بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم
بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وجد محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که درد فرقت دارد
در عشق بتان تاب مشقت دارد

از هجر نشد کباب و از رشک نسوخت
یک قطره خون اینهمه طاقت دارد

وجدان قاضی زاده بود و بمضامین وجدانی موزون می نمود ــ ه

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست
آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

نمانه وجدان

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینمودہ

آرزوهای مردہ را کفن ست		خرقهٔ چاک چاک زنده دلان
چشم سفید گشته براهت دو چار شد		عینک بانتظار تو با دیده یار شد
چشم احول چو بنگرد یکی بین باشد		غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد

نمانه وجهی

وجهی کرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن باطنی دار و محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

از آتش شوق سینه پر سوز کنیم		ای کاش که یار آید و نوروز کنیم
روزی بشب آریم و شبی روز کنیم		برگرد سرش چو گردش لیل و نهار

رباعی

زندست و شراب خانه خماری		در بزم جهانست هر کسی را کاری
وجهی و غمست هر کسی و یاری		زنار پرست و حلقهٔ زنارے

نمانه وجهی

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعرای عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم — جان را بلب بادہ پرستت ندهم
ای در پی دل فتادہ برگرد که من — صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

نمانه وجیه

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی آبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت و شادابی ست

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

نمانه وجیه

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری درستی خط شکسته را از خامه اش دستیاری آئین دوستی ست

از قصیدهٔ اوست که همه اش نیکوست

اوج هر عالم همه عالم عرض او ‌‌— یارب بکه نسبت دهم آن جان جهان را
برلب نرسیدست سوال از دل سایل — بخشید باو حاصل صد معدن و کان را

وجیه میان وجیه الدین در احمد آباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت

زابری که نمودش برزمین رحمت فروریزد — چو بر کشت محبت بگذرد محنت فروریزد
زبستانم که باشد آرزو هم میوهٔ رافت — زنخل او بدامان طلب آفت فروریزد

وحدتی خراسانی از قدما سخنوران ست و از فصحا و بلغا زمان

گشته ام بحال از آن خالی که بر رخسار اوست — آفرین بر صانعی کاین نقطهٔ پرکار اوست

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و بکمال تبختر برنکته رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان بایراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زمان ست پس قایلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع و اربعین و مائة والف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت

نگر آئینه دار مهر رویت شد بر و دوشم — که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل با هوس سرمه نگاهان دارم — هر کجا خاک شوم رو بصفاهان دارم

وحشتی شاه بخشش حسین مسقط الوطن نواح عظیم آبادست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد و دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد و مضامین رنگینه و نکات رزینه می آرد

صد خضر سرچاه زنخدان تو پابسته — یوسف همه گیسوی پیچان تو پابسته

گر سینهٔ صد رخنهٔ ما تنگ ببینند — در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شعور آگهی مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود سه

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست	بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان میدهدم ترک سیاه چشمت	بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا	هردم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر بکس	زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی	که بلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی روحانی در سخن پرداز است سه

حسن را در عالم مستی فروغ دیگر ست	می نماید شعلهٔ یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بدر الذت	زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد لچهمن لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و ببلب لهجهٔ اهل زبان بهزار داستان زبان می کشود سه

میگشت مرا بناز و میگفت — ای هجر کشیده دیده وا کن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت می پیمود سه

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا	نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا
شادم من غمدیده بجور و ستم او	خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن و ارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر تفاخر برافراشت سه

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما — خون ما بادهٔ ما دیدهٔ ما ساغر ما

جهت سبب آنه ظرف را شکن ... و ز پس پرده اش آواز کسی نیست

بگو بجواب که دیگر بیا بچشم ترم ... که آن چه بود که جای تو بود و آب گرفت

پی سراز دست تو هر چند که بیدادم رفت ... تا بکوی تو رسیدم همه از یادم رفت

اشک روز یکه قدم در حرم دیده گذاشت ... دل ها ز و ز من گفت که بنیادم رفت

جلوه اش در نظر حسرت دیدن باقیست ... گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

وداعی از لطیف خیالان خراسان ست مضامین فراقیه وی وداعی تاب و توان
ومطالب وصالیه اش مفرح روح وروان

تا زلف دوتائی که بلائی دل ماشد ... سودای دل ما که یکی بود دوتا شد

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب ست وبتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم ونثر فارسی وارد ونائل المقصد وفائز المطلب

آئینه برویت نگرد حیرتم این ست ... هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست

من سجده وتسبیح وعبادت نشناسم ... از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست

چون خال سیه روزم وچون زلف پریشان ... در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست

دی سوی وزیر آمد وپرسید چه خواهی ... گفتا که فدای تو شوم حاجتم این ست

وزیره نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست ودر سررشته تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد واشعار لطیف از زبان برمی آرد ودر فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ... ه

دلم از کوچه آن زلف دوتا باز آمد ... رفته بود آنچه ز ما باز بما باز آمد

وسعت سهرندی از شعرا وسریع المشرب هندی ست ...... ه

جنونم حیرتم آئینه دار گلشن طورم ... چمن پرورده عشقم بهار خون منصورم

سپند آتش نازم کسی نشنید آوازم — اسیر چنگل بازم هلاک چشم مخمورم
شرارم شعله ام داغم کباب آتشم چشمم — تپیدنهای زخمم اضطراب نبض رنجورم
دلم دردم غمم آزاد عشقم بنده حسنم — نمک پرورده شیران هنگام خندان شورم

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علما از زمان سلطان محمد خدابنده سر آمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف به تبحرش در علوم و فنون دال ست

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من — به مرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقم مهر کشید — کز تنم گر بشد جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر اورا آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بریدان سبک سیر دوانیدند و بعد احتیاج استعمال اورا برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتدبه از خزانه شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامه هستی گذاشت و هم وصال شش فرزند سرمایه افتخار پدر داشت

خون ریزد و سر پنجه نماید که خضاب ست — عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست — ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
زلفش همه را تاب ز دل برد و در تاب — چشمش همه را خواب ربوده ست و بخواب ست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست — فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد — که امشب نی بهر بندی با هنگی فغان دارد
نوای نی بگوشش آنکه دارد نو سفر یاری — خوش ست اما نه آهنگ درای کاروان دارد
شبم بحسرت و روزم بصد مصیبت گذرد — ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

گفتم برای تو گر ترک دیگران چه عجب / برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطه ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثلثین و ثلثین و تسعمائه از تنگنای دنیا فرس جهانید در عهد شباب باشاهد پسر میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از ان صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ــه

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک / کسی که عاشق صادق بود چنین باشد

بی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست / گواه عاشق صادق در آستین باشد

چو من دیوانهٔ هرگز قدم در دشت غم ننهاد / دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی

وصفی امیر ظهیر الدین رازیست طبع و قادش از الماس مضمون آفرینی سست ربایعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن / یعنی که دل از وصال خوبان برکن

چون موی سفید گشت و دندان افتاد / دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبرآبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمت الله ولی قدس سره بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر بحضور اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبرآبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید . . . . ــه

خطم گلزار گردد هرگه از روی تو بنویسم / شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جادو کلامی لب و لهجه داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبایع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثلثین والف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ــه

امداده تندخوی تو رونق عتاب را / افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

نی حرف با کسی و نه گوشی بحرف کس / برهم زدی شعار سوال و جواب را
روانه کردن مکتوب خود موافق عرفست / خلاف عرف کنم جان بجای نامه فرستم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست ؎

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر / هیچ عاشق ز یار دور مباد

وصلی میرزا محمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نور جهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از مهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود ؎

سرگران ست بمن یار نمیدانم چیست / مهربان ست باغیار نمیدانم چیست
باعثی بود که هر بار ز من میرنجید / سبب رنجش این بار نمیدانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست / موجب عزت اغیار نمیدانم چیست
وصل آمیخته با رشک کم از هجران نیست / وصلی از وصل چنین به که گریزان هستم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده / صد قافله جان بر لب احباب رسیده
دیده برخت هیچ نداند چه ببیند / تا دیده گدائیست باسباب رسیده

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابوالقاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابوالحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد الاشراف و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه می نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود ؎

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست / ساقیا رونق میخانه دو چندان شدنی ست
در سر کار من ار عقل فرو ماند چه باک / از قوای عشق همه مشکلم آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد / آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فردوسی / عالمی پرور من بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو ... شور قیامت است ز قد بلند تو
ناصح ز گفتگوی تو عشق ... نازم بدین نصیحت ناسودمند تو

وفا

وفا پندت دیا ناتھ دہلوی ... شاعر و متوطن شہر دہلی بود و مشق سخن
از میرزا علی اکبر عارف شیرازی ...

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا ... تبسم شکر جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر ... تیغ بر کش که منم تشنهٔ آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار را دانیم و دل ... لذت زخم دل افگار را دانیم و دل
تا مسی از بهر خوبی صرف دندان کرده ... برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
آنکه بر روی چو مه زلف چلیپا دارد ... صورت شام و سحر جمع بیکجا دارد

وفا

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبهٔ وافی یافته و حج و زیارات
شتافته

کج و بهای فلک بتو چه نسبت ... هست شاگرد خم ابروی تو

وفا

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی ست

شب هجر ترا روزی ندیدم ... ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
ز یاران عزیزم گرم صحبت ... چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبهٔ کاکوری بود بجدت ذهن
و جدت فکر مطالب لطیفه موزون نموده

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست ... دل بردن و جان خواستن آیین بتانست

وفا

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر خامه بر زمین
صفحهٔ لطافت میغرسود

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق ... نقد یوسف را سبک سنجید و در گوهر کشید

جز ندامت حاصلی ز الفت خوبان نبود ‌ ‌ ‌ از میان بیوفایان چون وفا بر خاستم

وفا

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و عجب طبیعت با ذوق بود از وطن بهند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بکجدار و مریزی می ساخت چون در انجا نقش مرادش نه نشست به اکبرآباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائه ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سرود

می لبالب باغ و لب دلدار بلب	کام ازین بیش چه مطلب ازین به مطلبها
بدتر از هجران بلای هست نیست	درد هجر از دوای هست نیست
شهرها گشتم که تا بینم مگر	روز محنت آشنائی هست نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم	شاه در بند گدائی هست نیست
افغان من از آه بود من دل دوست	کین تیر گهی راست نیاید به نشانه

وفا

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دارالامارة لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن و سادهٔ امارت بود و بلب و لهجهٔ اهل زبان سخن پردازی میگشود

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا	این بخت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر	این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت	صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

وله مطلع قصیده که به تتبع قصیدهٔ عرفی گفته

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور ‌ ‌ ‌ رسید مژدهٔ ادعونی استجب ز حضور

وفا

وفا میرزا محمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفر خان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت ؎

دانی ز چه روزگار برگشت	برگشت فلک چو یار برگشت
تابوت ز آتشش درون نم	بیسوخت چو از مزار برگشت
هرچند که طبع زود رنجش	بیموجب از این نگار برگشت
شادم که رقیب هم بکویش	شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا میرزا محمد علی همدانی که نادرشاه از کار ظلم هر دو گوش وی برید و در پنجاهم از مائة ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب امیرخان عمدة الملک در الهآباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید ؎

نه یاری حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر روزن　　به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها

ز بس هر دم برنگی کرده جا دردش بجان من　　هما بر نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی از موزونان اردبیل است و نظم دلکش بر جوش فکری او دلیل ؎

فدای سرو قدت جان من جوانی من　　میاد بی تو دمی عمر زندگانی من

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود و پس در لاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود ؎

عیش خوش و ایام جوانی همه گوئی	چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت
باحتیاط نظر کن که بر سر کویت	بهر طرف که روی دیده و دل افتادست

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرهٔ علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار بفکر نظم هم وفا می نمود ؎

برنمی دارید تابوتم چرا از کوی او　　آنکه خونم ریخت گو بهر تماشا آید برون

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه است در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه کتاب تاریخی در

فتح هندوستان و نوادر آثر مان از تصانیف او ست و در اکبرآباد ماوراء دریای جمن مسجد و مدرسه بنا کرده او الی الآن برلب جو ست و در سنهٔ اربعین و تسعمائة از جهان درگذشت و در همان مدرسهٔ خود مدفون گشت

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم — شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک — بی تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی علیمردان بیگ دهلوی عم زادهٔ علی قلیخان والهٔ داغستانی بود و در عرصهٔ خوش فکری ترددِ وافی و سعی کافی می نمود

شوخ بیدادگری وای بمن — خوفناک از پدری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت — غافل از چشم تری وای بمن
در جفا دست تمامی داری — از وفا بیخبری وای بمن

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را و وفائی اصفهانی را که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکور ست گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشتر ست — زهر چشم او در آب زندگانی خوشتر ست
پیش تو اعتبار من از خاک کمتر ست — ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی هروی از تلامذهٔ ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده ...

از ما مپوش چهره که بانی ادب نیم — کوته تر ست از مژهٔ ما نگاه ما
ضعیفان را قناعت بادشاهی ست — همای پیرزن مرغ سیاهیست
زبان چرب بهر چیست در کام — بوقت دل شکستن مومیائی ست

درین گلشن شگفتن برد هر غنچه پشیمانے — گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانش

وکیل از شرفا، شعرا، قم ست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم سه

مانده سنگی ہم ایجاد مگر در دل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا مظهر علیخان مولدش شاہجهان آباد و منشاء و منشاء اش شهر لکهنو و مرقد و معرج و مرقدش دار الامارة کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقهٔ صحبت و ولا می پیمود و در مدرسهٔ کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی کرم حسین بیتاپوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسے مے نمودند سه

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش — دادم تسلی بدل بیقرار خویش

ولایت میر شاه ولایت اسد اله آبادی از کملاء زمان و عرفاء دوران و بذله سنجی و بدیهه گوئی سر آمد اقران بود و اکثر رباعیات مدیح و منقبت اهل بیت رسالت موزون می نمود مستزاد

من سنیم و بچار یارم سوداست
با هر یک یک +
اما چکنم علی ست یک قبلهٔ راست
بی شبهه و شک
هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش
از تهمت رفض +
زان رو که علی نام خدا نام خداست
اسد معک

رباعی

ما را نه غرور و نه شرف درکارست
نه بحر نه گوهر نه صدف درکارست
در دیدهٔ دل بهر شناسائی خویش
خاک قدم شاه نجف درکارست

رباعی

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین
در مملکت قدس شهنشاه حسین
برخاست کمر بسته پی دعوی حق
انگشت شهادت ید الله حسین

ولائی اردستانی طبعش مجبول بر ولای لطیفه سنجی و نکته رانی ست

در دل سوزان سرشک آتشینم مانده بود	آه گشت از آه آتشبار اینم مانده بود

ولائی استرآبادی با فکرش مضامین لطیفه و مطالب شریفه ولائی و ودادی ست

رباعی

هر عاشق زار بینوایی ناکام	دانی چه حلال ست و حرام ست کدام
گریه ست که بی رخت حلال ست حلال	خنده ست که بی لبت حرام ست حرام

ولائی مرتضی قلی بیگ ایرانی مدتی برفاقت نواب سربلندخان در دهلی اقامت داشت آخر کار بملک بنگاله رفته همانجا آتش از ولای تدبیر جسم دل بر داشت . . . ست

در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند	جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

ولائی میر حاجی محمد سیستانی در خوش بیانی ممدوح اقاصی و ادانی ست

ز دوست دوست نرنجد بهیچ تقصیری	اگر برنجد و گوید که دوستم غلط ست

ولی ولیخان گرجی از غلامان سلاطین صفویه بود و در شعر و شاعری خوش سلیقه و نیکو رویه ست

ای خوش آن عاشق که از غم رو بدیوار آورد	آنقدر گرید که رحمی در دل یار آورد

ولی قلندر از قدماء شعراست و فصحا ادبا ست

ساقی بیا که غم شد و آثار غم نماند	جامی بدست گیر که دوران جم نماند
از ترکتاز غمزهٔ شوخ ستمگرت	جان مانده بود در تن و آن نیز هم نماند

وهبی عمر خان شاهجهانپوری درویشی ست ماهر فنون ادبی موزونی طبع و جودت ذهن و طلاقت لسانش وهبی ست نه کسبی آزاد طبع و وارسته مزاج بود و در سنه عشرین [illegible] . . . . ست

[illegible] نهانخانهٔ دل شاهد طنازی هست	[illegible] در پس پرده نهان پرده براندازی هست

تشنیبی ہی کہ یکی قطرہ منصور چہ کرد
وہمی این بادہ عشق ست بتدریج بنوش

آنکہ پیمان خوردہ درین معرکہ باز آمدہ
بہر خونریزی مستان بچہ ساز آمدہ

وہم میر محمد علی از سرزمین دہلی سرکشیدہ ودر دار الحکومتہ لکھنو توطن گزیدہ در زبان فارسی واردو شعر میگفت لکن لآلی زبان خود از زبان ملک دیگر نیکو می سفت

لب لعل تو دید ہر کس گفت
لب بدندان گزیدنی دارد

کہ بگوید ز حال بیمارت
سر بالین رسیدنی دارد

ولیسی میر ولیسی از امرا عہد ہمایون بادشاہ ست وطبعش با شاہدان سخن بخوبی رسم وراہ ست

خواہم امشب بتو افسانہ دل عرض کنم
لیک چشم سیہت بر سر خوابست امشب

امیدوارچنانم کہ شرمسارئے من
شود بپیش تو عذر گناہگاری من

ولیسی از شعرا عہد سلطان حسین میرزاست طبعش ولیس راین نظم خوش اداست

بر فتی و ز ہجرت آتش ہجر ماند در دلہا
بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلہا

گفتہ ام عمری و خواہم گفت با خوبان مدام
ہر کہ می بی عاشق خود میخورد بادش حرام

گویند کہ ولیسی شدہ دیوانہ خوبان
دیوانہ چہ باشد کہ ز دیوانہ بتر ہم

آنچہ شبہا می کشم در ہجر خورشید رخت
ماہ من ز روشن شود دیگر وز اینہا پیش تو

بلبلا آن بالای ہمچون شاخ گل بنگر بباغ
ای چمن سرو سہی را چند بالا می بری

حرف الہاء

ہاتف سید احمد اصفہانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفہان ست در نظم و نثر سرآمد شعرا و دبیران و با میر مشتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح ہمطرح و ہمداستان و او اخر مائہ ثانی عشر سال رحلتش از جہان

وفرزندش میرزا سید محمد از شعرای عهد فتحعلی شاه قاجار دارای ایران است

تا نمودیم زمین بوس در دلبر خویش — همچو خورشید رساندیم بگردون سر خویش
آه ازان شوخ که از جان و دلم آگه نیست — همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
بهر سیمای گل من که ز گلشن کوئیت چسان رفتم — چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو — ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما — ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فگند — از لو نگهی بروی ریشم فگند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بیند که دل من است پیشم فگند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود و اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین ست و کلامش سزاوار تحسین و آفرین ست
کی داغ خون رود ز کفن کشتهٔ ترا — صد ره گرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مرادآباد بود و میرزا قتیل
درین فن او را اوستاد در صفت پروانه حالی گفته ست

تا منور شده قندیل فلک در عالم — شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدم بارے — همچه پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا حسن اصفهانی که در شهر یزد ممودع نقد زندگانی ست
دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — ماهیی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی ست ماشطهٔ طبعش عرایس

انکار افکار را تحلی و تجلی ست

زپهلوی هنر جریی تحالم دشمن جان ست   مرا از آب چون یاقوت آتش دزگریبانست

هادی

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده رباعی

در گلشن جان گلی نچیدیم بیتو
بوئی زگلستان نشنیدیم بیتو
هر چند نظر باهل عالم کردم
بیخود دیدیم و لی ندیدیم بیتو

هادی

هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات تخلص اسلوبی می سفت ست

گرد کویت هنوز میگردد   گرد بادی که از غبار من ست

هادی

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی اورا باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت الهی مصروف ماند و در سنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت ست

بجان رسید دل از محنت جهان مارا
اجل کجاست که منت نهد بجان مارا
در جنب رحمتش چه نماید گناه من
یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن
بخنده گفت در عاشق کشی هادی منم آهم

هادی

هادی نائی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تگاپو ست

شد شاه دین سوار و حرم بر قفائی او   گریان و نوحه سنج تمام از برای او
بس نخلها زگلشن آل عبا فگند   دهقان روزگار که افسوس بر وفائی او

هارون

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان شاهی شیرین زبان

و نیکو بیان ست

قیمت مردم از هنر باشد — نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دانشش آموزد — تا ز هر کس شریف تر باشد

هاشم میر محمد هاشم از مردم کشمیرست و کلامش را در دلها تاثیر ... ست
ز حرف مهر فریبم مده که میدانم — بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا — کان سایه کند در آفتاب فردا
دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خسخانه به از فقر بود در گرما

رباعی

ما هم که ز شعله نشیمن کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

هاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفهٔ کوفتگری معیشت می نمود
هست آنی با تو و بسیاری لافی با آن — صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم ز ناز و که تیرش در دل ناشاد جا دارد — که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

هاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز ست
نظر کن در دل خود تا بدانی — که آه حسرت ما بی اثر نیست
رخت را پرتو نوری ازو هست — وگرنه رتبهٔ حسن اینقدر نیست

هاشمی فراهی از ارباب خبرت و آگاهی ست
رهزن دل شده خال رخ گندم گونش — گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

هاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و با سلاحی و کلامی مشاعرات و مناظرات می نمود

ایام خوش آن بود که از اسباب تعلق — دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر بنده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اود بمزاج و تسخر اشتهار و میر هاشمی ازین طریقه اش استنکاف و استنکار داشت ٥

دیده آیینه روی بت ترسا کردم — منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُرِ دندان تو از ثقب آه — تا سحر رخنه بدر ها سے ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار — هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجر شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفا قصبهٔ جاجمو متصل شهر کانپور از هندوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامهٔ فکرش فلک نظم فارسی وارد و در احوال رسے

می تپید چون مرغ بسمل از فراق روی یار — هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری کونابادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و الهآباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده ٥

بر سر او انچه کاکل میکند — گر بگویم فتنها گل میکند
یک گویم ز گل اندام خود و خاری خویش — ز ستمگاری آن شوخ و ز افکاری خویش
بر دامن ز دل از من صنمی رعنائے — گلرخی سیمبری غنچه لبے زیبائے
بتکلم نمکینے بتبسم شکرے — نازک اندام بتی سرو سهی بالائے
با من بیدل و دینی ز خدا نا ترسے — با صبوحی زدگان مغبچهٔ ترسائے

هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست ٥

بگرد کوی تو با صد نیاز میگردم — نگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست محمد فرخ سیر بادشاه هر چند با وی بد نبود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ٥

جستم وصل تو نیافته ام	انتخاب اینقدر کمی باشد
نازکی ختم شد برانده است	کمتر برابر این کمی باشد

هزاره از ته میدانیان صفاهان و ته بازاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین بازار هستی یانه	بر قول خود استوار هستی یانه
مردم همه بدنام تو کردند مرا	بدنام شده را تو یار هستی یانه

بر خم بدنام ۱۲

رباعی

من بنده نام تو شوم جانانه	از رفتن تو داغ بدل میانه
دیر آمده تو یکزمانی بنشین	باز آمدن ترا خدا میداند

رباعی

سر را بدریچه مانده و می نگری	شاید که دل رهگذری می بری
وز نیستی و دلی ز دزدان تیزی	دزمال برد تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست

بذوق تجو دیم رشک می برد قاصد	که از زبان تو هرگز روایتی نکنم
باعتماد وفا گشت آشنا با من	که حرف قتل من آورد درمیان با من

هما مولوی عطاء الله کشمیری همای اوج بی نظیری ست

حال دل را که دران حلقه مو میداند — هر که در دام بلائی است او میداند

همایون استرآبادی مایل مشرب آزادی بود

بسکه از طوفان اشکم شد همه روی زمین — مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همالی نسوی وطنش قریه نسا بود و مدتی عمر در شهر ماوراء النهر بسر نمود

خبر او زکسی جستم و گفتا دیدم — سوختم از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

عباس ماضی از متقدمین بوده

چو کار بخت فرو بسته شد نشاط گزین ... چو غنچه گشت گره مستعد واشدن ست
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم ... چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نمود

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد ... نامهربان رعایت هیچ آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی ... چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم میرزا مراد لو که میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و باخوش نفسان عهد همدمی می نموده

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا ... تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا
جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام ... خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازی ست

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری ... چون برق که بر خشک گیاهی گذرد
بر دیده خونناب فشان میگذری ... می آئی و بر من آنچنان میگذری

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بجا و افروشی وجه معاش حاصل می نموده

چه بحال خویشتم اکنون ببرم زبان خود را ... که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست

بگوش همدمی آواز پای یار رسید ... وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال میرزا ابن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار را طی نمود آخر کار شربت

شهادت نوش فرمود رباعی				
	زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری تا برخ گل چکاند ای رشک پری		از ابر جدا کرد بصد حیله گری حقا که هزار بار پاکیزه تری	

نامعلوم

هندو شیو سنگه لکهنوی پسر بهولا ناتهه که جاه او در لکهنو الی الآن مشهورست وفات
هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب سطور است

دل نیاساید بجنت مهجور روی یار را باکمال آرزو در کار جانان جان سپرد		کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

نامعلوم

هندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و
تردد می نمود

نمی آید پریرویان مرا یکدم قرار امشب جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او مر شکب لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سرت هندو		چه مشکل بر دل دیوانه گردیده ست کار امشب نمیداند نم ببوی گیسوی یار امشب گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

نامعلوم

هنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربای نواب دلیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بود
و در فن انشاپردازی و هنر تیراندازی ید بیضا می نمود

و بهر روش نظر خرام تو از انجا نه   هر کجا در که بر جاست نرجا که یاشناسی بود

نامعلوم

هنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجهر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم
از مائه ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیج خان
بهادر در حیدرآباد رسید و ثانیا هنگام عروج عالم علیخان برادرزادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا
بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشید و ثالثا بزمان تسلط نواب آصفجاه
ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسرش گیان رای

همراه از وطنش خواند و بجای پدرش نشاند و بعد فوت مرزا رشید خود نواب نظام الدوله بشاهجهان آباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای محن بهدوش نهاد و در آخر عهد صمصام الدوله در اورنگ آباد معتزل شده بخدمت اوستاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه در سنه سبعین و مایه و الف بجاده روحانی را از چهار دیوار عناصر برهانید ه

دوشش در آیینه تمثال رخ یار افتاد		آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد		رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم		ندانم زلف مشکین که ایا رب نظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز کس نکرد		از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هوائی تونی کلامش در دلربائی بجوش مضمون رسته رباعی

	هر روز که میرسد شبی دنبالش		چون یک کنی تفحص احوالش
	مرگیست که میرسد با قلیم وجود		عمریست که میرود باستقبالش

هوائی هندی فکرش در هوای مضمون بندی ه

بلبل ز شوق بفریاد که گلزار کجاست   گل سراسیمه که آن گوشه دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیده هوشمندان بیت ه

گفتم بدوم که چشمت مائل بخواب نازست   بگشود زلف و گفتا بنشین که شب درازست

هیبت کاشی حل فکرش مضمون تلاشی ست ه

روان شد از بدم آن چشمه حیات مرا   هزار چشمه خون از قصب پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نواده طهماسپ قلی سلطان که فرمانروای سند را بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ه

آسوده تر ز ماست دل دردمند ما   در آتش ست تا که ندارد سپند ما

هوائی
هوائی
هوشی
هیبت
هیبت

اسکه در راه تو نازنشت و زیبا بکشیم	جای گل بر سر زنم خاری که از پا بکشیم
تو گر خود دهی نگه حبشی خوشیدی چه سپید آ	که شمشیر سپیدی و سیاهی نتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دلیرخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری برداشت طبعش با شعر و شعرا اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین و مائة و الف قدم بجادهٔ عدم گذاشت

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما	آیینه دیدن آن بت حاضر جواب ما
چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید	بلب از توبه های خویشم استغفار می آید
برنگ قلقل می تازه میسازد دماغم را	چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید
ای مغان باده را بجام کنید	کار هوش مرا تمام کنید
سگش از راه وفا از پی ما می آید	سگ اویم که از راه وفا سے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی مینمود

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت — غافل شدی که دای ترا انتظار کشت

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد — چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشه خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم — چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری

یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج و بذله پرداز بود کسی او را متهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در انحال مطلعی موزون کرده که بسماعش حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر — چیزی نماند از عمر من امروز و فردای دگر

رباعی

رسوا شده حریم جانان مائیم — دلسوخته وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق — دل خوش کن کافر و مسلمان مائیم

یتیم

یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمیش موزون طبعی و تلمذ شاه آفرین لاهوری میل بتغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدای مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانه دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق — کوهکن تیشه که بر سر زده است
آیینه را که شوق تو در بر گرفته است — تسبیح استخاره ز جوهر گرفته است
آزاد پس از مرگ دلم کی ز غم اوست — خشت لحدم تختهٔ مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب بیسازم — وگرنه من بکی جام بنگ شهباز م

یحیی

یحیی سید محمد یحیی رضوی ابا حسینی اما ابو العلائی طریقة متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان درینمقام ثبت افتاده ؎

دور ازان ماه اگر آه نه بر خاک کنم — تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هر که میرد بتمنای نگاه مستت | گور آن رند قدح نوش ته خاک کنم
ندهم دل بیوسف مصری | بوسه گیر از لب چو قند تو ایم
گر هست مستان نکند یاد رسی ما | چون رخت ازین موج خطرناک برآرم
گرد بیتاب اسیران قفس را چمن | بهوائی بت گل پیرهنی فریاد م
ای نسیم سحر آهسته بکوشش پا نه | خاک ما را مده از جنبش خود برباد م
چسان ضبط غم عشق پریرویان کنم ناصح | نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم
الله الله چه نازنین شده | دشمن جان بلای دین شده
از خط سبز بر رخ ساده | چقدر ای پری حسین شده
در زمان و مکان نمی گنجی | در دل من چسان مکین شده
هست فیضان حسرت ای یحیی | که بطرز سخن حزین شده
باز دل را می برد شوق گل روی کسی | باز جانم میکشد سودای گیسوی کسی
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده‌ام | در دلم حرفی از آن لعل سخنگوی کسی
مسجد از زاهد بشیخ شهر ای یحیی مرا | هست محراب عبادت طاق ابروی کسی

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین از وی یادگار و در سنه احدی و تسعمائه انتقال ازین دار ناپایدار سوی دار القرار است ه

آنکه بر لاله تر زلف سمن سا دارد | قصد شوریدگی عاشق شیدا دارد
ساعد سیم نمائی و دل از دست برد | تو درین کار نگار اید بیضا دارد

یحیی لاری محیی قلوب مرده بخوش گفتاریست ه

بهر تو میکشندم و آهی نمیکنی | ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

یحیی نیشاپوری از فضلا و شعرا و فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشتصد و پنجاه ه

تو ئی سر خیل مهرویان نامی چو در بستان خرامی سرو نازی		ملک یا حور یا رضوان کدامی مهی هر گه که بر بالای بامی	

میر یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه و فلاح زندگانی مینمود و باحیاء سنت شاعران مشغول بود

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت بپای بوس تو چون آمدم ندانستم		هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

میر یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور اختیار نمود همانجا در سال تسع و سبعین از مائه حادی عشر یحیی خان سر بعرصه ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم بایران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر بر همان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نمود

زفیض رعشهٔ پیری بوجد آمد ایاغ من — بزنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من

میر یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء سرکار فرمانروائی او دست اصلش از قصبه صفی پور مضاف بدار الریاسة لکهنو و خود ش را شهر لکهنو منشاء و مولد مردی نیکو نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائه ثالث عشر ارتحال او ازین دار محنت و تعب ست

به باد داد شعلهٔ حسنش غبار ما شعله سان سوخت بیقراریها چاک دل را چسان رفو سازم		پروانه وار نیست نشان مزار ما پیشم آن شعله خو نمی آید از قضا هم رفو نمی آید

چشم یحیی بهجر شد بی نور
آب رفته بجوی کی آید

یحیی بیا دگیسوی او شب بسحر کنیم
وز آتش درونی خود شمع پر کنیم

بیا د روی ساقی و پیمانه چشم خود
میکش شویم و ناله مستانه سر کنیم

یزدان قلی از عظماء بخارا است فکر رسایش معرکه آراست

دلدار سر وفا ندارد
رحمی بر حال ما ندارد

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشهور است

صد بهشت است گر بود پس مرگ
سگ بکوی تو استخوان مرا

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی که سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداخته و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساخته و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیده و دیگر متوجه خدمت ملوک و سلاطین نگردیده است

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند
ز بیم طعنهٔ اغیار یا از عار ننشیند

صبوحی کرده مست آمد ببالین خستهٔ خود را
که مستی را بهانه سازد و بسیار ننشیند

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر بر افراشته و فکر نظم مدام مد نظر داشته رباعی

خورشید فلک چو ماه تابان تو نیست
چشمی بجهان نیست که حیران تو نیست

سرچشمهٔ آب خضر ای غنچه دهن
چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و به پیشهٔ خیاطت اوقاتش گذران است

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد
نادیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

یغما خیاط بحرفهٔ خیاطت وجه معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامهٔ رعنائی بر تن

شاہدان نظم چسپت و درست میدوخت ہے

پشت بر راہ روم از سر کوئی تو بیرون | زانکہ در ہر قدمی رو بقفا نتوان کرد

یغمائی موصوف بشیرین کلمی ست ہے

بچنگال ہما نگذاشت مشت استخوان من | سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موقن مضمون یابی و خوش بیانی ہے

رفت از برم چنانکہ بگردش نمیرسم | کی عمر رفتہ را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش تربات ہرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبہات از شعراء عہد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغہ در ترکی و فارسی موزون می نمود ہے

صبحی کہ دم بمہر نزدیک نفس توئی | نخلے کہ بر نخورد از وی ہیچکس توئی

یکدل محمد انور متوطن شہر مرادآباد مردی نیک نہاد بود ہے

روی تو ہر کہ دید بمصحف شبیہ گفت | ہر کس شنید ذلک لا ریب فیہ گفت

یکسان کیسری سنگ دہلوی از قوم کھتری ست قدرتش یکسان بنظم ریختہ و دری ہے

آن کمان ابروکہ چون تیر ست بر مژگان او | گر ہدف سازد دل من میشوم قربان او

یلیغی گرجی از موالی شاہ طہماسپ صفوی ست و سرپنجہ طبعش در معارک نظم قوی ہے

دستی کہ عنان خویش گیرد | امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر والا نژادی ست رباعی

عطار کہ ہست دلبر عشوہ گران	جان برد لبش از کف صاحب نظران
ہر کیسہ کہ در دکان او حلقہ زدہ	چون دیدہ ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجہ یوسف خراسانی ابن خواجہ رکن الدین از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر بود در کنعان نظم بہ پرورش یوسفان نکات طریقہ یعقوبی سے نمود ہے

دل ندارم که جا در زلف آن نامهربان دارد گر از سودا پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عامری کلامش سحر سامری ست رباعی

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بحقهٔ لعل تو مائل افتاده ست چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هرچند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نما و گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میر منشی او را بشاگردی برداشته عزیز تر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ع کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف محمد یوسف کردیزی از سادات کرام کردیز بوده و ساغر دانش بصهبای سخن لبریز ست

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا می بده کار چو با شاه فرنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد　　داغ دل چشم تو روشن که نمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی سے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو	وز کشمکش زمانه وارستی تو
فرداغم دوست پایهٔ دست تهی	خوش باش کزین پایه گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصر فکرش یوسفستان مضامین عشق بازی ست

جان ز پهلوی تن از قیمت خود بیخبرست　　قطره دریا بچه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنو ست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین والف در عین شباب از جهان رفت

بعد الحمد که محبوب دلارام رسید　　رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بدامادی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولادیکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنو توطن گزید و قصبهٔ بچهریته وغیره محال اقطاع حاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود در حبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اود و فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله بود و خامهٔ مدار الدوله جادهٔ سخن را بکمال خوش رفتاری می پیمود. بیت

تو به ام می شکنند باد بهار ای ساقی — فصل گل سیگذرد باده بیار ای ساقی

گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب — نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی

پر غبار ست دلم جام می ناب کجاست — تا بشوییم دل خود را ز غبار ای ساقی

گر چه مستیم و خراب از می لعل تو مدام — مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی

بهر یک جام مکن دار و مدار از یوسف — چون برستست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن اداگر د سر یوسف بیانش دائر رباعی

تا نقد فدا فدای جانانه کنیم — جان در سر کار عشق مردانه کنیم

تا شمع مراد بر فروزیم شبی — در یوزهٔ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبا سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش کثلما و تترا مثل طب یوسفی متداول ایادی و افواه. بیت

میزد سپهر لاف ز رفعت بکوی او — شد آفتاب گرم و برامد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپامو بابنت نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کدخدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله بریدند و در قصبهٔ گوپامو توطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات بآسایش و آرام مرفه الحال و از افکار دینیه و دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسهٔ عالیهٔ مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیاً بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری
برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائه ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت از ان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی برداشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنه ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته و از گوپاموُ
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بیعت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بر دست سر حلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علمای عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سرهٔ نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنه ثلث و
ثمانین از مائه ثالث عشر قدم بر جادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیهٔ ماضیه و حالیه بکمال قدردانی او را او را بنظامت بر داشت پس بنظم
و نسق خزانهٔ شریفه بالان خاص خود نواخت سپس به بند و بست امور جزئیه و کلیهٔ سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والا مقام در شمع انجمن و نگارستان سخن
گذشت لکن از انکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار است اشعار

حال و مقالش باندک جدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی ازوست و خیلی نیکوست

ساقیا عهد شباب است تو هم میدانی
می کشی عین صواب است تو هم میدانی
روز و شب غفلت و خواب است تو هم میدانی
دفع غفلت ز شراب است تو هم میدانی
آب غارتگر خواب است تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست
ساقی آثار تلاطم ز درونم پیداست
زورق عقل ازین سیل بگرداب فناست
کشتی باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آب است تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بعشقت نفتاد
وارادات نل و وامق تو نخواندی ای راد
نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی

کردی آئینهٔ حیرت چو من دلشده را
بیحجابانه نشین ترک نما عربده را
که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
رخ مپوشان ز من ای شوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجاب است تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد
ور ز مغان شیشه و پیمانه طلب کن زاهد
چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سراب است تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد
واند آنکس که بره تافته نور ایزد
زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سراب است تو هم میدانی

وله رباعی در نعت

شمع عالم ز نور ذاتش روشن — بر فرق عدم سایهٔ او سایه فگن
بر غنچهٔ دلی که پرتوی زد مهرش — در سینهٔ او دمید صبح گلشن

و تاریخ ابتدای تالیف این تذکره که غرهٔ ذی القعده سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد — صبح گلشن بگلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح — دلفروز سخنوران گفتم
۱۲۹۴ھ

قطعه تاریخ ختم این نسخهٔ دلکش که آخر ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۵ھ هجریست از منشی محمد سرفراز علی صفی الٰه آبادی که باستماع خبر این تالیف قبل اختتامش از حیدرآباد فرستاده بود و خودش در حیدرآباد هفتم جمادی الاولی همین سال ازین عالم رحلت نمود

چون ز کلک امیر این اسم — یافت این تذکره جدید ارقام
گفت تاریخ وصفی خوش فکر — یادگار سخنوران انام
۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکته یاب در معارک نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

چو این تذکره صبح گلشن بود — که او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن سے الملتی زبان — که دانا خطابش جلاجل نوشت
بتاریخ او رفعت مهر جو — خیالات انسان کامل نوشت
۱۲۹۵ھ

قطعه دیگر تاریخ طبع از نتیجه طبع انیق نکته دانی منشی محمد عبدالعزیز اعجاز سهسوانی

کتاب صبح گلشن جلوه رنگیست برائی سال تالیفش بگفتم		الٰهی تا قیامت باد روشن که شمع طور معنی صبح گلشن ۱۲۹۵ھ	

وله قطعهٔ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوهٔ نور سال تاریخ آن بفکر متین		گرد آفاق ای خجسته لقا گفت اعجاز آفتاب ضیا ۱۲۹۵ھ	

دائرهٔ تاریخ اتمام این کتاب که پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی بتتبع دائرهٔ برکشیده که حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیده و در خانهٔ اول این دائره چهار مصرع هر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین هجریه و عیسویه و هندیه و فصلیه است

صبح گلشن سحاب مطلع مهر منیر

۱۲۹۵ھ

مبدا

۱۲۹۵ھ
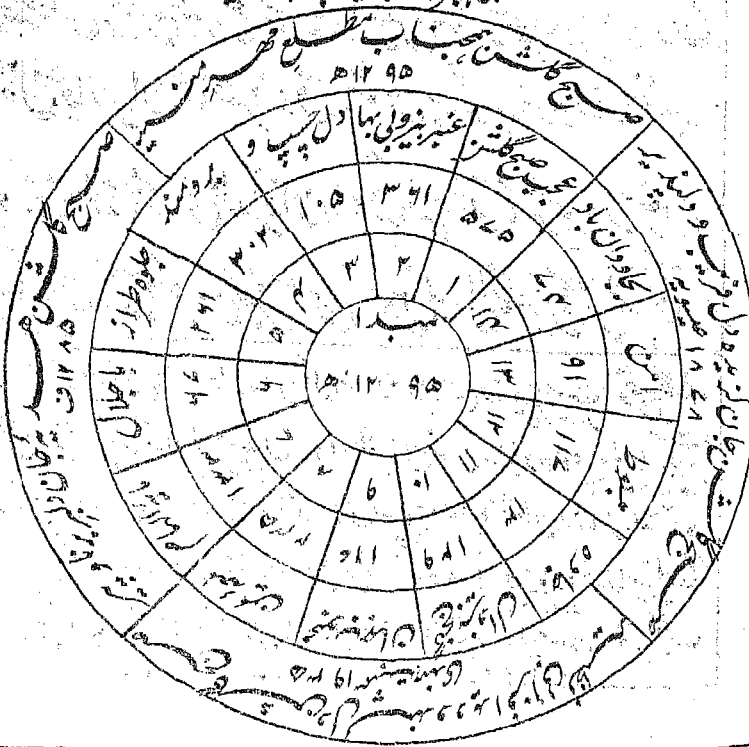
وطریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دایره منجمله خانه‌های چهارده گانه هر خانه را
که خواهند مبدا قرار دهند و اعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
بگیرند و همچنین یکجا نه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دوصد و نود و پنج خواهند بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد — چون بیخ دلربا فریبنده
سال تاریخ طبع هاتف غیب — گفت باغ و بهار زیبنده
۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهمتا موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ بی‌مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روسا قصبه کاکوری مولوی محمد محی الدین خان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن ست (۱۲۹۵ھ) + و صبح گلشن
از مطلع هنرآرائیها آمادهٔ دمیدن (۱۲۹۵ھ) + واد طلبان فنون را بادهٔ کام جوئیها در جام ست (۱۲۹۵ھ) +
قریحهٔ چنان کمال را ابر مائدهٔ صله اندوزی صلای عام (۱۲۹۵ھ) + و کان دلهای هنر آما
ازپاپیهای کسب علوم سرمایهٔ انبار (۱۲۹۵ھ) + و جنس استفاده را روز بازار (۱۲۹۵ھ) + حقابیش ارزی
این سرمایهٔ گرانبها (۱۲۹۵ھ) + آنچه بها سنجی طبع کمال پسند والاقدر روانی ست (۱۲۹۵ھ) + و آینک

ہنگامہ آرای ہمایون نگاری یوسف دااز محمل پیرائی ہنر سر خامۂ کار روائی + کہ طالبان فنون را در بزم تالیف او جائی + و تا جہان مناہج علوم را بہ پیر ماپۂ اوج ہمائی او ماوائی + نامہ پردازی کہ بہ سال نوری نامۂ او از معانیہای پنہان دا سے + و صحیفہ نگاری کہ صفحۂ مانی و بہزاد بجنب سواد او شامی + اعنی دیباچہ کتاب دانش و فرہنگ ادب فرمای دانش سگالان فرنگ + خورشید سیمای جلال نیر افروز آسمان دولت و اقبال + نوا ساز عشرتکدۂ معانی + بدیع مقال زمزمہ خانۂ افصح البیانی تدرو چاگزین اوج کوہسار کامگاری + سرو چمیندۂ جویبار والائی و والاتبارے گوہر اوصاف پیرای چار موج عنصر + اوج پیمای والاجاہی سید علی حسن خان بہادر + بسواد دیباچہ نگاری ارباب سخن + ارسطو این نامہ سلسلہ جنبان بزم مقال گردیدہ و بیاد بلبلان شگفتہ بہار این چمن از بار قدر دانی از گلبن طبع ارباب کمال برچیدہ

خوش ای نامہ سنج و بہین نامہ	ہجوم ہنر از تو ہنگامہ
نہ سیلاب کلک تو گوہر فشاند	کہ گویہ کف پر ہنر زر فشاند
تو آن بانو نامہ پیراستی	زطرح تو نقش حلہ آراستی
مگر جیب تسکین زہر گل درید	گل تر گزین صبح گلشن دمید
بہین نامہ از ہنر پرورست	کہ بحر ہنر این و آن گوہرست

بالجملہ چون مایۂ مدح نامہ و نامہ پرداز از احاطۂ ادب فرو نشست + و از فہمید ذوی الافہام بیرون + پس تہیا ست کہ دست دعا بلند سازم + و از گلگونۂ امید قبول وجنۂ آرائی شاہد مدعا پردازم + کہ الٰہی نقاط این صحیفہ سواد آمیز مردم دیدہ ہای اولوالابصار و سطور پیچ پیچ این نامۂ دل آویز کمند انداز نگاہ اوج طالبان دیدار باد +

۱۲۹۵ ہجری

فتاده پرده تا از چهرهٔ لیلای معنی
نگه دایم ازین گلشن گل نظاره برچیند
۱۲۹۵ ھ

ز دیده دل بشوق دید او بربست محملها
۱۲۹۵
الٰهی صبح گلشن بر دمد بر مطرح دلها
۱۲۹۵ ھ

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا ز نامدار المتضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خان صاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین جان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند — در آویخت با فکر چرخ نژند
که ای آنکه جوئی بلندی ز ما — فزون پایهٔ خود پسندی ز ما
برابینت فرومایگی باک نیست — که جائی تو بر اوج افلاک نیست
نهی گاه و بیگاه پا بر سرم — ندانی مگر رتبهٔ برترم
منم شاه و او جم بود دستگاه — بفرقم ز خورشید تاج و کلاه
ندیم اختر و مه وزیر منست — ندانی عطارد دبیر منست
ز قرص زر خور که دارم بدست — زدم سکه بر کشور آباد هست
بکوی طلاقت توئی هرزه گرد — ز دلها بدلها تو دادی نورد
چو نجم درت گوش آویزه نیست — بجیب اندرت جز خذف ریزه نیست
گرفتم که تو کاروان مایهٔ — ولی بار افگنده چون سایهٔ
هنرهای یکتات خریدار کو — کمال ترا روز بازار کو

خزف ریزه ات گرچه گوهر اند — بپندار کار بابت علت خرند
زقدر آوران اندرین عهد نیست — وزین جنس بازار عالم تهی ست
چو فکر این سخن از فلک بر شنفت — بلغزید و بر خویش پیچید و گفت
کرای غافل از رفعت پایه ام — فروسنج جنس گرانمایه ام
خمش کاین همه هرزه کوشی چراست — به کم مایگی خود فروشی چراست
توئی کاسه در دست دریا نورد — همیخوانیم هیچو خود هرزه گرد
منم چشمهٔ رحمت کردگار — منم بحر سیلاب خیز ابربار
توئی کاسه لیس در ناکسان — شب و روز گردان بکام خسان
چو دونان به همجنس سازی کنی — فرو زد اگر ذره بازی کنی
سبک ظرف من هیچو تو نیستم — [illegible] به نازش نی ایستم
منم گرچه مداح شاه و اسیر — کشم نالهٔ عجز لیک از ضمیر
بکوتاهی نطق عذر آورم — بلب حرفی اندر نارسائی برم
گهر گوهر تاج شاهان منم — دهد گوش دولت بپایان منم
من آن شهریارم بملک سخن — که فخر شهانست طغرای من
کسی را که شایان آن دانمش — مخاطب بممدوح گردانمش
براورنگ توصیف بنشانمش — ز قرطاس تشریف پوشانمش
چو تو نیستم هرزه و بوالفضول — بهریک زنم حرف قدر عقول
و ماغت که پر زاد عالی تهی ست — چو طبل تهی خالی از آگهی ست
بفرق تو چتریکه از دود رست — همه سایه اش ظلمت جور رست
تو از نقد خم برستانی خراج — ز داغ جگر سکه ات را رواج
پر از کینه ات مخزن سینه ها — جهانی زمن برد گنجینه ها

در گلبنت خار آزار دل
طراوت بر از من چمن زار دل

جهانی چو ریگ و چو مجرای آب
ز تو لی نصیب و ز من کامیاب

ز پیشینگان چند گویم خبر
که بردند از منخرم سیم و زر

چه سعدی چه فردوسی و انوری
که بستند از همتم یاوری

کلیمی که در مدحت ذوالفقار
ز نوک زبان گشت خنجر گذار

چو شد بر سر طور مدحش کلیم
به یک مطلعی برد لک قرص سیم

نه این رحمتم خاصه بر باستانست
زمن اندرین عهد هم داستانست

کنون هم گهر سنج و گوهر خرانند
ستانند و بخشند و فیضی برند

از انجمله نواب عالیجناب
ز اولاد سنجیده بوتراب

خوشا خال رخسار آل رسول
فروزنده نور چشم بتول

هم آن بانوی دادگر خوش نوال
بود مسند آرای بهوپال تال

ازین هر دو مهر و مه برتری
کند فخر بر خویشتن سروری

ز مدح آورانش که ذوق آفرینست
ز فیض من از خرمنش خوشه چینست

ز انعام نعمت بر خوان اوست
گهرهای تحسین بدامان اوست

چو بنواخت قانون مدح از اصول
ببخشید تشریف حسن قبول

همانا ز سنجیدن جوهرش
توان گفت سنجید در گوهرش

فلک چون ز فکرت شنید این سخن
در آمد بقهقاه و شد خنده زن

ز گفتار او خنده اش در گرفت
شد از خویش و دستی بلب بر گرفت

بگفتا که این بوالفضولی چراست
نگفتم درین عهد قدرت کجاست

نگفتم که عهدت پر از نکته سنج
هنرداز سخن داوران لیک گنج

هنر داد خواهست داور کجا
گهر سیل و گوهر خر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد / ز فیضت ذره پی بمنزل نبرد

نه پوشید تشریف دولت تنش / نه پرشد ز نقد عطا دامنش

قبولیست تشریف بی آستین / زری هست بی سکه و این آفرین

چو جنس ترا رو ز بازار نیست / نیرزد بجو گر خریدار نیست

متاع تو در معرض صدر نیست / که بازار تو وابستهٔ قدر دانست

الا تا نه غواص گیرد بکف / نیرزد گهر در دکان صدف

بود آب وابستهٔ چشمه سار / بسر سبزی آید کجا کشت زار

در این عهد مر قدردان تو کیست / مگر هان توانی بامید زیست

چو فکر این سخن از فلک کرد گوش / بپاسخ درآمد که ای هرزه کوش

نئی بر صواب و خیالت خطاست / که ممدوح ما نخل جود و عطاست

نه بینی بباغ جهان هر شجر / نخستین گل آرد پس آنگه ثمر

همانا گل آورد تحسین او / دهد ثمره تا بر ثمر چین او

ورنگش روائی مقاصد بود / نه همچون درخت مشعبد بود

که در دم صلائی فسون در دهد / همان تخم کارد همان بر دهد

چو اکنون گل آفرین بردمید / باندک زمانی توان میوه چید

ثمر با توان چید ازین تازه شاخ / که پایش بلندست و دستش فراخ

چو دیدم چنین بازدل ارجمند / کریمی نکوکار نیکی پسند

به بسط بساط سخن گستری / نمودم باو ذوق را رهبری

که آن منزل فیض و این رهگرائی / ستایش ره آورد و من رهنمائی

چو او را حد ابجر خبر آفرید / چسان نیکوئی یاد از وی پدید

ز جودش منم طالب کار خیر / نه میخانه سازد نه بنای دیر

چنین جای فیض ست کاشانه ام | نه در طبع دونان بود خانه ام

نیم همچو تو من رفیق خسان | خلاف کسان یاور ناکسان

ز انصاف مگذر گرت شد یقین | ز پیشین سبق برد عهد پسین

چو بشنید گردون ز فکر این جواب | سر افگند و گفتا توئی بر صواب

برآمد ز کلک تو حرف درست | ز عهد کهن خوشترین عهد تست

در اطراف عالم بگشتم ولی | ندیدم چنین رحم دل باذلی

کند رحم او لطف غمدیده را | خذف بشمرد گنج بخشیده را

بکام ار چه پی کرد راه سوال | هنوزش کف جود دریا نوال

چه انکو نکوئی نیاید ازوی پدید | که برکار خیرش خدا آفرید

چو سعدیست اکنون دعایم همین | که هم ذوق و هم یار آن پاکدین

طلبگار خیرست و امیدوار | خدایا امید یکه دارد برآر

بود ذوق بهرش طلبگار خیر | امیدش بتوفیق در کار خیر

خدایش در آفاق نامی کناد | بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن ریختهٔ کلک گهر سلک حاجی بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درین مقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیهٔ حضور پرنور دام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدر بر خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست و مرآت صورت نمای مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و خموش ست

وچون نکہت گل صد چمن بویا آئینہ ایست بی زحمت نظارہ بر روی دگران نگران سفینہ ایست بی منت آب روان روان اگر ہزار معنی در بیان پروانہ وار گرد سرش گردند پروا ندارد وچون شمع محفل یکجا پا برجا ندارد ...... بیت

ہر جا کہ نشانند سبکبار نشیند کار دگران سازد وبیکار نشیند

انجمن بخلوت دارد وخلوت در انجمن وطن در سفر دارد وسفر در وطن تنہای یکجا بانہ با اغیار مانوس نہ پیش ہمرازان پردہ نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در بیخته تا آنرا بقالب نو رفر وریختند ازینجاست رباعی

ہر شمع بوقت شب فروزان باشد با گریہ وسوز

در روز ز چشم خلق پنہان باشد حسرت اندوز

این شمع چو مہر وماہ تابان روشن بی فکر لگن

در محفل صدیق حسن خان باشد در شب وروز

وچرا نباشد کہ ریختہ طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکہ نور ش از شرق تا غرب روشنگر عالم ہمچو آفتاب عالمتاب ست آنکہ آوازہ کمالش آویزہ گوش جہان ست آنکہ شہرت جمالش آئینہ دار صورت کمال محقق ہر سہ زبان ست ودر عہد خود از گرانمایگی ہمچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم ہمہ دان ست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانہ وطاق ودر بندش معنی بیگانہ او ستاد متنبی اگر متنبہ گردیدہ نظر استفادہ بر قصاید عربیہ او بر میگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشہ چین خرمن کمالش واننمد سیر سدش آرد وگویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند حی سخن دواتش سر چشمہ ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوہر درج برتری درج گوہر سروری آفتاب برج دولت واقبال برج آفتاب حشمت واجلال بحر کرم ابر ہمم والاشیم مالک رقاب قلم والی چترہ علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاہ نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه و جلال فرمانفرمای ریاست
بهوپال متع الله ایانا و ایاکم بانوار افاداته و نفعنا و نفعکم باکثار حسناته منظم

خطش زبسکه گرو بست با خط دلدار
سواد آن بر داز دیده ها چو سرمه غبار

به سبزهٔ خط نو خیز یار گیرد حرف
که کهنگی بکند عیشش از خزان اظهار

همین خط است ز اندیشهٔ خزان محفوظ
که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار

خبر دهد بنظر شان آفتاب بی او
که آفتاب تراود ز حرف چو هر دار

ببین تجلی بیضا و لیش که بیضهٔ ماه
شکست در کلهٔ آسمان نادره کار

زبسکه با خط تقدیر توام ست خطش
به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار

بدین فروغ بهار خطش عجب نبود
اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار

به پیش یک الف پر ضیای او خورشید
الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار

زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق
شکسته رنگ برخسار شاهدان تتار

ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچد
که همسر آمده طغرا الطرهٔ دلدار

صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنورانیکه درین تذکره و سیح فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست
می نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگارند نقادان سخن همه از جام معنی سرشارند
اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن نبودم یاد فرموده
خجل شدیم ز تحسین همدمان تا ثیر   که واه واه همچو است شعر واهی ما
اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت و افتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سایند
لیکن بتحریر یک فقرهٔ پر غریب باز بچاه مذلت نشانید یعنی در باب مجالس مولود
شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین را در انعقادش بالکیت و ذیت سخنها و
عذرهاست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارند فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند وغیره همگنان انعقادش
را مستحب و مثمر حسنات و برکات می انگارند و را باحث آن مستحقی وعذری ندارند آری
کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود الشمائلم و آنانکه بدعت سیئه دانند محسود آنانم
و هرگاه در ضمیمه مدح این فقره را قدح سیئه انم درینصورت چاره جز این نیست که این قصیدة المدح
را در ضمیمه تکمیل تذکره بقالب طبع در آرند یا برای دفع دخل سبیلی دیگر بر آرند تجدیداً این
چند سطر بی تکلفانه قلم برداشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه و بقای عمر رخصت دهد به
حصول فرصت گذاشته ام والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب وانا احوج المربوبین
الشهید المسکین عفی عنه سیاته ط

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیه شوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیده کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین
مقامیکه بلند آهنگان عشرتکده معانی را بزمه زنی تار انفاس ازجا تواند ربود
مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار ضیاسیش شعله
شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی و مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای
خلوتکده محمل سودازدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی پیچش سلسله بیخودی
برپاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جاست

لوحش الله کلام معنی خیز — در جهان باده ایست شور انگیز
زور بازوی نکته دان سخن ست — مصقل خنجر زبان سخن ست
زد سخن بر سر فلک و سهیم — برتر از وحی ست پایگاه کلیم
رهنمای خرد چراغ سخن — سوسن تر زبان بباغ سخن
دل اهل سخن نکان زرست — صدف گوش را سخن گهرست

از سخن هر که پایه دار بود تخزن فیض کردگار بود تا ایه تعلق صاحبان سخن ست سرمایه
دکان سخن بالجمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالائی که نقد بر توحیده
دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانی ست و کلام آهنگ سرائی عشرتکده نکته
دانی آگهی حرفیست طراز یافته خامه جادو نگار و نامه شگرفیست سرنامه کشائی فاخر
روزگار که بجولانی خامه ترکتاز مضمار انشاپردازی سنان جنبان معرکه املاطرازی
نقطه دائره فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سر لوح بیاض آفرینش جدول اوراق
دانش و بینش آیینه گذار چهره شاهدان سخن آفریدگار مضامین نو و کهن صدرنشین مسند
ارجمندی نقاد دارالعیار هنرپسندی پیرانه خرد و بخت جوان نواب والاجاه امیرالملک سید
محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار
نقش ارقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی از جاده دلهای پاکان رفته آن تذکره نگاری
شعرای نامدار غلغله آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین
گفتار بنشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکره که بفحوای
هذه تذکره فمن شاء ذکره بسحرنگاری صاحب تالیف پای توان برد
و مضمون وهی تبصرة لاولی الالباب جاده هنرپسندی بپای نگاه بینش توان سپرد
هر صفحه اش آیینه نمای شاهدان معانی ست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی جدول
پرنورش خط کش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیده ناهید
هر فقره مسلسلش بار زلف مشکسه خوبان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگره
مضامین بلند خزینه ایست از نقود افکار بالامال و گنجینه ایست خزانه آباد سینه ارباب
کمال

قطعه

حبذا نامه که هر ورقش — صفحه آفتاب سیار روشش
هر دو رقاقش بجدول زرنگار — صفحه سبزه بر لب انهار

سر لوحش نگار خانهٔ چین | نقشش پیرایهٔ معانی رنگین
نقطه اش نجم آسمان کمال | دایره اش سپهر صفحهٔ هلال
نی که هر یک زبان پی توصیف | از انشاهای صاحب تالیف
آنکه طبعش گل بهار سخن | نطق او آفریدگار سخن
عیسی اوج طالب معنی | روح پیرای قالب معنی
خرم آن نامهٔ نیک صفات | صانه ربه عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیرد و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامهٔ تقدیر است هر دائرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیدهٔ ذوی الانظار و هر نقطهٔ این مشکین خامه مردمک افروز اولی الابصار باد بالنبی و آله و اصحابه الامجاد فقط

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمه

دیریست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشد و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه شناسان فسانه شدند و دانایان بمشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوشش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده اش نه بیند اگر سخنور لب بسر زیبی افتاد گوهر قدر رایگان داد بار بر جهاد شوار است و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار تا زهی قیمت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دارالاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت در آمده نگارین شد و از جماعهٔ هنروران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین آنچه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر دست لازال فیضه که همچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هر کرا بدخل انجمن بر نواخته
بتواضع خود داد و داد تحسین نخواسته هر کجا گل از گلزار بیان و ما ندیش از انکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گرداند و بهر نقشه که نقش بدیع زند بابداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آئینهٔ ضمیرش روی ننموده و از دقائق علمی
کدام دقیقه که ذهن ثاقبش نگشوده اگر از حلمش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات او را شماره جوئی بنا بر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد بزبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی با آهنگ نقل ترددی کند عمر نوح
کافی نباید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم با عملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضوست و بجوش عشرت همه نغمه ذکر قرآن و کلمه مال بر وجه
حلال ست و آن نیز بعنایت ایزد افزون و بی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
در ولایتی و گر منقد نظرش فهمی با اینهمه علو مرتبت خلق جهان نوازش کند و اهانت
و قدر دانیش عقده کشای مشکلها از وارد و صادر بیشتر که روز اول بحال من کرد
کرد و کر بستی دگر زبان شکاری تمام عمر نمی تواند کرد خدا ناکرده از سخن باز کشیدم گوهر آسا
بگوهر سنجی افتادم و بالواب کریمانه اخلاق که در اینجا علو مرتبت از دیگری متصور نیست
بخن کشاده دهان کامی اینجا مردن بهتر ست از انکه بر آستانهٔ ناقدردانان در عشرت زیستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان	بتمکین چو کوه و بقدر آسمان
بگوهر شناسی کان سخن	فزایندهٔ قدر و شان سخن
بجودی طبع همچو در شکسا	که چیند سخن را ز رخسار خاک
کند زنده فردوسی طوس را	کشد حسرت و آز و افسوس را

بتقریب طبعش خرد صائبی	به ترویج دینش هوس تائبی
هوایش بسر چون تمنای خلد	ولایش بدل چون تولای خلد
ز لطفش ترقی منصب بمن	ملازم چو با طبع شاعر سخن
ملازم مبادا دری جز درش	که دائم ز در با همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او	گهی چست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی و ماهی کنم	که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید وارجمند آن دو لخت جگر اند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن تواضع و صواب عقل و کمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد سجایا چشم بد دور یگانهٔ روزگار ست و در متانت خرد و ذکاوت ذهن پرنواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب و دوراندیشی عقل صائب صدرنشین انجمن جوانان ست و بشوق اکتساب علوم شریفه و آداب منیفه محمود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل برنهاد و بکمتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بوالعجب نمودار گردید و مردگان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک و سخن برجسته منتخب و به لطف عبارت وحسن شارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دل پسند تماشاکدهٔ دیده ورانست و نور چشم صاحب نظران

زهی تذکره مایه دار سخن — ثمر تازه ریزد ز نخل کهن
به جلوت سخنهای صاف و روان — بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد | که مجنون ز لیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند | چو ابرو ز هر بیت خنجر زند
دهد نغمهٔ دل ربا بر زبان | کند ظاهر از بی نشانها نشان
گهر ریز لبها ز نیسانیش | مه افروز خاطر ز تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخاب | برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جادوئی ناز رفت | که پهلو بپهلو باعجاز رفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها | بهر نقطه از گل رخان عشوه ها
ز مضمون برجسته ابروی یار | به تیغ اشارت کند دل فگار
ادا های نازک نگاران بکار | برند از مضامین وی مستعار
فصاحت ز گلزار او صفحهٔ | فسون از گل و غنچه اش نفحهٔ
همش لفظ در ساز نقش بدیع | معانی به پرداز طرح رفیع
بهر جا که کردست شیرین سخن | ز شیرین ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام | معانی بغیر بیان در کلام
ز لفظش معانی چنان گل کنند | که گل منع دستان بلبل کنند
ز گلهای تر دامنیش تازه باغ | که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی زهره ای
مزین کتابی ز وصمت بری
١٢٩٥ھ

تقریظ منشی کنج منوهر لال صاحب نوشهرا باهوش
جادو رقم عطارد دم تذکرهٔ صبح گلشن سلمه الله تعالی و صانه عن الفتن

	آوازه دهم شیوه ربا همنفسان را بر زهره فشانم اثر جنبش آن را		چون تازه کنم در سخن آیین بیان را رقصد قلم بیخود و من خود ز ره مهر	

چنانکه بلبل در ناله کشی ناچارست لیکن در ترنم ریزی بی اختیار او را هوای گل در سر است
و مرا جوش نیایش باری در دل آگرایید بر تر زبان را به گهرفشانی سخن گرانمایه نساختی
از کجا که این سحرکاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین بی پایه بی نوا مایهٔ نیرنگی
نگارش نیافریدی زنهار شگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پرکار کشایان
ارژنگ دانش و داد را گزیده آیین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم را آب دهند
بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد
را روشن روش اینکه پس از آنکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر او را بهر آ
زبان ستایند آینک درین نزدیکی چین رو نگارخانهٔ بنظر آوردند که اندازه تحریریش
از تردستی و پرزوری خامهٔ نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک
بر دل ارژنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار
رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست   این خرمی از فیض بهار نظر کیست

هان و هان پس از آنکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن یاد نیاوردند کسان
و در نگارستان چهره نیفروختگان برنگیکه داد خواهان بفریاد خیزند و هنگامه رستاخیز انگیزند
خاک بسر و جامهٔ کاغذی در بر بجوش آمدند و بداد خواهی خروش آمدند

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست   غریب کشور غربتیم روزگاری هست

هنرور خجسته نهاد دیده ور والا نژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید
علی حسن خان سلیم را که فرزندهٔ شمع فروزنده را پویسین است و نگارستان
طرازنده را ابر آذرکهین دل شکیبید و ازینکه بنیاد نهادش بر بخشش و بخشایش نهاده اند

دل او بران دل دل کنندگان بلرزید و در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده بدلاسا و دادوهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم آراسته آری هرگاه داور داد گستر کرم پیشه نواب امیرالملک والاجاه بهادر بداد دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز ادب آموز پسر روشن گهرش چرا بچاره بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورده کار کارآگاه چون نریزد و باری درین سخن که شماره اش از دوازده نگذرد این کس و این کار و آن دست نازنین و این ارژنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان به روی کار آوردن جز این شیرین کار زکار کیست

هرجا دلیست در پی چشم سیاه تست	عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل	رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید رو را صبح مراد بر زده اگر این هنگامهٔ محشر زا در اصبح گلشن نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس را اگر درین گلشن هنوز نزاد صبوحی مراد بجام شد چه بسزا شد

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز	شگفت آور تر از نیرنگ اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی	جهان را سوی دانش رهنمونی
اگر مانی همی نازد به ارژنگ	فرو خور خشم و بگذر گو سر سنگ
نگارستان معنی بین که دانی	که بی معنیست صورتهای مانی
نگارین دفتری نقش ار چه زیباست	کز آن صورت بود وین خود معناست

سخن به تو این ضمیر مایهٔ عشق و محبت که می بینی آذرکدهٔ سوز و گداز است و طلسم گنجینهٔ راز سرگذشتها از روزنهٔ جگر خونابه چکانندگان است یعنی نمکین مقالان و سرنوشت زبانه در دراز زبان بیآزندگان است آتش نازک خیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

را ترجمانی و آزبی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه
خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل بازان توان شنیدن و اگر دیدهٔ
دلت باز است در خاک و خون تپیدن بسمل توان دیدن ...... ه

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او	خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او
نکهت گیسوی او تندی بوی جنون	نافهٔ خال پری آهوی صحرای او
چاشنی یک گزک بوی کباب دلم	نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

بنا میرو غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که به زاری و نزاری نالی سخن سنجان روز فرو رفته
گوش داد و ناموری این گمنامان و روانمندی این تن فروهشتگان را اینهمه زحمت
بر خویشتن نهاد خدا را گواه امروز کیست تا بهر سود دیگران زیان خود نماید و کسی را چه افتاده
که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت بر خویشتن گشاید بار خدایا در برابر این کار دست
بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما گشاد چه میمنت و فرخندگیها که بادا و نداده باشی
و بپاداش این زحمت که بر خویش خوش کرده چه مایهٔ راحت و دولت ها که در کنارش
نهاده باشی آری نوش تلخ نوائیکه دانی که در بارگاه ایزد رایگان دهنده این عز و دست
بخشنده کسی رایگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این نه هرزه سنجم که آگهی خیا نکه
نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشید و لو او را با
وجاه جاودان شادمان دارد و نزا لیشانکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان
نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دار تا اسد بس باقی هوس

قطعهٔ غیر منقوطه در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن
خان بهادر علامهٔ عصر دام اقباله گذرانیدهٔ منشی ملهم الحسین سلمه

رباعی در صنعت اظہار مضمر مصرع جامع ۶ صدیق حسن فروغ عالم

و در تہنیت صحت والا جاہ دوام ظلہ از افتخار الشعرا [illegible]

خان محمد خان شہیر القدیر

شفا یافت نواب اکبر بعهد — مبارک بفرزند حمید مبارک

کله کج نهادن بمسند نشستن — باین نور چشم همیر مبارک

ز اصغر باکبر زمکتب به برتر — ز ذره بخورشید انور مبارک

نویدی ازان جسم پیرانشش را — ز فرقش مسرت بافسر مبارک

باهل طلب مژده از کامیابی — باهل جهان دادگستر مبارک

بادنی باوسط باعلی همایون — بطفل و جوان و معمر مبارک

درین عهد جوش مسرت نویسد — برادر بنزد برادر مبارک

اگر رفت این تهنیت در دلها — رقم زد بفرزند مادر مبارک

دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم — یکی گفت میمون و دیگر مبارک

باسود مبارک باصفر همایون — بابیض همایون باحمر مبارک

بهر کس بحالش مناسب نویدی — بهر کس بشانش فراخور مبارک

بشب زنده داران دعوات صحت — دگر خواب نوشین ببستر مبارک

بکشکول مفلس ز نعمت نصیبی — بداماں اهل هوس زر مبارک

اگر مطربانند آهنگ رودی — وگر می کشانند ساغر مبارک

شفا یافت مخدوم زاده بگویم — که بر روح سلمان و قنبر مبارک

شفا یافت نواب عالی جنابش — سزد گر نویسم بقیصر مبارک

بصد شوکت و جاه بادا سلامت — دعای شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش و نشاط جوانی
باعدا تپ سگ کاه و خنجر مبارک

فقط

قطعه تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارندهٔ این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش — خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام طبع گلشن تاریخ خواست از من — فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا

١٢٩٥ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمردار گلزار معانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زینهار بصرصر گردش روزگار نمیرد بنیادیست دیر بقا و آفتابی ست پر ضیا بوجه کثرت لطافت گویی جان باشد که از چشم مردم نهان است و بهر گونه رعایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که تشنهٔ آن جهان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هر یکی از آنها پیام گذار دلها بدلها ست و جاسوس کشور جانها بجانها مرغان اند از نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری از آن نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر از آن باد سموم ست که بآتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساختهٔ نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زینهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگری را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینه ایست پر از لآلی که هر چند بر طالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد خوان کرم ست که پیش هر خاص و عام نهاده صلای عام ست که بهر کوی و کس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گلشنی ست بی خار آبحیات مگر ازین چشمهٔ معانی شرمسار
که از ندامت در حجاب ظلمت مستور ست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حور ست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پر شور حلاوتش بحریست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت این نه تذکرهٔ شعراست بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاریست از شورش دلهای شگفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده نگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی
و دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نور افروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان نبوت انتساب
ثمر پیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هنر پیشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی نظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری سید علی حسن
خان صاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از همسالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقت خامه فرسائی ننموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چار سوی
امکان انداخته بند گرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان بر داشته خدایش

در عهد درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در عیش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مهوشان این کتاب از نقطهٔ انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب
و تسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند دمیکه پای بسمله اش با تای تمت در نگارخانهٔ
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه وابستگی یافت کلک گهر سلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدرنشین کاشانهٔ مبتدا و خبر
تیغ جوهردار سلیح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید **ذوالفقار احمد** نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زرین و قلم نقش
پرداز طبع ورین منشی **محمد احمد حسین** صفی‌پوری نگار کتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در مطبع **شاهجهانی** بهر هفت آراسته و پیراسته گشته
با دارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی **محمد عبد المجید خان**
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بانوی مشکوی
عفت مخدره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و آیالت اکلیل تارک امارت و سیادت
چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند کراون آف انڈیا اعلی الله درجاتها ما فاح اطیب
من الرند در اواخر ماه شوال ۱۲۹۵ هجری از قالب طبع برآمده مطبوع طبائع
اهل عالم گردید

تمت بالخیر

نثر خاتمة الطبع طبعزاد ادیب بلاغت نژاد جناب ابو الفضل محمد عباس رفعت بن شیخ الادبا احمد شروانی صاحب نفحة الیمن صانه الله عن الفتن

بسم الله الرحمن الرحیم

نیرنگی حسن تو برنگ پر طاوس	برباد دهد جلوهٔ رنگ پر طاوس

هوای صبح گلشن بهشت گیتی و نسترن چمیدن بان و نازدون خمیدن شاخهای دلهن زردی و سیاهی نرگس فشا و دارای بهار چهچال و شیلا و مرغاب سرخی ارغوان لاله و پای نعمان کبودی نافرمان بوی بید مشک ایران سیر گشت زار زعفران بهار کوه سلیمان سرسبزی سفر و لب جوی چمن دورنگی دو زبان سوسن و چشم دانشوران جادو سخن برابر آوردن تذکرهٔ صبح گلشن میر علی حسن خان جادو سخن مانند دشت در پهلوی باغ و زمزمه چکاوک و هزار آهنگ ققنس و موسیقار نوای دلربای صلاصل چهچهه موزون بلابل زمزمه کبوتران عنبری قهقهه کبکان دری سیاهی چشمان آهو مستانه خرام تیهو زیبا گرزن بو بو آرایش طوق کوکو صفیر قولی بنگاله لحن کوکلای سینه سست و واله در مقابل مرغوله عبارت سحبان بلاغت بهار فهم و ردین فریب اردی فضا بال همای مردم دیده سکندر فرهنگ خجسته فر و هیده شاهجهان افسر سپهر اورنگ نوئین ارجمند برآورده بر فر نواب الاجاه امیر الملک بهادر

هنروری پروری هیچ پیش خورشید چراغ ؎

خهی تذکرهٔ صبح گلشن بود * که او را جوان مرد عاقل نوشت

علی حسن المعی زمان * که دانا خطابش جلاجل نوشت

ابو الفضل رفعت بتاریخ طبع * خیالات انسان کامل نوشت

الٰهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای کیهان روکش گلستان از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مداح ثنا خوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابو الفضل دوران شادان باد —

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکرهٔ صبح گلشن رشحهٔ خامهٔ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب عیش سلمه الله تعالیٰ

کمینه خاتمة الطبع مبین

بعد حمد مالک الملکی که حدیقهٔ جهان بگن آراست و آبیاری آن با نبیای لطیف طبع گذاشت و سحاب درود رسولی که اشجار ادیان بخشید و نهال دین معزز خود نشاند و نشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی تا بجا آورد و سلام آل و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند حتی که گل را گلزار انهی کردند و بهگی را بوستانی بی بهار بخدمات فصحای جهان و بلیغان عالی کلام شاعران زبردست و دبیران فرهنگ برهنگ و نکته وران مشکبار و سخن سنجان خوشنما افکار بشارت مقدم بهار و نوید گلگشت نشاط افزا که درین زمانه گراگ و رنگ نشانه جدت فصاحت رنگین مقالان و دار العیار بلند خیالان و درشهوار فصاحت و گل پاشیرین براعت و ناخذ ذکر فصیحان

مخزن نکتہ پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفہ کلمات فصیحان گرامی
گلدستہ کلام شعرای بلند پایہ × جواہر ریزہ نکتہ سنجان گرانمایہ × کارنامہ
شاعران پسندیدہ کار × معدن جواہر زواہر سفینۂ اشعار × بہار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحر ور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانۂ فرزانگی
و دلکشی × ریاحین کلام شعرا × گلدستۂ از نکات کملا × رشک نکہت نیاب گلاب
و یاسمن × یعنی کتاب زیبندہ موسوم بصبح گلشن × چکیدۂ قلم معجز رقم گلشن
طراز × در معقول طرازی معزز و ممتاز × غرۂ جبہ عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نہال وجودی فزانت × زیور کمال شرافت × پشت پناہ
سعادت × قطب زمین عنایت وطلاقت والی بحر کیاست ولیاقت × گوہر یکتای
عمان طباعی وفراست × منزہ لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار صفای
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور ناموس ہوشیاری
زبدہ ملک خوش نگاری × نونہال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقۂ سادہ دلی و
مہربانی × جواہر سرمہ سخندانی × نور چشم خدائگانی × شمع شبستان آمال
چراغ حوزہ اجلال ماہ اقبال سید علی حسن صاحب سلمہ اللہ تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شہامت
و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی حکم رانی
کلیم خطبہ فصاحت حکیم دار الملک متانت × مجدد فیض رسانی × نور رس خوش بیانی
نور بصر سخا و عطا × کرسی نشین حیا و اتقا × زیب چار بالش فرزانگی × رونق
قصور الانجمی لولوی شاہوار عمان صلاحیت × نیسان گہر بار رفاہیت × گوہر
دریای وفاق و مروت × جوہر کان حسن و فتوت × جان سعادت و ملکیت ×
لوباوۂ عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × حارس زمین رحم

دربست × چاره گر مدعای خلائق × رقیم پرورش اهل علائق × بهار چمن اشفاق
گل بستان اخلاق × خطبهٔ تسطیر × مهر ضمیر × جان خلق و رشاد × نواب
محمد صدیق حسن خان صاحب ماه و اد × المخاطب بنواب الاجاه
امیر الملک زید علوه × زیور گلشن طراز انطباع در برکشید × پیرایه دل
آرای طبع در برکشید × کتابیست مملو از معانی مزین × گلشنی هست بهار طراز
بهاریست ایمن و مصون از مهرگان × آئینه ایست یوسفستان نما × فلکیست
پر از گوهرهای معانی رخ زیبا × نگاریست روح افزا بدلداری × سپهریست
پر از نجوم معانی نازک × شاهدیست گزیده طینت × دوستیست دلکشا ×
چمنیست شگفته سیما × موشیست بهتر از جان × مهربانیست بسته دهان
شفقتیست مجلس آرا × مشفقیست هم رنگ × آئینیست بهجت افروز × حقیقتیست
نادری عصر × طوطییست دلبند گفتار × بلبلیست شیرین مقال × مضامین
دلکشش × عبارت روح پرورش × خطوط دلاویزش × الفاظ زیبا نازک و تحسین بدیع
حروف شعشعه نورش × حروف عالم افروزش × هر صفحه روح نمای معانی
دلکشش × هر سطر طرهٔ دل آرای مهوش × نقاط خال روی محبوبان سهی قد ×
بین السطور ارتنگ نور × موجه جدول خط پیشانی صبح جبینان × لامحاله مرهون
منت مصنف صاحب باید بود × که با وجود انهماک تعلیم و تحصیل لا بد ×
حلیم الرؤف تا دیر زنده دارد × دولت ابد و علم وافر عطا فرماید × بار محنت جلیل
گوارا فرمود × و شاعران معدوم و موجود را زنده جاودان نمود × چکیدهٔ
دو حصه کلک فدائی علی فارغ وارد بهوپال — قطعات تواریخ طبع

خامه جادو طراز دو گل بدامان ریخته — نقشهای بو العجب بر شقه دیبای طبع
چون نگرد و هر یکی سیراب از چاه کتاب — موج زن گشت از وجود سنگها دریای طبع

چون نگرد دهر همه به حال و پست علوم سال تمام طبع در وسع خیال الہام آمده ۹۵ ھ ۱۲		سہل شد الحال کیف حدث صہبا طبع صبح گلشن کرده در بر جامہ زیبا طبع ۹۵ ھ ۱۲

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می بین کلک الہام نبشتہ سالش ۹۵ ھ ۱۲		معنوی رنگ و نگار اشعار صبح گلشن ہے بہار اشعار ۹۵ ھ ۱۲

لفظ فارسی است ۱۲

نسب القاب بعض شعرا صبح گلشن کہ ہنگام تسویہ فرو گذاشت گردید

صحت نامه تذکره صبح گلشن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۴	سوزون	موزون
۶	۱۷	خمسین مایه	ثلثا عشر مائتین	۳۴	۱۳	القاص معروف بالقاص	القاسب معروف بالقاسب
۸	۲	سهرآن	سران	۳۷	؍؍	پیچیده ست	پیچیده است
؍؍	۲۰	هشتصد	هفصد	۴۱	۱۵	ادشتی	رشتی
۹	۵	سفه	درسفه	۴۹	۱۸	النسائی بود	النسائی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۹۳	۸	بشاد	بشاه
۱۴	۱۵	نموده	نمود	۵۵	۴	اودلدو	اودارد
۱۷	۱۵	ذبخود	بخود	۵۶	۱۰	بجتی	بحتی
۱۸	۱۰	گمس	سگش	۶۹	۴	کابیتهان	کهتری
؍؍	۲۰	والی	وکیل الی	؍؍	۵	رسانیده	می نمود
۲۲	۱۲	موسیقی	وموسیقی	؍؍	۷	پرد	برد
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	؍؍	؍؍	پزد	برد
۲۴	۱۹	بردلم	برلبم	۷۲	۱۱	بجهر	پچهر
۲۸	۱۲	اعلائی ملا اعلائی	اعلی ملا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یحیی نظری
۲۹	۱۵	قورحچی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	؍؍	۱۴	رفته	رفت
؍؍	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بالی	باقی
۳۱	۸	لی	نی	۸۶	۵	تضنیفی	تصنیفی
؍؍	۲۰	کارخارا	کارسازا	؍؍	؍؍	تضنیف	وتصنیف نغمه ها

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۲۴	۸	پرج	خرج	۲۸۲	۳	مشکبو	مشکبوی
۱۲۵	۷	شفیقی	شفیعی	״	۱۰	نوئین	نوآئین
״	۶	تشی	تپشی	۲۹۴	۱۹	کوب آباد	کوناباد
۱۳۹	۳	میگیرند	میگزید	۲۹۹	۲۰	گلنجاری	کلنجاری
۲۴۰	۹	صاحبرام	صاحبرای	۳۱۸	۹	مزاج	مزاح
۲۴۳	۱۱	سید محمد	پدر خود سید محمد	۳۱۹	۱۲	ذله	زله
۲۵۳	۶	صدوی	صدقی	۳۲۰	۶	بشان	بشانی
۲۵۷	۱۴	بودند	بردند	۳۲۱	۱۹	انجا	آنجا
۲۵۸	۱۴	رنگ	زنگ	۳۲۲	۶	یزدی	هروی
۲۶۰	۵	ضیائی	ضیا	۳۲۵	۱۰	وزیر خان	وزیر محمد خان
״	۶	تبعیش	بتعیش	۳۲۵	۱۵	بیهوده	بیهده
״	۱۰	میر دوست	میر علی	۳۲۷	۱۰	نبه	نبیه
۲۶۱	۲۱	تونی سرکانی	توئی سرکانی	۳۲۸	۵	حرفی	سخنی
۲۶۲	۱۶	زیر گلزمینی	هر گلزمینی	״	۶	هر چیز که دید	حرفی که شنید
۲۶۳	۲۰	محمد	محمود	۳۳۰	۷	قتلی	قتیلی
۲۷۳	۳	علی	محمد علی	״	۱۴	کربلائی دست	کربلائی
۲۷۶	۹	ذله	زله	۳۳۱	۳	نموده ست	نمود ست
۲۷۷	۱۳	مشهو	مشهور	۳۳۳	۱۱	افتاده ست	افتاده است
۲۷۸	۲۰	مهرشاه	مهر عرب شاه	״	۲۱	آمده ست	آمدست

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۶۱	۸	بوده ست	بوده است
۳۳۷	۳	بزبان	بدبان	۳۷۴	۱۲	افتاده ست	افتادست
″	۱۲	زده ست	زده است	۳۷۸	۸	شو	شود
۳۳۸	۴	سبزه ست	سبزه است	″	۱۴	تپ	تب
″	۶	بنجبار	بجنبار	۳۸۰	۲	سیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رعکس	زعکس	۳۸۲	۳	بنربان	بزبان
۳۴۱	۳۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	شفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	بد	بید
″	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	″	″	بردست برده ست	برست بردست
۳۴۶	۵	آوازشی	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بوده ست	بودست
۳۵۱	۴	سیده ام	شنیده ام	۳۹۹	۱۲	گشتست	گردید
۳۵۴	۱۲	بنشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبنی	نازنینی
۳۵۵	۶	شده ست شده	شدست شدست	″	۱۱	لوه	نوه
″	۱۱	انجکار	انگار	″	۱۸	میکده ست	میکده است
۳۵۶	۳	ندهم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نمانده ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۳	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خوانده ست	خواندست

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	بریاصت	بریاضت	۴۴۹	۱	نبوده ست	نبودست
۴۰۶	۱۴	فرقت	فرقت	۴۵۱	۴	تصنع	تصنع وتکلف
۴۱۱	۲۰	دیباجۀ	دیباجه	۴۵۲	۵	ذله	زله
۴۱۲	۵	چارم	جام	۴۵۵	؍؍	برده ست برده ست	بردست بردست
۴۱۵	۱۱	نشنیده ست	نشنیدست	؍؍	۶	برده ست	بردست
۴۱۸	۲	رضا بو	رضا	۴۵۹	۱۰	نمانده ست	نماندست
۴۱۹	۷	واشتهر	اشهر	؍؍	۱۲	دیدۀ	دیده
۴۲۳	۱۶	ونا	وبا	۴۶۱	۱۲	دلشده گانش	دلشدگان
۴۲۶	۵	پنشست	بنشست	۴۶۸	۱۴	حوش	خوش
۴۳۲	۷	گرداب گرد	گرداب کرد	؍؍	۱۷	بیابان	بیابان
۴۳۳	۵	دلیل	وکیل	۴۷۱	۱۵	آفریده ست	آفریدست
۴۳۵	۸	وعدم	وازعدم	۴۷۳	۲۰	عمان	عمّان
۴۳۶	۱۷	عمود	ثمود	۴۸۲	۷	اکفر	اکثر
۴۳۷	۶	بدعوی	بدعوای	۴۸۳	۴	کوشش	کوشش
؍؍	۲۰	دیده ست	دیدست	۴۸۵	۱۱	پرورده ست	پروردست
۴۴۳	۱۳	تاریخ	تاریخ				
۴۴۶	۲	رسوای	رسوائی	۴۸۸	۲	جانانه	جانانۀ
؍؍	۸	انجا	آنجا	۴۹۰	۱۱، ۱۵	انجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	کرده ست	کردست	؍؍	۱۲	انجا	آنجا
۴۴۸	۸	حلیف	خلیف	۵۰۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکان	دکّان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۵	۱۵	بہین	برین	۵۵۶	۱۳	جوزم	خرم
۵۱۲	۱	مطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	ہوشش	ہوشش
″	۱۷	مدعاییں	مدعایش	۵۶۲	۱۷	واشتان	داستان
۵۱۳	۳	زیبا	وما	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
″	۱۴	گاہی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب ہا	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	برین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	کرده ست	کردست
۵۳۴	۴	عجیب	غیب	۵۷۳	۳	گرانجا	کزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	″	″	ہمدران	ہمدوان
۵۳۶	″	نقیب	نصیب کہ ترجمہ و اشعار او گذشت	۵۷۵	۱	ماہی	ماه
۵۳۸	۱۰	بردوش	بروشش	۵۸۱	۱۲	گشته	کشته
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	متغشت	متحنت	۵۹۱	۱۱	ولو	وبر
۵۴۵	۲	وازه	از	۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتغنی	وبغنی	۶۰۶	۳	بمزاج	بلزاج
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	تقسیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	رنگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	کرد جلوه دل یوسف ز الم ہجر سطے	
۵۵۱	۱۱	بادای	بادائی	۰	۰	ہست تا صد ذره دل بر خم آثار جلے	

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۲۱	۲۱	×	وہ چہ پرسی ز من احوال ستم بغلے
.	.	.	غرض حال دل پر خون نتوان کرد علے
.	.	.	خوئی او گرم عتاب است توہم میدانے
۶۲۲	۱۱	تاریح	تاریخ